از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۷

309

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش
محمد علی ناصح

تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

مجموعه متون قدیم

...& KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ______ Copy ______

Accession No 26467

180/-

(309)

L4480

A-No. 5250 D/L mab

& KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H 47 T
Vol. ________ Copy ________
Accession No 26467

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش
محمدعلی ناصح

مجموعه متون قدیم   تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

تخفیف مخصوص
بمناسبت نهمین سال
جشن هفته کتاب
۲۵۳۵ شاهنشاهی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No ... 184513
Dated ...

از این کتاب دوهزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه ماز گرافیک چاپ شد
کلیه حق طبع ونشر به بنیاد نیکوکاری نوریانی تعلق دارد
این کتاب بشمارهٔ ۸۰۷ ــــــ ۳۰ر۶ر۵۴ دردفتر مخصوص کتابخانه ملی ثبت شد

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی

طبق بند ۲ مادهٔ الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

کتاب بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی سخنور نامدار قرن هفتم هجری

با شرح و حواشی چاپ و نشر شد

تیرماه ۱۳۵۴

رئیس هیئت امناء دکتر منوچهر اقبال

... KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ________ Copy ________

Accession No 26467

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا و راهنمائیهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پژوه و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پیدا شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه‌ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه‌ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۳۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم
۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی
۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی
۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی و خطی و یا چاپی نادرالوجود
۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه های عمومی و یا شخصی موجود است
۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته های مختلف علوم و صنایع بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۸- ترتیب مسابقه های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری:

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، بنفیس کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی
۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه ها بمنظور تکمیل معلومات فنی
۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس
۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت
۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت‌الله کاسمی - نصرت‌الله معینیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی - دکتر ابراهیم پار

در جلسه مورخ ۲۴/۱/۱۳۵۰ و ۲۹/۱۰/۵۳ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال — رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری — نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی — دبیر کل
۴- تیمسار سرتیپ ابراهیم منصوری دارا — مدیرعامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام — خزانه‌دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس معین شدند.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ________ Copy ________

Accession No 26467

فهرست حکایتهای بوستان و مصراعهای نخستین آن

دیباچه از الف تا ك

سرآغاز از کب تا کز

سپاس خدا صفحهٔ ۱

ستایش پیغمبر « ۱۷

سبب نظم کتاب « ۲۵

مدح ابوبکر « ۳۲

مدح سعد « ۴۱

حکایت کنند از بزرگان دین « ۴۳

باب اول

شنیدم که در وقت نزع روان « ۴۹

چه‌خوش گفت بازارگانی اسیر « ۵۵

ز دریای عمّان برآمد کسی « ۶۷

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب صفحهٔ ۷۱

شنیدم که فرماندهی دادگر « ۱۱۲

شنیدم که دارای فرخ‌تبار « ۱۱۷

یکی از بزرگان اهل تمیز « ۱۲۳

در اخبار شاهان پیشینه هست « ۱۳۰

شنیدم که بگریست سلطان‌روم « ۱۳۴

خردمند مردی در اقصای شام « ۱۴۱

چنان قحطسالی‌شد اندر دمشق « ۱۵۰

شبی‌دود خلق آتشی برفروخت « ۱۵۵

شنیدم که در مرزی از باختر « ۱۶۳

یکی برسر شاخ بن میبرید « ۱۶۷

شنیدم که یکبار در حلّهٔ « ۱۷۱

گزیری بچاهی درافتاده بود صفحه ۱۷۶
حکایت کنند از یکی نیکمرد « ۱۷۸
یکی را حکایت کنند از ملوك « ۱۸۶
شنیدم که در مصر میری اجل « ۱۹۱
قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت « ۱۹۳
چنین گفت شوریدهٔ در عجم « ۱۹۵
چو الب ارسلان جان بجانبخش داد « ۱۹۶
بزرگی جفا پشیه در حدّ غور « ۱۹۹
چو دور خلافت بمأمون رسید « ۲۰۹
شنیدم که از نیکمردی فقیر « ۲۱۸
یکی مشت زن بخت وروزی نداشت « ۲۲۱
حکایت کنند از جفاگستری « ۲۲۶

باب دوم

یکی خارپای یتیمی بکند « ۲۵۴
شنیدم که یکهفته ابن السبیل « ۲۵۷
زباندانی آمد بصاحبدلی « ۲۶۲
یکی رفت ودینار ازوصدهزار « ۲۶۶
مرا شیخ دانای مرشدشهاب صفحه ۲۷۰
بزارید وقتی زنی پیش شوی « ۲۷۳
شنیدم که پیری براه حجاز « ۲۷۵
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن « ۲۷۶
یکی راکرم بود و قوّت نبود « ۲۷۷
یکی دربیابان سگی تشنه یافت « ۲۸۱
بنالید درویشی از ضعف حال « ۲۸۴
یکی سیرت نیکمردان شنو « ۲۸۸
بره بریکی پیشم آمد جوان « ۲۹۱
یکی روبهی دید بی‌دست‌وپای « ۲۹۲
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم « ۲۹۵
شنیدم در ایّام حاتم که بود « ۲۹۹
ندانم که گفت این حکایت بمن « ۳۰۳
شنیدم که طی در زمان رسول « ۳۱۰
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد « ۳۱۲
یکی‌را خری در گل افتاده بود « ۳۱۴
شنیدم که مغروری‌از کبر مست « ۳۱۷

یکی را پسر گم شد از راحله صفحهٔ ۳۲۰
ز تاج ملکزادهٔ در مناخ « ۳۲۱
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت « ۳۲۵
جوانی بدانگی کَرَم کرده بود « ۳۲۸
کسی دید صحرای محشر بخواب « ۳۳۳
شنیدم که مردی غم خانه خورد « ۳۳۶
چه خوش گفت بهرام صحرانشین « ۳۳۹

باب سوم

شنیدم که وقتی گدازادهٔ « ۳۵۱
شنیدم که بر لحن خُنیاگری « ۳۵۶
چنین دارم از پیر داننده یاد « ۳۵۷
یکی شاهدی در سمرقند داشت « ۳۶۵
یکی تشنه میگفت و جان میسپرد « ۳۶۹
چنین نقل دارم ز مردان راه « ۳۷۰
شنیدم که پیری شبی زنده داشت « ۳۷۴
شکایت کند نوعروسی جوان « ۳۷۸
طبیبی پریچهره در مرو بود « ۳۸۰
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد « ۳۸۱
میان دو عمزاده وصلت فتاد صفحهٔ ۳۸۳
یکی پیش شوریده حالی نبشت « ۳۸۵
بمجنون کسی گفت کای نیک پی « ۳۸۵
یکی خُرده برشاه غزنین گرفت « ۳۸۸
قضا را من و پیری از فاریاب « ۳۹۰
رئیس دهی با پسر در رهی « ۳۹۸
ثنا گفت برسعد زنگی کسی « ۴۰۰
بشهری دراز شام غوغا فتاد « ۴۰۲
یکی را چو من دل بدست کسی « ۴۰۴
شکرلب جوانی نی آموختی « ۴۱۲
کسی گفت پروانه را کای حقیر « ۴۱۴
شبی یاد دارم که چشمم نخفت « ۴۲۳

باب چهارم

یکی قطره باران زابری چکید « ۴۳۰
جوانی خردمند پاکیزه بوم « ۴۳۱
شنیدم که وقتی سحرگاه عید « ۴۳۳
شنیدستم از راویان کلام « ۴۴۲

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست صفحه ۴۵۱
چه‌خوش گفت خرمهرهٔ درگلی « ۴۵۳
یکی پادشه‌زاده درگنجه بود « ۴۶۱
شکر خندهٔ انگبین میفروخت « ۴۷۶
شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست « ۴۷۸
سگی پای صحرانشینی گزید « ۴۷۹
بزرگی هنرمند آفاق بود « ۴۸۱
کسی راه معروف کرخی بجُست « ۴۸۴
طمع برد شوخی بصاحبدلی « ۴۹۴
مَلِك صالح از پادشاهان شام « ۵۰۰
یکی درنجوم اندکی دست‌داشت « ۵۰۵
بخشم از ملك‌بندهٔ سربتافت « ۵۰۹
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش « ۵۱۱
گروهی برآنند از اهل سُخُن « ۵۱۳
عزیزی دراقصای تبریز بود « ۵۱۸
یکی‌را چوسعدی دلی‌ساده‌بود « ۵۲۱
شنیدم که لقمان سیه فام بود « ۵۲۴
شنیدم که‌دردشت‌صنعا جُنَید صفحه ۵۲۶
یکی‌بربطی‌دربغل داشت مست « ۵۲۹
شنیدم که درخاك وخش ازمهان « ۵۳۱
یکی مشکلی برد پیش علی « ۵۳۴
گدائی شنیدم که درتنگنای « ۵۳۸
یکی‌خوبکردار خوشخوی‌بود « ۵۴۰
چُنین یاد دارم که سقّای نیل « ۵۴۱

باب پنجم

شبی زیت فکرت همیسوختم « ۵۴۹
مرا درسپاهان یکی یاربود « ۵۵۲
یکی آهنین پنجه دراردبیل « ۵۶۰
شبی کُردی ازدرد پهلو نخفت « ۵۶۳
یکی روستائی سقط شد خرش « ۵۶۴
شنیدم که دیناری ازمفلسی « ۵۶۶
فروکوفت‌پیری پسررا بچوب « ۵۶۷
بلند اختری نامِ او بختیار « ۵۶۸
چنین‌گفت پیش زغن کرگسی « ۵۷۱

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف « ۵۷۳
شتر بچّه با مادر خویش گفت « ۵۷۴
ندانی که بابای کوهی چه گفت « ۵۷۷
شنیدم که نابالغی روزه داشت « ۵۷۹
سیهکاری از نردبانی فُتاد « ۵۸۱

باب ششم

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد « ۵۹۵
یکی پر طمع پیش خوارزمشاه « ۵۹۷
یکی را تب آمد ز صاحبدلان « ۶۰۰
من از بصره آورده‌ام بس عجب « ۶۰۱
شکم صوفیی‌را زبون کرد و فرج « ۶۰۳
یکی نیشکر داشت برطبقری « ۶۰۵
یکی را زمردان روشن ضمیر « ۶۰۶
یکی نانخورش جز پیازی نداشت « ۶۰۷
یکی گربه درخانهٔ زال بود « ۶۰۹
یکی طفل دندان بر آورده بود « ۶۱۱
شنیدم که درروزگار قدیم « ۶۱۲
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد « ۶۱۵
یکی سلطنتران صاحب شکوه « ۶۱۶
شنیدم ز پیران شیرین سخن « ۶۲۰

باب هفتم

تَکِش باغلامان یکی راز گفت « ۶۳۲
یکی خوب خُلق خَلَق‌پوش بود « ۶۳۶
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ « ۶۳۹
عضد را پسر سخت رنجور بود « ۶۴۰
شنیدم که دربزمِ ترکانِ مست « ۶۴۲
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ « ۶۴۴
اگر گوش دارد خداوند هوش « ۶۴۵
یکی پیش داود طائی نشست « ۶۴۹
زبان کرد شخصی بغیبت دراز « ۶۵۳
کسی گفت و پنداشتم طیبتست « ۶۵۳
مرا در نظامیّه ادرار بود « ۶۵۴
کسی گفت حَجّاج خونخواره ایست « ۶۵۶
شنیدم که از پارسایان یکی « ۶۵۷

بطفلی درم رغبت ِ روزه خاست « ۶۵۸
طریقت شناسان ِ ثابت قدم « ۶۶۰
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی « ۶۶۱
شنیدم که دزدی در آمد زدشت « ۶۶۴
یکی گفت با صوفیی در صفا « ۶۶۵
فریدون وزیری پسندیده داشت « ۶۶۶
جوانی زناسازگاری جفت « ۶۷۸
شبی دعوتی بود در کوی من « ۶۸۲
دراین شهر باری بسمعم رسید « ۶۸۵
گروهی نشینند باخوش پسر « ۶۸۷
یکی صورتی دید صاحب جمال « ۶۸۸
غلامی بمصر اندرم بنده بود « ۶۹۴
جوانی هنرمند وفرزانه بود « ۷۰۱

باب هشتم

جوانی سر ازرای مادر بتافت « ۷۱۵
ملکزادهٔ زاسب ادهم فتاد « ۷۲۰
یکی گوش کودك بمالید سخت « ۷۲۲
شنیدم که طغرل شبی در خزان « ۷۲۸
یکی را عسس دست بربسته بود « ۷۳۲
برهنه تنی یك درم وام کرد « ۷۳۳
یکی کرد برپارسائی گذر « ۷۳۴
ز رَه باز پس ماندهٔ میگریست « ۷۳۵
فقیهی برافتاده مستی گذشت « ۷۳۶
بُتی دیدم ازعاج در سومنات « ۷۴۴

باب نهم

شبی درجوانیّ و طیب ِ نعَم « ۷۶۵
کهنسالی آمد بنزد طبیب « ۷۶۹
شبی خوابم اندر بیابان ِ فَید « ۷۷۴
قضا زندهٔ را رگ جان برید « ۷۷۹
فرو رفت جم را یکی نازنین « ۷۸۲
یکی پارسا سیرت ِ حق پرست « ۷۸۴
میان دوتن دشمنی بود وجنگ « ۷۸۷
شبی خفته بودم بعزم سفر « ۷۹۱
زعهد پدر یادم آید همی « ۷۹۵
یکی بچّهٔ گرگ میپرورید « ۷۹۹
یکی برد باپادشاهی ستیز « ۸۰۱
یکی مال مردم بتلبیس خورد « ۸۰۳

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت « ۸۰۶

همی یادم آید ز عهد صغر « ۸۰۸

یکی غلّه مرداد مه توده کرد « ۸۱۲

زلیخا چو گشت از مَیِ عشق مست « ۸۱۴

یکی متّقی بود بر منکری « ۸۱۶

غریب آمدم در دیار حَبَش « ۸۱۸

یکی را بچوگان مهِ دامغان « ۸۲۱

بصنعا درم طفلی اندر گذشت « ۸۲۲

باب دهم

تنم می بلرزد چو یاد آورم « ۸۳۰

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند « ۸۳۷

مُغی در بروی از جهان بسته بود « ۸۳۹

شنیدم که مستی ز تاب نبید « ۸۴۲

& KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 [4] Book No. H47T

Vol. ______ Copy ______

Accession No 26467

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه نگاری ومقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی‌ادنی شك وریب ، یکی از آثار ابدی وجاویدان ادبی ایران ویکی ازامهات بدایع با نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغهٔ قرن‌هفتم‌هجری، مانندنظم‌ونثرخوداوکاری سهل وممتنع است : سهل است، زیرا دراقلیم پارسی زبانان ، کسی نیست که چهرهٔ آشنای این خداوندگاریکتا وبی‌همتای‌زبان نغز دری وسلطان عزیزالقدروعظیم‌الشان نظم ونثر شیرین پارسی را نشناسد وباجلوه‌های دلآویز و طرب انگیز فکربلند وقریحهٔ ارجمند واحساس لطیف وطبع ظریف او وریزه‌کاریها و نادره‌پردازیهای بازیگران‌چیره‌دست ومیناگران طرفه‌کار درون شوریده وخاطرآشفته‌اش بیگانه باشد وبه‌آثار درربار او ، ازکودکی تابزرگی، بروزان شبان ، رطب‌اللسان وطیب‌البیان‌نباشد .ممتنع‌است، ازآنروکه دراین باب آنچه‌گویند ونویسند، دانه‌ای

ازخرمن وقطره‌ای ازدریا وذره‌ای ازخورشید است ، هرخامهٔ سحار نیارد شـرح آثار اورا ، کما ینبغی ، برکاغذبنگار وهرقلم چهره نگارنتواند سیمای حال اورا، کماهی ، برپرده درآرد ، **حد همانست سخندانی و دانائی را .**

رشته‌های نسیج زربفت وپرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب گزان باغ جود واین چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگـفت و شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستربلند پرواز خود ، بافته وتافته و بیرون داده وبربساط پررنگ وبوی‌آفرینش‌گسترده چنان باپود وتار جـان و دل و اندیشه واحساس مردم ایران پیچ وتاب خورده است‌که جداکردن‌آنها از یکدیگر ازدسترس امکان بدور است . **باشیراندرون شد وباجان بدر شود .**

وی ، بپایمردی و دستیاری هنر اصیل وقویم خود ، درمیان سویدای دماغ و تپش دل وخلجان درون وانقلاب باطن وغلیان طبع بشر، درحد و غایت فصاحت وبلاغت ودرمرز نهایت رشاقت وجزالت، جاد وکرده ومایهٔ سخن را بپایهٔ سحرو افسون وبذروهٔ کرامت واعجاز بالا پرده است .

پردگیان بکرحریم حرم خاطر عاطر وعروسان هرهفت کردهٔ حجلهٔ آراستـه ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام است‌که بساط جلوه‌گری و دلربائی‌گسترده دارنـد واز پیر و جوان وخرد وکلان وعارف وعامی وآشنا و بیگانه دل ودین میربایند .

درشهر دلی نیست‌که رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی درآن پایه ومایه ازخاطرخواهی و دلبستگی مـردم

ایرانست که دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید ومنتهیان را بلاغت افزاید، بلکه درطی قرون و اعصار، بواسطهٔ رسوخ ممتد ونفوذ عمیق نثرونظم ولفظ ومعنی و کنایه واستعاره وتشبیه و تمثیل آن دو ، درسویدای دلها وثبت وضبط نقش ونگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها برلوح خاطرها ، امروز **بگونهٔ معالم ومآثر قومی ورسوم سنن ملی وشعار ودثار اجتماعی ایرانیان** درآمده ونزد همه کسانیکه باین آب و خاك پاك وزبان وفرهنگ تابناك آن ، از ژرفای دل وجان وبن دندان ، ارادت دارند و عشق میورزند معزز ومحترم ومکرم ومعظم است . **همه گویند وسخن گفتن سعدی دگرست .**

درکمتر خانه‌ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن کریم وفرقان عظیم، کتاب بزرك دین پاك و همدوش آینه وچراغ وشمعدان ، یعنی خمیرمایهٔ کانون گرم روشن خانواده‌های ایرانی نبوده وبرطاق ورواق ایوان و شبستان جای نداشتهٔ باشد و آنرا نشان خیر وصلاح ونجات وفلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد ازآن قوم که قران خوانند

طی قرنها که ازعمرقوم ایرانی میگذرد ، کودك هرخانواده ، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود وخواندن ونوشتن را میآموزد نخست بدیباحهٔ کلام معجز نظام گلستان زبان میگشاید و چنین میخواند : «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت ، هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات ، پس درهر نفسی دونعمت موجود و برهر نعمت

شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید | کز عهده شکرش بدر آید

اعلموا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.»

ویا زبان باین ابیات آغاز بوستان مترنم میسازد:

بنام خداوند جان آفرین ، | حکیم سخن در زبان آفرین.
خداوند بخشندهٔ دستگیر ، | کریم خطابخش پوزش پذیر.
عزیزی، که هر گزدرش سر بتافت، | بهردر که شد، هیچ عزت نیافت.
سر پادشاهان گردنفراز ، | بدرگاه او برزمین نیاز.
ادیم زمین سفرهٔ عام است ، | براین خوان یغما، چه دشمن، چه دوست.
بری ذاتش، از تهمت ضد وجنس، | غنی ملکش، از طاعت جن وانس.
پرستار امرش همه چیز و کس، | بنی آدم و مرغ و مور و مگس.
چنان پهن خوان کرم گسترد ، | که سیمرغ درقاف، روزی خورد.
مراورا رسد کبریا و منی ، | که ملکش قدیم است وذاتش غنی
براو ، علم یکذره پوشیده نیست، | که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
بامرش، وجود ازعدم نقش بست، | که داندجزاو، کردن ازنیست هست؟
جهان متفق برالهیتش ، | فرومانده در کنه ماهیتش.
بشر ، ماورای جلالش نیافت ، | بصر ، منتهای جمالش نیافت.
زذاتش، بجزوی، کس آگاه نیست، | در آن جایگه، عقل را راه نیست.

موسیقی این کلمات دلآویز وجملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائك عرش اعلی، در گوش جان وروان ایرانیان، ازگهواره تاگور، طنین‌اندازونغمه پردازاست. ازآنرو هرپسرو دخترو هوزن ومردایرانی، باسعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مأنوس ومصاحب ومحشورمیشود واین‌حال خوش‌انس والفت راتا زمان سالخوردی باخود همراه نگاه میدارد.

من‌هنوزبعلم‌الیقین وعین‌الیقین نمیدانم که کدامین یك‌ازاین دوتعبیر راست‌تر ودرست‌تر است؟ تازبان پارسی باقیست نثر ونظم سعدی فانی نخواهد شد، یااینکه، تانظم ونثرسعدی زنده است زبان‌پارسی نخواهد مرد؟ این‌دوتعبیر بیان یك حقیقت‌مسلم است که ازفرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام‌است که قوام ونظام شعرونثر پارسی وقالب محکم فصاحت وبلاغت زبان وادب ایرانی، برضابطهٔ اصیل وقویم آثارمنظوم و منثورسعدی استوارمیباشد ونویسندگان وشاعرانی که پس‌ازوی آمده‌اند و زبان‌پارسی، یعنی‌رازبقاوقائمهٔ استقلال‌ملی‌مارا پاسبانی ونگهبانی کرده‌اند، همه وهمه،آیات معجز امارات اوراالگو وسرمشق کارگرفته‌اند وخمیرمایهٔ سخن خود را درقالب محکم وچهارچوب مستحکم فصاحت و بلاغت و سلاست و رشاقت کلام او ریخته‌اند.

پس‌بدین شرح وبیان، برای شاعری مانند سعدی دیگرسخن ازاین درمیان نیست که ازکجا برخاسته ودرچه سالی میزیسته وباچه‌کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان وامیران وخواجگان وخلیفگان را مدح وثناگفته ویا پند واندرز

داده است؟ باچه بزرگان وعالمان وعارفان وفقیهان مفاوضه ومحاوره و مشاعـره و مناظره داشته است؟ درسبك سخنوری از کدامین متقدمـان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب سخن خودرا، درنثرونظم، برچه شیوه وسیاق آورده است؟ درانواع واقسام سخن، قصیده وقطعه رابهتر گفته ویاغزل ومثنوی رانیکوترسروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی ومعنوی آراسته ودرصنایع بدیعی بکدامین صنعت بیشتر نظرداشته است؟ و هزاران مبحث ومطلب همانند که، چارو ناچار، درشرح حال و وگزارش احوال هرصاحب هنری و واجداثری پیش‌میآید. **درپهنهٔ قلمروسعدی اساساً عبارات وقیاسات وشواهـد وشواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.**

اوبعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا وخاطرخلاق وطبع وقا دوقریحهٔ خداداد خود، چون نقطهٔ ثابت درمرکزدائره قرارمی‌گیرد. هرقوس و وتر وشعاع وقطر را باید نسبت باوسنجید وبحساب آورد. **اورا نباید بادیگران قیاس کردو نتیجه گرفت بلکه دیگران را باید بااو بقیاس درآورد ونمره داد.** معـاصر بودن بااین وآن، برای او، مزیت ورجحان نیست‌بلکه فلان وبهمان بایـد ازمعاهد بودن بااوبرخودببالند وبدیگران کبر یا وغروربفروشند. مبانی‌صرف ونحوواصول معانی وبیـان وشروط فصاحت وبلاغت وصنایع وبدایع کلام ومحسنات لفظی و معنوی شعرونثررا نبایدبامفردات ومرکبات آثار اوتطبیق کرد واز مقدمه‌چینی نتیجه گرفت بلکه همهٔ اینها وبیك کلمه، آرایش ظاهری وباطنی زبان نغز وبامغزپارسی‌را بایدازخلال آثار **زبان‌قادروقاهراو** بیرون کشید واز آن کتابهاپرداخت. خلاصه آنکه،

همهٔ نقدها را باید با مقیاس او عیار گرفت وهمهٔ سکه‌ها را باید بمحك او آشنا ساخت تا روا از شهروا وسره از ناسره وناب از مغشوش بازشناخته آید.

اگر براستی دربارهٔ سعدی مطلبی قابل بحث ونقد باشد آنست که در پهنهٔ آفاق وانفس قرون ششم وهفتم چه پیش آمد ودرحرکات شموس واقمار وکواکب صحنهٔ گیهان چه آثاری پدیدار گشت ودر اوضاع واحوال زمان وابناء زمان آن دوران چه حوادث وسوانحی تکوین یافت که یکباره **اعجوبه‌ای**، همانند او، از کتم عدم بعرصه وجود پای نهاد و **نادره‌ای**، مثل وی، ازمکمن غیب بعالم شهود چهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعهٔ انوار تابناك او، تلافیف قرون واعصار را درهم شکافت و دور و نزدیك را منور ساخت وامتداد ستونهای نورانی آن منبع تابش وسرچشمه فروزش، هیچگاه منقطع ومنسلخ نشد بلکه تازمان مانیز، روز بروز، برقدرت وسطوت لمعان وشدت وقوت فیضان آن افزوده گشت.

امروز پس ازهفت قرن که اززمان بروز وشهود این استعداد شگرف وشگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا وَبلغا وعلما وعرفا وقلندران ورندان و پاکبازان که پس از وی آمدند وبودی ونمودی وکری وفری داشتند، باز بـرای سنجش ارزش هنری هراثری باید ترازوی اورابدست گرفت ومتاعهای عرضه شده ببازار علم وادب را در کفه‌های آن توزین کرد.

یاللعجب! درپیشگاه باعظمت وکبریای قدرت لایزال خداونـد، این چه مقام رفیع وموقع منیع است که گاه بگاه به آدمیزاده‌ای نازنین جان عطامیشود. بهر الفی الف قدی بر آید که ازپرتو تابش شعاع قوی دماغ تابناك و جلوهٔ لطافت پرنیان دل پاك خود فرشتگان آسمانها را محووحیران وآشفته وپریشان سازد.

بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت

سعدی وهمانندگان او، درجامعهٔ بشری، مانند دانهٔ گوهـر شبچراغ و قطعهٔ الماس درشت وروشن «کوه نور» و«دریای نور» اند که درمعدن تیره و تارزغال سنگ، پس ازقرنها نهفتگی واختفا، برسبیل تصادف وبناگهان، نه براثـر کوشش وکاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان واختران فروزان و توصیف اشعهٔ نافذ وانوار راسخ آنها موردگفتگو نیست. زیرا دربارهٔ آفتاب عالمتابی که با چشم می بینیم، که‌چگونه همهٔ ذرات عالم امکان راروشن‌دارد، چه‌میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است　　که دوچشمم روشن ونامرمداست

بایددراین موردبحث کرد که درعالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید وقدرت خداوند درچه‌شرائط وروابط وضوابط براین‌امر تعلق گیرد که درمعدن زغال‌سنگی، گوهری‌تابان بپرورد وسالیان درازآنرا، درزیرفشارخرد کنندهٔ خروارها آب وخاك، محفوظ ومصون نگاهـدارد وبزمانی معین، بیکباره و بناگهـان، از درون‌کان ودل زمین، بـه بیرون پرتاب کند وآشکارا بربساط آفرینش جای دهـد و چشمان همهٔ بینندگان را، ازآدمیان وفرشتگان، از تلؤتلؤ آن خیره سازد.

بوستان کتابی است فاخروجامع وکامل وشامل که ازلحاظ فصاحت و بلاغت لفظ ونبالت وفخامت معنی باهیچیك ازکتابهای ادبی ایران وحتی با دیگرآثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت‌وسلاست‌وجزالت ورشاقت لفظ وعلو و سموّ وظرافت ولطافت معنی درآن گاه بدره‌ای ازکمال وجمال‌میرسد که دست هیچ گوینده وسراینده‌ای هنوز به‌آن دسترس نیافته است وبطـور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانگارهٔ کامل وجامع وسرمشق و الگوی پاك و پاکیزهٔ زبان نغز و شیوای دری وقالب صلب ومحکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد.

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت.

بوستان در ده باب حکایات وروایات ممتع وممتاز ونصایح ومواعظ حکمت آمیز وعبرت انگیز خود که عصاره ونقاوهٔ عمری تحقیق وتتبع وغور و فحص ونقد وبحث وامتحان واختبار وتجزیه وتجربهٔ کامل العیار وسیر در آفاق وانفس حکیمی پخته وجهاندیده وسالگی آزموده وسرد و گرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی در بردارد شامل سیاست مدن وتدبیر منزل وآئین جهانداری وکشورمداری وراه ورسم زندگی فردی واجتماعی، بارعایت اصول سرشتی وفطری وموازین عقلی ونقلی وقوائم دینی واخلاقی وسیاسی واقتصادی، که همه وهمه فلسفه وناموس راست ودرست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان ورستگاری آن جهان را فراهم آورد.

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیم و می نویسیم قائمهٔ استقلال و عظمت مملکت و ضابطهٔ قوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث وسوانح دوران ومضائق ومخاوف حدثان زمان، این آب و خاك پاك وتابناك را از وصمت گزند وآسیب نابودی محفوظ ومصون داشته ورشتهٔ بقاو حیات مردم این مرزوبوم را، تافته وبافته وبی انقطاع وگسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاك و پاکیزهٔ میهن خواهی دررگهای جهنده وفروغ دلرباوجان افزای یزدان پرستی در

چشمان بیننده دارد، در بایست ولازم وفرض ومتحتم است که فرزندان خود را، پسر یا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم ونثر پارسی را بخوانند وقسمتهای ارزندهٔ آنرا از بر کنند ودل ودماغ وفکر وحس خود را با شیرهٔ شیرین وچاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچهٔ فهرست چنین آثار خواندنی و آموختنی بیشك گلستان وبوستان سعدی در صدر و پس از آن خلاصه‌ای از شاهنامهٔ فردوسی و کتاب کلیله ودمنهٔ حمیدالدین منشی قرار می گیرد که تصور می کنم هرسه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس از آن یکی دو کتاب نثر و نظم دیگر میاید که برحسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این تدبیر میتوان از خطری عظیم که امروز زبان شیرین و نمکین پارسی را، چون شیر ژیان و اژدهای دمان، پیرامون می پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلوگرفت وباین پریشانی ونابسامانی که اینك، بدست نابخردان و غافلان، درشاعری و نویسندگی، حکمفرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران ومدبران آیندهٔ کشورهستند، برای درست گفتن و درست نوشتن پارسی، مایه ونیرو بخشید.

چقدر مایهٔ افسوس ودریغ است که درزمان حاضر، بعلت بی علاقگی و بیخبری و بی بندوباری وسبکسری جوانان وغفلت وسستی مربیان ومتصدیان، زبان پارسی در وضعی اسفناك قراردارد و ایرانیان درس خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی درخارج کشور آغاز کرده وبپایان رسانیده اند، بازبان مادری خود نیك بیگانه

ودر گفتن و نوشتن درست پارسی سخت درمانده اند. اگر کار برهمین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یاروياوری و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی و اسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت و فخامت و رشاقت و بداعت خویش را بچه‌سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت ؟

از اینرو برذمت هر ایرانیست که بوستان را بخواند وقسمتی ازاین شاهکار زبان پارسی را ازبرداشته باشد.

برای آنکه درتعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثارارزنده و آموزندهٔ او، باری دیگر وتا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای راکه چندی پیش با الهام گرفتن ازنثرونظم و الفاظ ومعانی نغزوبا مغزخود او، ساخته و پرداخته‌ام دراینجا می آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت وبتیغ زبان گرفت،
آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.
بگرفت، باتوان سخن، آنچه پادشاه
با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گرفت.
نظمش، باتفاق فصاحت، زمین گشود.
نثرش، باعتبار بلاغت، زمان گرفت.
روی زمین ودور زمان را، بنظم ونثر،
پیرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت.

اقلیم پارس، بر سخنش تنگ بود از آن،
سر از هرات بر زد و هندوستان گرفت.

چند از هرات و هند! که این فتنه زمان،
با جادوی سخن، همه ملک جهان گرفت.

ز آن می که دست ساقی طبعش بجام ریخت،
شد جان شعر زنده، تن شعر جان گرفت.

بازو گشود و بست لب از لاف و یکتنه،
ملک سخنوری، ز کران تا کران، گرفت

کلکش، ز بس ستاره برافشاند بر ورق،
آتش، ز رشك، در جگر کهکشان گرفت.

مضمون بکر را، چو گهر، در سخن نشاند،
معنای نغز را، چو شکر، در بیان گرفت.

استاد خواند نثرش و نعم البیان سرود.
دانا شنید نظمش و رطب اللسان گرفت.

نثرش، هزار طعنه بسحر حلال زد.
نظمش، هزار نکته بر آب روان گرفت.

گو بوستان کشور و ز اثمار گونه گون،
اصحاب را، بخوان کرم، میهمان گرفت.

گه گلستان نمود و ز از هار رنگ رنگ،
احباب را، ببزم طرب در میان گرفت.

گهشان، بکف، ز لالهٔ تر، جام می نهاد.
گهشان، بسر، ز شاخ سمن، سایبان گرفت.

گهشان، بجیب ودامن، آگند ضمیران.
گهشان، زپای تاسر، در ارغوان گرفت.

ذکر جمیل او، چـو در افواه اوفتاد،
هرکس شنید، همچو شکر در دهان گرفت.

صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،
چون نقش زر، بسکهٔ دلها مکان گرفت.

آمـد برقص قائل وسامع بهـر کجا،
کان خوش سخن، بقول وغزل، داستان گرفت.

آنجا که اوفکند سخن درحدیث عشق،
مانند شمع، سوزدلش در زبان گرفت.

آنجا که برگشود در ازعدل وعلم ودین،
دانی توخود که پرده زرازنهان گرفت.

آنجا که لب گشود در ابواب موعظت،
برنفس سرکش، ازسرحکمت، عنان گرفت.

گوی فصاحت ازهمه گویندگان ربود،
هرجا، که او کمیت سخن زیران گرفت.

گویا شد از دهان بلاغت، زبان فصل،
آنجا، که عشق رازغزل ترجمان گرفت.

در سهـل و ممتنع بغزل، پایـهٔ سخن،
برترزفکرو وهم وقیاس وگمان گرفت

سرمایه باخت، هرکـه ببازار شاعری،
آنجا که اوگشود دکانی، دکان گرفت.

بودش قبیله گرچه همه عالمان دین،
اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.
از نام او گرفت شرف، دودمان فصل،
او قدرواعتبار نه از دودمان گرفت.
جاوید ماند نام «اتابك» بشعر وی،
هرچند، مرگ جان‌زتن این‌وآن گرفت.
مدح کسی نگفت، بجز درطریق وعظ،
اینت‌هما! که چشم طمع زاستخوان گرفت.
نه کرسی فلك را، زاندیشهٔ بلند،
از زیر پای شاه قزل‌ارسلان گرفت.
نام و نشان شعر بدو بود و بعداز او،
هر کس که‌نام‌جست، زشعرش‌نشان گرفت
از طبع آتشین وی، اندر جهان خاك،
«خورشیدشعله‌ایست که درآسمان گرفت
دور سخن تمام بدو گشت در زمان،
زآنروی نام سعدی آخرزمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائدالوصف ایرانیان به‌آثارسعدی، گلستان و بوستان و دیوان اشعار او، ازقصائد وغزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده وانتشار یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد ومیزان طبع ونشر شده باشد. معهذا بازچشم مشتاقان وارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین آن آثار همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب تاریخ و هنر و فرهنگ ایران، طبع و نشر آثار سعدی را امری واجب و لازم دانست و چون در میان آثار او، بوستان، کالشمس فی وسط السماء، تابش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیز پرداخته شود. متأسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچار اغلاط و سقطات و اضافات و بعضی ابیات غیر قابل ادراک است، بطوریکه نمیتوان هنوز یك نسخه منقح و مصحح و بی‌غلط و سقط نشان داد. علت هم شاید آن باشد که در کتابی رایج چون بوستان، بعلت فراوانی نسخ متفاوت و کثرت ایادی نساخ مختلف و دخالت سلیقه‌ها و ذوق‌های گوناگون در قبول و رد نسخه بدلها و تبدیل احسن‌ها و نیز، بطور قطع، بواسطهٔ دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز یك نسخه جامع الأطراف، مقبول و مطاع و متبع عموم، وجود ندارد و دبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این کتاب، اغلب بدشواریهائی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پردهٔ شوائب، به بحث و نقدهای مخل و ممّل میپردازند که اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین نسخه‌ای در دسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی و مدرسان متون قدیم قرار گیرد بطبع و نشر این نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه، شاعر مفلق و ادیب محقق، **استاد محمدعلی ناصح**، ادام اله ایام افاضاته است که خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه کار معاصر بشمار میروند و عمری را در راه تتبع و تحقیق متون نثر و نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه گذرانیده‌اند

«محمدعلی ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی ، در دهم ذی‌القعدة سال هزاروسیصد وشانزده هجری قمری درتهران بدنیا آمده است . وی پس‌از بپایان بردن تحصیلات متعارف و متدوال ابتدائی ومتوسطه ، چون بیشتر ثروت پدریش بتاراج حوادث رفته واندکی باقی مانده بودکه ازتهیهٔ قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار درنیمهٔ دوم سال هزاروسیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت ومعیشت ، به‌خدمت وزارت فرهنگ درآمد و ازهمین اوان بسابقهٔ ذوق فطری قریحهٔ طبیعی ، دراوقات فراغ ، بفراگرفتن معلومات کامل ادبی بیاغازید و علوم معانی وبیان ونقدالشعروعروض وقافیه وصرف ونحو ومنطق وفلسفه نظری وحکمت عملی وعلم اجتماع وفقه واصول را نزد استادان یگانه فن بپایان رسانید و بمطالعهٔ کتب تاریخ وسرودن شعر، بشیوهٔ استادان سلف ، ونظر دردیوان‌ها و رسائل نثر فصحای پارس وعرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و درانجمن ادبی ایران عضوی شاخص ومبرزشد. دراین مدت بپاس خدمات ارزندهٔ ادبی وفرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم ودوم علمی ونشان درجهٔ اول فرهنگ نائل آمد .

ناصح شانزده سال‌تمام است که برانجمن ادبی ایران ریاست دارد وچنانکه نگارنده دررسالهٔ (زبان پارسی و وظیفه انجمن‌های ادبی) نوشته است : « ... با عشقی موفور وجهدی مشکور وعلاقه‌ای نزدیك بغیرت ملی وعقیدهٔ مذهبی،نسبت

بحفظ آثار و رسوم سنن شعر و ادب قدیم ایران، جلسات هفتگی را اداره میکند و احاطت واستیلای کامل وی باسالیب مختلف شعر پارسی و تتبع و تبحر و استقصای وی در فنون و متون ادب و بحث و نقدی که در مواضیع مطروح و اشعار معروض انجام میدهد در حدودیست که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزاید..»

آثار وی که تاکنون بطبع رسیده عبارت است :

ترجمهٔ اندرز ابن سعید (ترجمه اشعار عربی آن بنظم پارسی)

ترجمهٔ سیره جلال الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین **نورالدین محمد زید**، رئیس دیوان انشای سلطان **جلال الدین خوارزمشاه**، که از تراجم فصیح و بلیغ زبان پارسی بشمار میرود، بخصوص که گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است .

اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار

غزلیات و قصائد

تحقیق درشرح حال **خاقانی و صاحب بن عباد**

تصحیح و تحشیه دیوان **ابوالفرج رونی**

تصحیح و تحشیه و تعلیق بر دیوان کامل **ادیب صابر ترمذی**

آثاری که هنوز بطبع نرسیده عبارت است از :

شرح بعضی اشعار مشکل **حافظ و سعدی** و عبارات تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات، و بیان بعضی معانی فلسفی **بلوهر و بلوزآسف** .

ترجمه شرح زندگی صلاح‌الدین ایوبی از فرانسه با اضافه بعضی حواشی بر آن»(۱)

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملا متمایز ازهم:

۱- متن بوستان که بامقابلهٔ بااغلب نسخ موجود فراهم آمده ولی از ذکر نسخه بدلها و تبدیل باحسن‌ها درحاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط درابیات وجود داشت که ازروی نسخه‌بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، برحسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضررا میتوان بااین کم و کیف نسخه‌ای مصحح ومنقح دانست که نکتهٔ مبهم یا غلط درآن راه ندارد ولی البته بضرس قاطع صحیح‌ترین ومنقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به‌نسخهٔ اصلی مصنف سعدی، نخواهد بود وبرای دست یافتن باین نسخهٔ کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد.

۲- شرح ابیات که بگونهٔ برگرداندن شعر به‌نثر درآمده، البته نثری فصیح وبلیغ وپخته که براستی درخورشعراست. دراینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی، شاهکار نظم پارسی، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو وکاری نامطبوع است. ولی بااندکی غوروفحص درنظرشارح واسلوب ترسل او، میتوان دریافت که دراین تألیف، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این شرح حال ازماهنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم خردادماه ۱۳۵۲ وصفحات ۴۰۰-۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است بااین مزیت که جمله در نثری بهم آمیخته که میتوان آنرا از عالیترین نمودارهای نثرمرسل پارسی بشمار آورد .

۳ـ شرح وبسط وتوضیح وتبیین نوادرلغات و جملات پیچیده و معقـود و مبهمات ومجهولات واشارات بواقعات واماکن واشخاص تاریخی .

شاید حق این بود که ، طبق رسم متداول ومتعارف ، هریك ازاین سه‌قسمت که دراصل مجزاست ، درطبع نیز، بصورت مستقل قرارمیگرفت یعنی متن‌بوستان باکلیهٔ نسخه بدلها وتبدیل باحسنها درحاشیه بگونه‌ای جداگانه ، وبعد معانی لغات وتحقیقات ومستنبطات وشرح ابیات مشکل ومبهم وتوضیح نکات تاریخی و ادبـی درآخر کتاب ، بشکل رساله‌ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدنـد و برتحفظ نظرخود که همان طرز تدریس‌بوستان ، بشکل تقریربشاگردان ، درمحضر تدریس است یعنی‌روشی که‌بوستان را هرهفته‌تدریس ومتسفیدان یادداشت‌میکردند ارجح واصلح وانسب دانستند .

بدینطرین متنی مصحح ازبوستان ، باشرح‌کامل ابیات ، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ وبشکل کتاب حاضر دردسترس مشتاقان‌گذاشته میشود .

درهنگام چاپ برای آنکه، درحدممکن، میان‌قسمتهای‌مختلف بهم‌درآمیخته وجه تمایزی باشد وخواننده بدشواری، روبارونگردد اینطورمقرر شدکه متن ابیات بوستان‌باحروف (۱۶) وبرگردان‌شعرهابه‌نثرباحروف (۱۲سیاه) وملحقات‌واشارات وحواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

درخاتمه باید از زحمات دوتن از دوستان قدیم و قویم خود آقایان دکتر خطیب رهبر وماشاءَالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و نظارت برچاپ آن درچاپخانه وتهیهٔ فهارس، از راه کمال لطف ومکرمت ودرنهایت غور و دقت، زحمت قبول فرموده و برما منت گذاشته‌اند تشکر کنم خداوند باین دو دوست دانش‌پژوه عزیزالقدر ومغتنم‌الوجود اجرجزیل عنایت فرماید.

بنیادنیکوکاری نوریانی بسیارخوشوقت‌است که بااین اقدام ، کاردبیران و استادان زبان پارسی که‌روزانه بااین کتاب سروکار دارند ، درتدریس بدانش آموزان ودانشجویان ، دردبیرستانها ودانشکده‌ها ، بسیارسهل و آسان خواهد شد . زیرا کمتر نکته‌ای مجهول یامبهم مانده است تابرای کشف و حل آن رجوع بمراجع و مآخذ نیاز باشد .

درآخراین دیباچه بازاین‌حقیقت را تکرارمیکنم که تازبان پارسی زنده‌است بوستان وگلستان نخواهد مرد وتا هنگامی که بوستان وگلستان باقی‌است زبان پارسی فانی نخواهد شدکه این دو، هریك مبقی و نگهبان دیگریست و خداوند بزرگ حامی ونگهدار هردو فَاللّهُ خیرٌ حافظ وهوَارحَم الرحمین

تهران - تیرماه ۱۳۵۴ دبیر کل بنیاد - دکترنصرة‌الله کاسمی

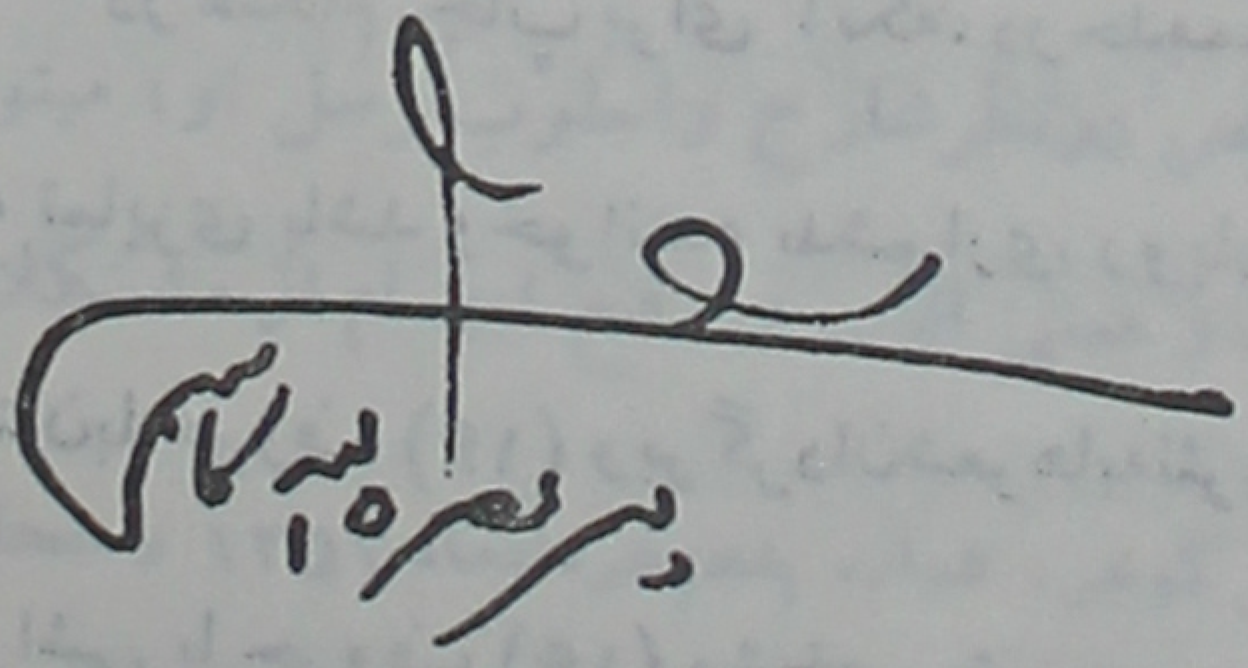

سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز بی‌نام تو نامه کی کنم باز

سپاس خدائی را که مخلوقات را از نیستی تشریف هستی بخشید و زمان آنان را پایان مقدّر داشت و خلق آفرید و بازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کردگار بلندی و پستی نیستی یافته بدو هستی

ز آدمی تا بجمله جانوران وز سپهر بلند و کوه گران

همه را درنگارخانهٔ جود قدرت اوست نقشبند وجود

نه در آفرینش افراد کاینات از دانش وی نکتهٔ نهان گشت و نه در ایجاد جملهٔ موجودات ازعلمش رازی پوشیده ماند. عظمت و کبریای ملك وی باقی و پایدارست وازآنِ دیگران برگذر ومستعار. ملکش صورت سستی وفتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد وبرفتن سال وماه بقای ویرا نقصان نیاید. پاك آفریدگاری یکتا و بزرگ خداوندی بیهمتا که گیتی بدوحرف «کاف ونون» پدید کرد و از عدم بوجود آورد ودرود ونیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار خوش و نغز چون بوی مشک تتار

همی تا فروزد بکاخ سپهر چراغ مه و شمع پر نور مهر

براهنمای گمراهان و خاتم پیغمبران برازندهٔ خلعت رسالت و برآرندهٔ لوای نبوّت محمّد صلوات خدای بروی و آل واصحاب وی که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان چراغ تیرگی وظلمتند و آموزگاران کتاب و سنّت

«نقل از ترجمهٔ سیرة جلال الدّین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی ازیاران صادق ودوستان موافق درشرح اشعار بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر واز خطاب بکتاب درنمیآمد سپس باشارت آنان که امتثال امرشان بربنده عین فرض و فرض عینست برآن شدم که سراسرابیات آن نامهٔ شیوا را که بهین نمودار شیوائی ورسائی زبان پارسیست در مجموعهٔ فراهم آرم وشرح هر کلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز تعبیر شعر نیز ازآن فایده برند و منتهیان بنظر قبول درآن نگرند و بر خود لازم می‌دانستم که ازمصطلحات فصحا تجاوزروا ندارم وعدول ازلهجات عامّه را واجب شمارم.

بااینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثرگرانبهای سخن سرای عالی مقام شایستهٔ قدرشناسی ودلیل توجّه آنان بحفظ آثار نفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر برخی ابیات را که دربعض نسخ بنظرمیرسد والحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوهٔ گفتارحضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات وجمله‌ها را افصح

وابلغ وبسیاق سخن‌مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل‌آگاه پوزش بنده را بپذیرند وپس‌از پنجاه سال عمر که درتعلّم وتعلیم ادب پارسی وعربی و استفاده از محضر بزرگان وتشخیص سخن غثّ از سمین وتمیزدرست ازنادرست گذرانده‌ام بر این ناتوان خرده نگیرند وبااین وصف اگراساطین‌علم وادب دراین مؤلَّف سهوی‌فاضح وخطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه ورهین منّت خویش فرمایند و اگر آنان که

باد شوند اربچراغی رسند　　　دود شوند اربدماغی رسند

خدای ناخواسته از راه جهل وحسد «بخلاف استادان یگانهٔ ادب و دانش که پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه سرایند جوابی ندارم.

اذارَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی　　　فَلا زالَ غَضْباناً عَلَیَّ لِئامُها

اینک قصیدهٔ راکه درستایش‌حضرت شیخ‌سروده‌ام مینگارم وسخن‌رابپایان میاورم.

بیاد سعدی

از فصاحت ملک راگرنام پاید جاودان　　　ملک ایرانرا بگیتی‌زندهٔ جاوید خوان

گر دراقطار دگرملک زمین تسخیر کرد　　　شعر استادی هنرور، نغزگوئی‌نکته دان

فضل‌ایران‌راست‌باری‌کاندرین‌پاکیزه‌خاک　　　شد نواساز سخن را از زمین بر آسمان

نی همانا کز رهِ تحقیق دریائیست ژرف گوهر حکمت دَرو، چندانکه دل خواهد نهان
در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم ختم معنی راست حجّت از خواتیمش عیان

***

اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم تا فت زان پس روزگاری زی جهانگردی عِنان
از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره‌مند بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان
گونه‌گون دید آزمونها از جهان پست لیک چون زرِ خالص گرامی گشت گاه امتحان
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را نامه‌ها پرداخت هر یك در فصاحت داستان
پس بگوش جان خطابِ ارجعی از حق شنید نفس جزئی یافتش با نفس کلّی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا باز در آغوش دادش جای بحرِ بیکران

***

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهربین نهفت از تغنّی لب نبست این بلبل عرش آشیان
بَل سپهر از قول موزونش پر آوازست و نیز بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تواند یك بیك گویندگان، پیر و جوان، خرد و کلان
چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جایِ نیست بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملك ایران کشور خورشید را پیوسته باد از لِوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

از سخنگویان ما هر یك بدیگر فن و سبك شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان
کز سپهر پیر مانا مام فرتوت زمین ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان
عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی از انك مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان
من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست هر گلی را رنك و بوئی خاص در این گلستان
زادهٔ عقل و روانست این سخنهای بدیع زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

***

آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند پرتو هریك گرفته شرق تا غرب جهان
آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع شد زبان خامه‌اش وحی سخن را ترجمان
این بهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس چون در از دریا و مشك از تبت و گوهر ز کان
شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست فخر گیتی جمله، نه یك سرزمین یاد و دمان
هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان
گلشنی از یك گل او جمله گیتی نوبهار نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان
گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان
لفظ چون آب روان، معنی چو می مستی فزای در گلستان خوش بود آری می و آب روان
بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار میوهٔ معنیت بخشد، بیدریغ و رایگان

چون‌جهان‌روشن بتُست ای‌سرزمین آفتاب　　شادزی تا دهر پاید زنـدهٔ جاویـد مـان

گرقوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنك　　شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمّد علی ناصح

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کزدرش سربتافت بهردر که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز بدرگاه او بر زمینِ نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفَور نه عذر آوران را براند بجور
و گرخشم گیرد زکردار زشت چو باز آمدی ماجِرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگرخویش راضی نباشدزخویش چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بنده چابك نباشد بکار عزیزش ندارد خداوندگار
و گر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
و گر ترك خدمت کند لشگری شود شاه لشگر کش از وی برَی
ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اَدیمِ زَمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن، چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی   که از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس   غنی ملکش از طاعت جنّ و انس
پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوانِ کرم گسترد   که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیفِ کَرَم گسترِ کار ساز   که دارای خُلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی   که مُلکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاجِ بخت   یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بآتش برد زابِ نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمانِ اوست
پس پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم   بمانند کرّوبیان صُمّ بُکْم
و گر در دهد یك صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب   تضرّع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر   باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوانِ روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف اوجایِ انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند   بکلك قضا در رَحِمِ نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بردامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کرده‌ست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه درصلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم   ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند   و زین صورتی سرو بالا کند
بَرو علم یك ذرّه پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار و مور   اگرچند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست   که‌داندجزو کردن ازنیست‌هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد   و ز انجا بصحرای محشر بَرَد
جهان متفّق بر الهیتّش   فرو مانده در کنه ماهیتّش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه‌در ذیل‌وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت‌گرفت آستینم‌که قُم
محیطست علم مَلِك بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کُنه ذاتش رَسَد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که‌خاصان درین‌ره‌فرس رانده‌اند   بلا اُحْصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت   ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته ست — یکی دیده‌ها باز وپرسوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — و گر بُرد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس‌نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمّل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — و ز انجا ببال محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال — نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گُم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز برپی مصطفی

« ب » در « بنام » برای استعانت و یاری جستن باشد چنانکه در « بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم » « بنام ایزد بخشنده و بخشاینده » و میدانیم که « خداوند » مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی « دارا » و « صاحب » و سرورست عموماً. شاعری درمدح امیرعضدالدّوله دیلمی گوید .

مهترا بار خدایا ملك بغدادا — سدهٔ سی و دوم بر تو مباك بادا

سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود

اما آنچه بخصوص بمعنی « اللّه » عَلَم و اسم خاص آفرینندهٔ جهان « معبود بحق » در پارسی فصیح «بدون قرینه» توان گفت « ایزد » و «یزدان» است . نظامی :

و گرنه بیزدان که تا بوده‌ام بمی دامن لب نیالوده‌ام

سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار وحیّ و توانا

« حکیم » دادگر، دانا ، دور از خوی نکوهیدهٔ فرمانروا . استوارکار ـ « بخشنده » احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر، مددکار ، یاری‌گر، پشتیبان ، و ازلفظ « بخشنده» مشتق ازبخشیدن وبخشش، همین معانی اراده‌شده است ـ « کریم» ـ راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار «خطابخش» درگذرنده و عفوکننده از خطا، و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش » سنائی :

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای

« پوزش پذیر » قبول کنندهٔ توبهٔ بندگان توفیق دهندهٔ آنان ببازگشت از گناهان بمعنی توّاب ـ « عزیز » ارجمند وگرامی ، صفتی از صفات باری تعالی ـ « هرکـز » مخفّف هرکه ازضرورت‌شعر ـ « سربتافت » اعراض کرد، روی گرداند «بهردرکه شد» ـ بهردرگاه وآستان روی‌آورد و رفت ـ «پادشاهان» شاهان نگاهدار وپاس دارندهٔ کشور ـ شهریاران نیزبهمین معنیست، چه «شهر» بمعنی کشور ومملکت آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهرایران کنم » ـ « گردنفراز » ـ سرافراز، سربلند ـ «زمین‌نیاز» آستان عجزونیاز وفروتنی وپرستش ونماز بردن ـ **طاغیان و سرکشانِ از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی وشتاب « و در دم و در حال » مؤاخَذت نمیکند ونمیگیرد « چه خداوند یکتا دیرگیر و**

سختگیرست » توبه کنندگان را ببیداد و ستم « که ذات وی از آن مبرّاست » از آستان قبول دور نمیکند و نمیراند - واگر از کار ناپسندی درخشم رود وغضب کند چون توبه کنی و بسوی او بازگردی از گناه رفتهٔ توچشم پوشد و بنظر اغماض درآن نگرد. از مستقبل محقّق‌الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی » ازینجا درگذر کانجا رسیدی « خُطُوتانِ وَ قَدْ وَصَل » - **اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند** - « خویش » خویشاوند ، دارای قرابت نسبی - « چابك » چست و چالاك و جلد - «خداوندگار » سرور - مهتر « مولی » خواجه - «شفیق» مهربان - « بفرسنگ »

۱۰ فرسنگها، بمسافت بعید - « لشگری » سپاهی - « بری » اصل آن بریء . بروزن اسیر، بیزار - «بالاوپست» زمین وآسمان، عالم سفلی وعلوی، جهان‌فرودین وجهان برین - «بعصیان» بکسرعین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی - « نبست » نبسته است و نمیبندد ونخواهد بست - «دوجهان» عالم‌محسوس وعالم معقول - **دنیا و آخرت قطرهٔ از دریای دانش اوست** - «گنه » مخفّف گناه - « حلم » بردباری - «ادیم» چرم‌سرخ، چرم‌پیراسته - «سفرهٔ عام» سفرهٔ که برای همگان گسترده باشد - « خوان یغما » سفرهٔ که هرکس بران حاضرآید و هرچه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۱۵ **اگر خداوند یکتا آنان را که دربارهٔ خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفر میرساند و بشتاب معذّب میساخت آنکس که ازعذاب وی که قاهر وچیره‌دست و تواناست زینهار میبافت که بود ؟**استفهام انکاریست. **«سورة‌الاعراف»** قالا رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَ اِن لَم تَغْفِرْلَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرين .«آدم و حوّا» گفتندای پروردگار مابرخویش ظلم کردیم وگرتوما رانیامرزی و نبخشائی همانا وهرآینه اززیانکاران باشیم . « حافظ » :

جائی که برق عصیان برآدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوّی بیگناهی

« ذات اَحدیّت از بن گمان باطل که او را همتا و مانند و همجنسی باشد دور است و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان فرمانبردار وی باشند بی نیاز هر شیئی و هر شخص و موجود مطیع و پرستندهٔ حکم و فرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جزان سفرهٔ احسان وی بدانگونه پهن و منبسط و گسترده است که از آن خوان عنَقا نیز در کوه افسانهٔ قاف که گویند برربع مسکونی محیطست رزق مییابد « لطیف » یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان و نیکی‌رسان بر بندگان خویش و نیز دانای خفایای امور و دقایق کارها ـ «کارساز» برآورندهٔ حاجتها ـ «دارا» مالك و دارنده ـ « خلق » آفریدگان ـ « کبریا» در اصل کبریاء . ـ بزرگی و عظمت و جلال تنها آن او و مخصوص باوست زیرا پادشاهی و فرمانروائی وی پایدار و بی آغاز و انجامست برفرق یکی افسر سعادت و تاج کامگاری میگذارد و دیگری را از تخت بتخته و از کاخ بخاك میکشد . برتارك یکی تاج اقبال و خوشبختی و برپیکر دیگر کس پلاس و گلیم ـ آتش نَمرود را برحضرت ابراهیم خلیل گلستان و گلشن سازد و فرعون و سپاهش را از آب نیل بآتش دوزخ و نارجحیم در اندازد «منشور» نامهٔ سر گشاده ـ « توقیع » علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها ـ گلستان کردن آتش برخلیل فرمان او و بآتش افگندن فرعونیان امر اوست ، کردارهای زشت نهان را مینگرد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی میکند و ستّاری میگزیند و راز را مستور میدارد «بآلای» ـ اصل آلاء «جمع اِلْیٰ، اَلَیٰ، اَلیٰ» بمعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد «آلاء» کمتر گفته شده است وَ مٰا بِنِعْمَةَ مِن آلائكَ رَبِّ أُكَذِّبُ ـ اگر شمشیر فرمان خویش را بتهدید و بیم دادن برآورد فرشتگان مقرّب درگاه ، فرشته‌ایش نماید بچشم

کرّوبی. از هیبت گوئی گنگ مادر زاد وَکر گران گوش را مانند، نه‌توانند گفت و نه یارند شنفت صُمّ و بُکْمْ جمع «اَصَمّ» و «اَبْکَمْ» میباشد «سورة البقره ـ آیهٔ هفدهم» صُمٌ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لَایَرْجِعُون ـ و میدانیم که جمع اَفْعَلِ وصفی در سیاق عربی «گویا بدون استثناء» بروزن «فُعْلْ» میآید، سُود، صفر، زُرْق، بیض، حُمْر، جمعِ. اسود، اصفر، ازرق، ابیض، احمر، ـ برای «صلا» درقوامیس عرب معنی مناسب مقال نیافته‌ام ـ امّا نیافتن دلیلِ نبودن نیست ـ و بهرحال در سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضیافت آمده است. خاقانی:

«درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال

خوان فکرت سازم و بی بُخل گویم کالصَّلا»

میرزا عبدالقادر بیدل:

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس

قدح بهر گدا چیده‌ست و جام از بهر جم دارد»

با دعوت خداوند بخـوانِ کرم خویش، ابلیس، شیطان رجیم، دیو لعین، اهریمن ـ نیز بخود نوید میدهد که من نیز ازاین سفره که برای همه گسترده است بهرهٔ خواهیم داشت برآستانهٔ احسان وعظمت وی اکابر وسروران ترک خودبینی وبزرگی خویش گفته ساجد گشته ونماز برده اند. بمهربانی وبخشایش بادرماندگان، بیچارگان، ازپای درافتادگان، نزدیکست «... نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ» ماباو «بانسان» از رگ گردن نزدیکتریم، و خواهش آنان راکه در دعا وپاری جستن از وی زاری کند وبیچارگی نمایند اجابت کند وبرآورد وبپذیرد ـ دانش وی برقضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه وبیناست واز رازهای پنهان و برزبان نیامده توفیق و رحمت وعلم وی براسرار با خبرست ـ بتوانائی خویش بالا و شیب، فراز و فرود، زمین وآسمان

راپاس میدارد وحفظ میکند وصاحب ودارندهٔ دیوان جزاو محکمهٔ عدل روزشمار «رستخیز» روزقیامت اوست «حسیب» بکسر حاء ومُمال از حساب میباشد. **پشت کسی ازنماز بردن بدرگاه وفرمان کردن وی مستغنی و هیچکس ازسجده ونیازبر آستانش بی‌نیاز نیست و آفریدهٔ را نرسد که برامر و حکم وی اعتراض کند ـ ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان کننده است ونیکی و عمل خیر را دوست دارد** « اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذینَ اتَّقَوا وَ الَّذینَ هُمْ محسِنُونَ » همانا ایـزد یکتا با پـرهیزکاران و نیکوکارانست. **وبخامهٔ قضا و مشیت نقش وصورت فرزند را در زهدان مینگارد ـ ماه و خـورشید را از خاور بباختر روانه کرد وبنیادجهان فرودین وسرای خاکی رابرآب گذاشت.**

سعدی :

« بنیاد خاك بر سر آبست و یزن سبب

خالـی نبا شد از خَلَلی یا تزلزلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء ، جهان خاك . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زَمی» مخفف آنست «زمستان» و «زمهریر» نیزبا این لغت پیوندی دارد ودر بعضی کتب‌عربی «زُم» بضّم زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر « زُموم » بسته‌اند **چون جهان فرودین از تب لـرزه ، زلزله** زمین لرزه « بومَهن » اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفتی زمین راگرفته‌ست تب »

زبون شد وبتنك آمد «آمد ستوه» بجای «بستوه آمد» و «آمدبستوه» کم گفته میشود وشاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه‌آمد ستوه » واینگاه «تب» رابایدبسکون یاء خواند، **خداوند یکتامیخ کوه را بردامنش فروکوفت ـ** اشارتست بـایـهٔ دوم ازین دو آیه « اَلَمْ نَجْعَلِ الاَرض مِهاداً و اَلْجِبالَ اَوتاداً » آیـا

زمین را بستر وکوهها را میخها نگردانیدیم - **نطفه را صورتی بزیبائی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند بر آب صورتگری ونقشبندی کند - درسنگ سخت وصلب لعل و پیروزه مینهد**» باء صلب ساکنست . **وگل لعلگون و سرخ فام را درشاخهٔ سبز پیروزه رنگ قرارمیدهد - قطره و چکّه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند** - میدانیم که «یَم» از لغات تازی ومیم آن مشدّد در اینجا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « زصلب آورد ... » و مقصود آنکه ایزد یکتا از پشت پدر نطفهٔ در زهدان مادر میاورد و روان میسازد ... » اشارتست بدین آیت « هُوَالَّذِی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْاَرْحَامِ » اوست که شمارا دررَحِمها نقش میکند. - **از آن قطره باران مروارید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکوروئی سروقامت و سهی بالامیسازد وپدید میآورد - برعلم ودانائی خداوند احوال ذرّهٔ خرد وکوچك نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد .**

«یَعْلَمُ مٰا فی السَّمٰواتِ وَ الْاَرضِ وَ یَعْلَمُ مٰاتُسِرُّونَ وَ مٰاتُعْلِنُونَ وَ اللّٰهُ عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدُور میداند آنچه را پنهان کنید وآنچه راآشکار نمائید و ایزد یکتا داناست بررازهائی که در سینه‌ها نهفته و مستور باشد . - **رزق مار و مور را هرچند بیدست و پا وناتوانند آماده میسازد - بفرمان وی هستی ازنیستی پدیدآمد و صورت‌وجودپذیرفت وبغیرازاو که میتواند ازمعدوم‌موجودآفریند - دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانهٔ نیستی و از آنجا بعرصه‌گاه‌رستخیزبرد وازنوزنده کند** « کَیْفَ تَکْفُرُونَ بِاللّٰهِ وَکُنْتُمْ اَمواتاً فَاَحْیاکُمْ ثُمَّ یُمیتُکُمْ ثُمَّ یُحْیِیکُمْ ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ » چگونه بایزد یکتاکافر میشوید با آنکه مرده بودید و شما را زنده کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست - **مردم جهان برخداوندی او اتفاق دارند و همعقیده‌اند ولی درادراك حقیقت ذات وچگونگیش عاجز و ناتوانند .**

« ماهیت » مصدرمرکب‌از «ما» و «هو» چه‌بودن - **انسان «آدمی» نهایت**

بزرگی و عظمت و چشم دانش‌وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را درنیافت‌وندیدباآنکه دیدهٔبصیرتش کنه صفات جمالیه«ثبوتیه»خداوند راmanند علم‌وقدرت مشاهده نکرد - نه‌طایرگمان ومرغ پندار براوج و فرار ذات وی تواند پرید و نه دست دانش وادراك بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم «صاحبِ منتهی الأرَب « اوج » رامعرّب «اوگ» بفتح اول و سکون ثانی دانسته و دراین‌معنی باصاحب برهان‌قاطع همداستانست- وَرْطَه در عربی زمین بی راه ونشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد وجایگاه هلاك - « درین مهلکهٔ دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزار کشتی غرقه‌گشت‌که تختهٔ برساحل دیده‌نشد» آنانکه‌درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند «چه شبها» شبهای بسیار .

سعدی :

چه روز ها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری درکار این سیرفکری‌که پایان آن‌گمراهـی و سرگشتگیست بودم ونخفتم «یاآنکه چه شبها درین سیر» بروز آوردم بحالی که‌خودراگم‌کرده وازهستی بیخبربودم بناگهان حیرت‌آستین مراگرفت وگفت برخیز و از فکرخام دست بردار «دهشت» درعربی بفتح اول وثانیست ودرین مورد باید«هاء» را ساکن خواند امّاکسرِدال چنانکه عامّه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی برصحّت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری   گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان « مَلِك » بکسرلام‌رادرین‌مورد بمعنی‌خالق‌کائنات بکار برده است، سنائی :

مَلِکا ذِکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهد سلمان اندر رسان مرا مَلِکا　　چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم

برجهان احاطه دارد وفراگیرنده و دانندهٔ همه احوال آنست -

«بسیط» یعنی بسیط زمین وعرصهٔ گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد　　بخودگمان نبرد هیچکس که نادانم

ابوالعلاء معَرّی :

ضَحِکْنا وکانَ الضِّحْکُ منّا سَفاهَةً　　وَحَقَّ لِسُکّانِ البَسیطةِ اَنْ یبْکُوا

« خندیدیم وخندیدن ما ازنادانی وبیخردی بود وساکنان عرصهٔ خاك را سزد که بگریند » وچه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصرخسرو ؛

خنده از بیخردی خیزد چون خندم　　که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

و قیاس و تصوّر توکه زادهٔ خاکی و از خاك آفریدت خداوند پاك ، ذات‌وی را ادراك نتواندکرد چه‌وی ازممکنات برترست و اورا باموجودات دیگرهمانند وبرابرنتوان دانست ویکسان نشاید شمرد -

۵۰ **حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را «که عین ذات اویند تحدید نکند وازپایان آن آگاه‌نگرددممکنست دربلاغت -**

«بلاغت» بفتح باءکه ما درپارسی ازآن برسائی سخن تعبیر میکنیم» **مانند سحبان شد -** « سَحْبان بنِ زُفَربن اِیادوائلی »که او را سحبان وائل نیز گفته‌اند خطیبی تـوانا و در قـدرت بیان چیره زبـانی مَثَلَست حریری گوید « سَحَبوا عَلیٰ سَحْبانَ ذَیلَ النِّسیانِ » دامان فراموشی را بـرسحبان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان بودندکه ذکر سحبان را از خاطرمردم فراموش میساختند وکسی در برابرآنان نام این خطیب نامبردار را نمیبرد وفات سحبان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن ابی‌سفیان اتفاق افتاد. **اما حقیقت ذات بری ازکَمّیّت وکَیفیّت « چندی و چونی» آفریدگار جهان راکه پاك ومنزّهست در نتوان یافت زیرا خاصان** « خواصّ ـ خاصگان ـ ویژگان ـ مخصوصان و مقرّبان ساحت احدیّت »

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد» **وچنانکه خود لااحصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند** » رسول اکرم فرمود : « لَا اُحْصی ثَناءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفسِكْ یعنی چندانکه بکوشم توانائی آنرا ندارم که نعمتهاواحسانهای ترا برشمارم چنانکه تو برخود ثنا گفته و خویش را ستوده و فرموده : « فَلِلّٰهِ اْلحَمْدُ رَبِّ السَّمٰواتِ » وبقول امام محمّد غزّالی مقصود حضرت‌ختمی مرتبت آنست که هرچند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراك کُنْه جلال ایزد تعالی عاجزآمده و فرو مانده‌ام ـ « تگ » مختوم بکاف پارسیست ـ مولوی :

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

ـ نمیتوان درهرپهنه‌اسب تاخت وبتکاپو پرداخت بلکه ـ جاها نسُخه دیگر « جا جا » مخفّف « جا بجا » درست‌ترمینماید ، خاقانی :

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست

ماندن مدّاح یك جا بر نتابد بیش ازین

در بعضی موارد ومحلها باید سپرافکند وسرتسلیم نهاده بتقدیر رضاداد (ما سپرانداختیم چون توکمان میکشی) ـ آنگاه‌که رهروی درطریق سلوك باسرار نهان ورازهای خفی آشنا ومحرم شود، بوی گلش چنان مست کندکه دامنش از دست برود و بروی در رجوع از مقام قرب وتنزّل بحضیض بشریّت، وفاش‌کردن حقایق عرفان‌بسته و مسدودگردد ـ سعدی :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند وانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مولوی :

هر کرا اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

۵۵ **در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بآنکس نوشانندکه در**

ساغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند وهرچه هست ازیاد ببرد ـ یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را که چشم او گشوده‌است پروبال بسته‌اند تاطیران نتواند کرد ـ مقصود از «گنج‌قارون» خزینهٔ معرفت و شناخت خداوند یکتاست «باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن» مانند «گنج افریدون» «فریدون» در این بیت حکیم خاقانی:

«دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید

گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من»

یااین بیت ازقصیدهٔ عمیدالدین اسعد (معاصرشیخ‌اجل) درحبس قلعهٔ اشکنوان:

«تَلْتَفُّ حَيَّةُ ضَحّاكٍ عَلَى قَدَمي   وَ كَنْزُ جَمْشيدَ قَدْيَحْمي بِرَقْشاءِ»

«مار ضحاك (زنجیر) برپا وگام من میپیچد و (گاهی) گنج جمشید بمار سیاه وسپید حمایت میشود و ازدستبرد محفوظ میماند» ومیدانیم باآنکه این مضمون ازبیت حکیم‌خاقانی مأخوذست آن رسائی وبلاغت را ندارد کسی بگنجینهٔ معرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد ـ صحیح مصراع اول مطابق نسخهٔ دیگر چنینست «بترسدخردمند ازین بحرخون» ودرستی‌این‌ضبط‌را سه‌بیت‌بعد «مگر بوئی ازعشق...» تأیید میکند. عاقل از شناوری وفرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان که هیچکس حیات را ازغرقاب آن‌نرهانده است اندیشه‌مند و بیمناکست ـ اگرخواهان وجویای آنی که این‌عرصه را بپیمائی (باید) ازآغاز مرکب بازگشتن را پی‌ببری ودراندیشهٔ‌بازامدن ازانجاناشی

باید درآئینهٔ روشن و ضمیر تابناك که مرآت حقایقست ژرف بنگری و ۶۰
زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهده کنی و رفته رفته وبتدریج ازآلایش پاك‌شوی وصفائی یابی ـ شاید، (باشد، امیدکه) نکهت و رایحه ازگلستان عشق‌ترا مست وسرخوش‌وجویان پیمان‌اَلَست سازد.

« طلبگار » باکاف پارسی – « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالوا بَلیٰ ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند واهریمن را نپرستند » تاء «الست» که درقرآن مجید مضمومست درسیاق پارسی ساکنست، سعدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید
کسی که خورده بوُد می زبامداد الست »

حافظ :

« مَطَلب طاعت و پیمان درست از من مست
که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عَیش میسّر نمیشود بی‌رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

سید حسین غبار همدانی :

روزی که میگَرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میانِ ذرّات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقرالفت اصفهانی دربارهٔ وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست — برتوسن عشق نو سواری پیداست
گر بگذری از غبار اندر پس ابر — خورشید صفت‌جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوك و پای طلب بآنجایگاه راه‌یابی و برسی و ازانجا ببال وپرعشق‌پروارکنی – آنگاه‌یقین‌وعقیدت راسخ‌تار وپودحجابهای ظن وپرده‌های پندار را فرا میگسلد امّا بسراپرده و بارگاه کبریا و عظمت ایزد یکتا نتوان رسید – از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و ازطیّ طریق فرو ماند و تحیّروسرگشتگی‌لگام اورا نگاهدارد وگوید بایست‌وجنبش وحرکت مکن ، – «عیان» را بکسرعین بخوانید – **درین‌دریا جزرادمردی که بسوی** ۶۵

حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه‌گری وشناوری‌نکرد و آن‌کس گم گشت و از راه بچاه افتاد که بدنبال و برپی نگاهدار و پاسبان‌وفرمانده‌خویش‌راه‌نپیمود ـ آنان که‌ازین طریق‌بازگشته و روی ازصحبت راهنما برتافته‌اندبسیار راه‌کج پیموده وهمچنان سرگردان و حیرانند ـ بسیار دویدند و بجائی نرسیدند ـ آن کس که برخلاف (بکسرخاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی‌گزید و راهی اختیارکرد هیچگاه بمنزل نخواهد رسید و هرگز جمال‌کعبهٔ مقصود نخواهد دید ـ کمال‌الدین اسمعیل :

جان از این منزل غولان بسلامت نبرد

جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این‌گمان بیهوده مبرکه جزدرقفا و برپی وبپیروی ازاحمدمصطفی برگزیدهٔ خداراه پاکی توان پیمود و درطریق اخلاص وصفای ضمیرگام توان برداشت .

ستایش پیغمبر صَلّی اللهُ علیه و آله

کَریمُ السَّجایا جمیلُ الشِّیَم　　نَبِیُّ البرایا شفیعُ الأمم
امامِ رُسُل پیشوای سبیل　　امینِ خدا مَهْبَطِ جبرئیل
شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر　　امامُ الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست　　همه نورها پرتو نور اوست
شفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کریم　　قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وَسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چوعزمش برآهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد
بِلا ، قامت لات بشکست خرد　　با عزاز دین ،آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد　　که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلك برگذشت   بتمکین و جاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که برسدره جبریل ازوبازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر يك سر موی برتر پرم   فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   عَلَيكَ السّلام ای نبی‌الوَرَیٰ
درود ملك بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نُخُستین ابوبکر پیرِ مُرید   عُمَر پنجه بر پیچ دیوِ مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار   چهارم علی شاه دُلدُل سوار
خدایا بحقّ بنی فاطمه   که بر قول ایمان کُنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول
چه‌کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حیّ
که باشند مشتی گدایان خَیل   بمهمان دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خَجِل   تو مخلوق وآدم هنوزآب وگل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست   دگرهرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بسست   ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام   عَلَيكَ الصّلٰوة ای نبیّ‌السّلام

اوست دارای سرشت نیکو وخوی ستوده ونهاد خوب، پیغمبر و رسول مبعوث ایزد برآفریدگارن و خواهشگر و پایمرد ، شفاعت کنندهٔ گروههای مردم ومیدانیم که بعد ازلفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی «مُشَفَّع» بضمّ میم وفتح شین و فاء مشدّد را ذکرمیکنند و« مشفّع » آنکه شفاعت وی پذیرفته شود ــ حریری درمقامات گوید « . . . بِالتوسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَیِّدِ الْبَشَرِ والشَّفیعِ الْمُشَفَّعِ فی الْمَحْشَر» بوسیلهٔ محمّد که سرور آدمیان ومهتر بشرست و بروز رستاخیز مردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد اما غالباً « شفیع » را در زبان پارسی بهر دو معنی «شفاعت کننده» و «شفاعت پذیرفته شده» میآورند ــ شیخ اجل:

خدایا گر تو سعدی را نبخشی شفیع آرَد روان مصطفی را

گر تو برانی کَسَم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

۷۰ **ــمقتدای فرستادگان‌ایزد** ــ خاقانی:

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند

قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟

نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟

سلمان‌ساوجی:

ازانبیا اگرچه بصورت مؤخّرست در انفس و عقول بمعنی مقدّمست

راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناختِ خداوند یکتا ، امانت‌دار استوار ومحلّ اعتماد آفرینندهٔ جهان که دل‌پاك وی جایگاه فرودآمدن فرشتهٔ وحیست

ــ «مَهْبط» بفتح باء ــ **شفاعت کنندهٔ مردمان ، بزرك و سرآمدشان در روز قیامت و هنگام برانگیختن خلق از گورو زنده گشتن آنان ، پیشوای هدایت و راهنمائی ، دست نشین دیوان**

رستخیز « محکمهٔ عدل الهی » - آن سخنگوی با ایزد که پایگاهش از موسی کلیم‌الله برترست زیرا طورا و طور سینا نیست بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همهٔ انوار فروغی از روشنائی آفتاب درخشان ضمیر تابناك وی. شفاعتگر ، فرمانروا ، پیغمبر خبر دهنده از غیب وآینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی ، رادمرد ، درگذرنده ازگناهان بخش کنندهٔ بهشت و دوزخ، بزرك و تناور - «بسیم» یعنی لبخند زننده ، تبسم کننده ، گشاده روی ، زیبا چهره ، خوش دیدار و خوبروی » - از پدر بازماندهٔ که خواندن راخوب نیاموخته » - دراینجا «قرآن» را بمعنی کتاب کریم ، مُصْحَف مجید ، نُبی (بضم نون) نباید پنداشت زیرا درین حال ازعبارت چنان برمیآید که پیغمبر ص کتاب خدا را درست فرانگرفت و خوب وکامل درنیافت ! **ومیدانیم که پیغمبر خواندن و نوشتن نمیدانسته و امّی بوده است «کتابهای مذهبی چند آئین و کیش را بشریعت خویش نسخ کرد -**

۷۵ **آنگاه که عزم وارادهٔ وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید وترساندن مخالفان راماننند ابوجهل وجزاوازنیام برآورد بواسطهٔ معجز «کاری که دیگران را ازعمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد » ماه را دونیم ساخت - هنگامی که آوازهٔ رسالت وی بگوش جهانیان رسید و زبانزد این وآن شد کاخ دولت کسری بلرزه درآمد »** مقصودکاخ تیسفون «مدائن» نیست زیرا فروریختن چهارده کنگرهٔ آن ونیزخشك شدن دریاچهٔ ساوه و خاموش گشتن آتشکدهٔ فارس درشب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا چهل سال پس‌ازآن نام‌آن حضرت مشهور ومذکور نبود وممکنست مقصود این باشد که چون پیغمبرخاتم بلند نام‌گشت ودین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان « اکاسره » شکست افتاد و مراد ازکِسری (درسیاق عربی بکسرکاف معرّب خسرو انوشیروانست ودرین شعرعَدیّ بن زید تمیمی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. ...../8/5/3

اَیْنَ کِسْریٰ کِسْرَی الْمُلوكِ اَنُوشِر . . . وانَ اَمْ اَیْنَ قَبْلَهُ سابُورُ

ظاهرست که از «کسری‌الملوك» معنی شاهنشاه (شاه شاهان) را اراده کرده است ـ

بقول « لااله‌الّاالله » و باین امر « قُولُوالااِلٰهَ الّااللّٰهُ تُفْلِحُوا » لات را که‌بتی‌درخانهٔ‌کعبه‌ومعبودثقیف یاقُرَیْش بوده است درهم شکست و برای عزیز داشتن آئین ایزدی رَونق عُزّٰی (بضم عین وتشدیدزاء بروزن ُقربَی) مسجود غَطفان را ازمیان‌برد وخواروبیمقدارساخت.

نه از لات و عزّی براورد گرد که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

این بیت دربعضی نُسخ دیده نمیشود و بهرحال معنی آن آشکار ومضمون بتقریب مکرر است ـ **یك شب (شب معراج) بر براق سوارشد وازآزسمان عبور کرد و**

۸۰ **بقدر ومنزلت ازفرشتگان برتررفت ـ آنگونه باشتاب وتندپوی درتیه نزدیکی بخداوند پیش‌راند که نزدیك سِدرَةُ الْمُنْتَهی(درخت کناری درآسمان هفتم) روح‌الامین (فرشتهٔ وحی) ازو بازماند وهمراهی وی نتوانست** ـ «تیه» دشت وصحرائی که رونده درآن هلاك یا گم شود «باعتبار آنکه اغلب سالکان درطریق قرب بی‌نشان‌گردند یا چوگردی ازمیان برخیزند» ـ **سالار وسرورمکه و اهل‌آن بجبرئیل گفت ایکه وحی ایزدی را تو میرسانی وباخود داری بالاترآی ـ چون درمحبّت ودوستی‌اخلاص مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنان ازمصاحَبت من برتافتی واعراض کردی » ـ جبرئیل در پاسخ گفت جولانگاه من بالاترازینجا نتواند بود واز اینرو ماندم‌که بال مرا دیگرتوان پرواز و تاب همراهی با تونیست »** ـ مولوی :

گفت جبریلا بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

ـ اگرسرموئی « باندازهٔ بند انگشتی » بالاترطیران کنم نور خورشید تجلّی ذات پرمرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ » حدیث

معراج : یعنی اگر باندازهٔ سرانگشتی نزدیکتر آیم و برتر روم همانا سوخته شوم –

۸۵ **آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و درگرو گناه و دستخوش اهریمن نفس امّاره نماند ونشود** – نعت یعنی وصف کردن اما اغلب درمورد وصف کردن بصفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی «وصف» را درمورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء معرّی گوید « اذا وَصَفَ الطّائیّ بِالبُخلِ مادرٌ ...» **چگونه ترا بستایم که شایسته باشد (ترا چنانکه باید نتوانم ستود) درود برتوای فرستادهٔ خدای برخلق ، پیغمبر ایزد – سلام پادشاه پادشاهان (ایزد یکتا) برجان تو و برصحابه و برآنانکه براه تورفتند وبتواقتدا کردند (صحابیان وتابعان) باد – درآغاز ابوبکر (پیری) که درمقام اخلاص وصفای ارادت بود، یاآنکه نسبت برسول خدا مرید وبفیض صحبت رسول خدا پس ازوی مرشد وراهنمای دیگران بشمارمیآمد دوم عمر که پنجهٔ دیومَرید (بفتح میم – اهریمن سرکش ازاطاعت یزدان) رابرمیتافت «وشیطان ازسایهٔ وی میگریخت** – کمال اسماعیل :

شهاب دین عُمَرسهروردی آن‌رهرو   که‌ازمسالك وی دیو برحذر یابی

درین بیت ظاهراً از « عمر » بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب‌الدین عارف معروف خلیفهٔ ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمیّ ممدوح میگریزد ازوی نیز بهزیمت میرود – **سوم ، عثمان خردمند و دل‌آگاه که شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بـروز میرسانید چهارم ، علی ، امیرالمؤمنین ، شاه مردان ، شهریارکشور ایمان « دُلدُل »** در اصل لغت بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی(ع) بخشید وحیدرکرّار برآن سوارمیشد

۹۰ **پروردگارا ترا بحقّ فرزندان فاطمهٔ زهرا اهل بیت عصمت وطهارت که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مـرا بقول ایمان (شهادتین، لااله‌الاّالله – محمّدٌ رسولُ‌الله) گویاساز – اگردعای مرا**

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست واگرنپذیری بدامان عنایت دودمان پیغمبر که خاصّان درگاه تواند دست میزنم و شفاعت از آنان میخواهم(مخاطب پیغمبرست) ای سرورمبارك قدم‌خجسته‌فر، از بلند پایگی تو درآستان زندهٔ جاوید (خداوند یکتا) چه میکاهد ؟
استفهام انکاریست ـ «که مشتی» اندکی که عدهٔ آنان کم باشد یا بی‌قدر وارزش باشند «خاقانی»

مشتی‌خسیس‌ریزه که اهل‌سخن‌نیند   با من قران کنند و قرینان من نیند

تهیدستان و بینوایان خَیل ـ «خَیل» درزبان عربی بمعنی گروه سوارانست ضدّ «رَجْل» اَتیٰ بِرَجْلِه و خَیْلِه «با پیادگان وسواران خودآمد» ودرفارسی بمعنی گروه چاکران وبندگان آمده است «میهمان دارالسّلام (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن وامان) ترا طفیل باشند ـ طُفَیل بن زُلال کوفی ازاولاد عبدالّله غطفان بن سعد» اورا طفیل الأعراس» یاطفیل العرائس‌میخواندند زیراکه‌دردعوت ولیمه ناخوانده میآمد هرکس راناخوانده بمهمانی‌آید بنسبت بوی طفیلی خوانند ـ معنی این دوبیت چنینست **که اگراندك مردمی بی‌قدر وارزش چاکران وبندگان درگاه تومیهمان ناخوانده وطفیلی پرهیزگاران واهل بیت عصمت « که خود میهمانان‌تواند» باشند ازقدرتو درحضرت احدیّت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود « وانّ لَكَ لَاَجْراً غیرَ ممنونٍ » وَاَنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیمٍ» درسورة القلم ومانند آن‌آیات دیگر... وترا گرامی‌داشت** ـ بجای «تبجیل» تجلیل نباید گفت وهرچند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست باید در نظرداشت که مشهور بودن غلط دلیل صحّت‌آن نیست **«وجبرئیل، روح‌الأمین، فرشتهٔ وحی، خاك آستان جلال ترا بوسید »** درشعرسید محمّد عرفی شیرازی

ازین‌سخن‌سرودستارمن گلستان‌شد   زبسکه چیدم وبرسرزدم گل تسلیم

تسلیم تقریباً زمین‌بوس میباشد بدین‌ترتیب که خم میشده وسه بارکف دست

۹۵ راست برزمین نهاده وآنرا بوسیده و برسرمیگذاشته‌اند ـ «چرخ برین وسپهر بلند دربرابرقدر وپایهٔ توفرود واز پستی خود شرمسارست توآفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه که آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود» اشارتست بدین خبرنبوی: کُنْتُ نَبِیّاً وآدَمُ بینَ‌الماءِ والطِّین «درآن هنگام که گل آدم را هنوز نسرشته بودند من پیغمبر بودم ونیز فرمود «اَنَا دَعْوَةُ ابی ابراهیم» یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست که رسولی از ذُرّیهٔ وی مبعوث کند و گفت «... رَبَّنا وَابْعَثْ فیهِمْ رَسُولاً مِنهُم یَتْلُوا عَلَیهِمْ‌آیاتِكَ»،وخداوند این دعا مستجاب کرد ومرا برگزید خلاصهٔ مقصود آنکه نبوّت من در همه زمان به قضای الهی مقدّر ومسلّم بود ـ ازآغاز اصل وبنیاد هستی تو بودی ودیگر آفریدگان فرع وطفیل وجودتواند ـ نمیدانم ودرنمییابم که دربارهٔ توچه گویم وبچه زبان اوصاف ونعوت تراچنانکه شایان‌آنی برشمارم زیرا از هرچه درسخن من‌گنجد و بیان من ادای آن معانی تواند کردوبرتر وبالاتری‌عزّت و حرمت خطاب لولاك که ایزد تعالی ترا فرمود «لَوْلاكَ لَمَا خَلَقْتُ الأفلاكَ» اگر تو نبودی آسمانها «جهان هستی» را نمیآفریدم «برای‌برزگداشت وگرامی‌ساختن واستواری تودرمقام قرب‌کافی وبرای‌ستایش توسورهٔ «طه» ای پیغمبربرگزیده و «یس (ای سیّد عالَم) که درقرآن مجید آمده است بَسَست و میدانیم که بعداز «لولا» بقیاس و قاعده ضمیر «متّصل» ذکر نمیشود و این ازموارد استثنائیست ـ سعدی که ناتمام وبکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند وبچه زبان ترا ستاید جزآنکه گوید درود و آفرین خدای پاك ومنزّه ازنقائص ای فرستاده ورسول ایزد یکتا برتو باد و «نبیّ» یانَبیء یعنی‌آنکه بالهام خداوندی ازغیب یا آینده خبردهد وطریق شناخت و راه معرفت ایزد را بمردم بنماید «سلام» درین‌مورد ازنامهای خداوندست باعتبارآنکه آفریدگار جهان ازعیب وکاستی وفناپذیری بسلامت وپاکست «مصراع دوم بیت دربعضی نسخه‌ها چنین مسطورست «علیكَ الصلوة ای نبی والسّلام» وضبط اصل بهترمینماید

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ ‌ ‌ بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم ‌ ‌ ‌ ز هر خِرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ‌ ‌ ندیدم که رحمت برین خاك باد
تـولّای مردان این پاك بوم ‌ ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زانهمه بوستان ‌ ‌ ‌ تهیدست رفتن بَرِ دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند ‌ ‌ ‌ بَرِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست ‌ ‌ ‌ سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخِ دولت بپرداختم ‌ ‌ ‌ بَرو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی ‌ ‌ ‌ نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ‌ ‌ ‌ که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور — نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلو صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کارفرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امیّد و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من — چو مشگست بیقیمت اندر ختن
چو بانگ دُهُل هَوْلم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چوبازش کنی استخوانی دروست

---

۱۰۰ **درکرانه‌ها ونواحی وجاهای دورجهان بسیارگشتم و بسیر و سیاحت پرداختم وباهرکسی روزگاری گذراندم وآمیزش ومعاشرت کردم** «ظاهراً درین مورد ازهرکس هرفرد بشر بطورعموم منظورنیست بلکه مقصود

شخصیست که دارای کمال وفضل واثر وجودی وصفت پسندیده باشد وضدّ کس باین معنی ناکس وهیچکسست » همین استاد فرماید ـ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ـ و نیز ـ چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ **درهر نقطه و ناحیهٔ بهرهٔ از معرفت بدست آوردم وهر که رادارای خرمن (بکسرخاء) دانش دیدم خوشه‌چین خرمن وی شدم از استادان بزرك وپیشروان طریق علم وعرفان فایده‌ها بردم و از انوارفضایل آنان اقتباس کردم از هرنکته دان نکتهٔ آموختم و دانشی اندوختم ـ اما درمیان آن بزرگان یك تن مانند روشنروانان و پاکدلان متواضع وفروتن شیراز (که تواضع کند هوشمند گزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظرمهرو بخشایش نگرد ـ دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاك خاطرم ازشام و روم ملول وبیزار داشت** «برانگیختن ب» بمعنی تحریض ومایل کردن و وادارساختن و «برانگیختن از» ضدّ این معانیست «چنانکه میل کردن ب » و « میل کردن از» سعدی :

میل ازین‌خوشتر نخواهد کرد سرو ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بیمیلی او بما واعراض وی ازما ناخوش آیندست و پسندیده نیست **« مرا دریغ آمد و ناروا دانستم که از آن همه بوستانهای خرّم و باغهای جانفزا که بسیرآن پرداخته بودم** ـ گویا آن نواحی وخطّه‌های دلگشا را از طراوت وطرب انگیزی ببوستان مانند کرده است ـ **بادست خالی (تَهی بفتح تاء) دست از پا درازتر نزد یاران ودوستان روم و بدین‌سبب پشیمانی برم وافسوس خورم با ضمیرخود یا دل خویش گفتم از مصرقند میاورند وبارمغان وتحفه** (برسم ره‌آورد) **نزد دوستان و یاران میبرند ولی‌من که همانا** ـ «گر» مخفف «اگر» درین‌مورد مفید تحقیقست چون‌درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست

ازتنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی ازآن قندگرومیبرد - این‌قندنه‌بشکل وصورت‌قندیست که مردم بظاهرازان شیرین‌کام شوند بلکه سخنسیت‌که معنی‌شناسان ازان بهره یابند و با شنیدنِ آن ذائقهٔ روح را حلاوت بخشند و ازآن نسخه‌ها برگیرند ودر دفتر بنگارند وثبت‌کنند - بهنگامی که ساختن این قصردولت معنوی را بپایان بردم برای پرورش جان صاحبدلان ده دَر برای او درست‌کردم - یك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) دربارهٔ دادگری وچاره‌اندیشی ورای درست وپاس رعیت نگاهداشتن وخدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان‌آفرین - پایه و شالدهٔ باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود وسخا شکر وسپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند -اما «منعم» درین بیت حضرت شیخ :

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدارآمده ومعنی جواد وسخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منعم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد - باب سوم دربارهٔ عشق حقیقی و سرمستی ازصهبای معرفت و غلبهٔ شور وشوقی که تسکین نگیرد وآرام نپذیرد بحث میکند واین عشق آن نیست‌که بزور برخود بندند «برخود بستن» بمعنی تظاهروخودنمائی بصفت و مزیّتیست‌که انسان ازان بی‌بهره است یا ملکهٔ راسخهٔ وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رابیاد بیاورید:

ای شمع چرابگریه برخودخندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد — با آنکه بریسمانْشْ برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید واوغلطست - امّا «دومین» و « سومین » با تخفیف واو نیزمیتوان گفت همه‌اعداد وصفی راهم برینگونه قیاس بایدکرد - وحذف (ن) از آخرآن یاناصحیحست یاغیرفصیح - باب چهارم دربارهٔ فروتنی وباب پنجم

درخصوص رضاست « رضا و تسلیم را گاهی بمعنی هم گفته‌اند امّا مـقـام رضا بالاتر ازمرتبهٔ تسلیمست چه‌تسلیم آنست که آدمی بناچار و باکراه بپیش آمدی‌تن دردهد و رضا آنکه هرحادثه و قَدَر مقدّر دابطوع و رغبت و گشاده‌روئی بپذیرد وبگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

درششمین باب ازمردانی که قناعت اختیار کرده‌اند یاد میشود «قناعت» فتح قاف بمعنی خرسند گشتن ببهرهٔ خویش از زندگانی و نصیبهٔ ازل و بس کردنِ بآن وافزون طلب نبودن ـ **دربابهای هفتم وهشتم‌ونهم‌ودهم مطالبی درموضوع پرورش درون «تصفیهٔ نفس» وسپاسگزاری برعطیّهٔ صحت وتندرستی و بازگشت ازگناهان براه راست وطریق رستگاری وراز**

۱۱۵ **گفتن با یزدان و بپایان رسانیدن کتاب** ـ «دوعید» ظاهراً عیداضحی (قربان، گوسفندکُشان) عید فطر (عید نوروز) ـ گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «سَتَرْوَن» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفّظ باین صورت درآمده است ـ **سال هجرت برششصد وپنجاه و پنج بود که این‌گنج و خزینهٔ مشهور و نـام‌آور ازگوهرمالامال و لبریزشد ونظم این دفتر بپایان آمد ـ با اینکه دامان من ازجواهر و دُرّخوشاب آگنده و پُرست هنوزسرم ازشرمساری بزانو مانده است و دیدهٔ یـأس از پشت پای خجالت برنتوانم داشت ـ زیرا که در دریای‌گوهرخیزصدفِ کم‌بها نیز باشد ودر باغ وبوستان هم درختان بلند وبزرگ وهم اشجارخرد وکوتاه دیده میشود ـ هان (ها، هلا)ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاك نهادآگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی وکاستی) دیگران را جستجو وکنجکاوی کند عاقل بتفحّص نقائص این و آن کارندارد**

۱۲۰ واین شیوهٔ نکوهیده ازوی بدورست ـ قبا (جامه) اگرچه ابریشمین
باشد «حریر» جامهٔ ابریشمین (منتهی‌الأَرَب) «پرنیان» حریرو دیبای چین منقّش
درنهایت لطافت (برهان قاطع) وگویا این دو نوع جامهٔ گرانبهاست‌که از ابریشم
بافند، سیّد احمد هاتف اصفهانی:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

بناگزیرو بضرورت آگَنَه (پنبه و پشم ومانندآن که در بالش و
نهالی‌کنند و محلوجی که در میان آسترو اَبْره گذراند) وانبارش و
لائی درآن هست وحلّهٔ باقیمت سخن‌که تنیده‌ازدل‌وبافته ازجانست
نیز چنینست ودرآن هم حشو (کلمه یاجملهٔ که درسیاق سخن زائد
نماید و برمعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود ـ تونیزاگر درگفتارمن
سخن نغزو شیوا نیابی بتاب مرو وخشمگین مشو و ازجای برمیا کرم
و گذشت بکاربـر و نقص و نارسائی آنـرا پنهان‌دار ـ من بسرمایهٔ
(دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار ومباهات نمیکنم بلکه نـزد
سرمایه‌داران و گنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز
کرده‌ام ـ چنین شنیده‌ام وچنین دانم‌که در روز رستاخیزکه مردم
بآمرزش و بهره‌یابی ازنعمتهای‌آن جهان و حصول درجات اخروی
راجی وامیدوار وازعذاب دوزخ خائف وبیمناکند خداوند بخشنده
و درگذرنده ازگناهان بدکاران را بخوبکرداران و عاصیان را باابرار
میبخشد و عفو میکند ـ توهم اگر درگفته‌های من سخنی بینی که
خوب وچنانکه باید وشاید نیست خوی و خلق آفـریدگار هستی را
۱۲۵ شیوهٔ خودساز و در عمل آر ـ آنگاه‌که از هزار بیت شعر من یکی
دلپسند ومطبوع خاطرت افتد ترا بمردانگی سوگندکه از رنجانیدن
وخواری من خواستن دیده بدوز ودست‌کوتاه ساز ـ هراینه‌گفته‌ها
و مُنْشَئات و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشك درختن

بی‌بهاست و ارزشی ندارد ـ مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر آوازهٔ میان تهی» از دورازمن هراس داشتند وعیب ونقصم بهنگامی که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود ـ سعدی بدلیری و بی‌ترس وبیم بجانب بوستان‌گل آورد (گوئی‌کتاب بوستان راکه خودگلستان معنیست‌بگلی‌که ببوستان‌برند تشبیه‌کرده است) وفلفل (پِلپِل) بهندوستان برد ـ این نظم مانند خرمائیست‌کـه پوست آن نیز شیرینی‌آگین و دارای حلاوتست وچون آنرا بگشائی استخوان وهستهٔ درآن باشد

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع از ین نوع خواهان نبود　　سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان　　مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بَلاغت ربود　　در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چُنان　　که سَیّد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرورِ دادگر　　نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرورانست و تاجِ مهان　　بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه　　ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطُوبی لِبابٍ کَبَیْتِ العَتیق　　حَوا لَیْهِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر　　که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناكِ غمی　　که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار　　خدایا امیدی که دارد برار

کَله گوشه بر آسمانِ برین … هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست … ز گرد نفرازان، تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست … زَبَردستِ افتاده مرد خدا ست
نه ذِکر جمیلش نهان میرود … که صیت کرم در جهان میرود
چنُوئی خردمند فرّخ نژاد … ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجهٔ … که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس این رسم‌وترتیب و آئین‌ندید … فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق، پایگاهش قویست … که دست‌ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی … که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان … بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار … ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق … پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست … که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه و خورشیدهست … درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك از نکونامی اندوختند … ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش … سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ … بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تراسدّ یأجوج کفراز زرست … نه روئین چو دیوار اسکندراست
زبان اوری کاندرین امن و داد … سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشاکند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمورباد ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هر چه‌گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید که تَوفیق خیرت بُوَد برمزِید
نرفت از جهان سعدزنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربتِ نامدار بفضلت‌که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد فلك یاور سعد بو بکر باد

---

۱۳۰ من اندیشهٔ ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان‌کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود ـ و لیکن این نامه را باسم فلان (بهْمان.بیستار مقصود، ممدوحست)منظوم‌ساختم تا شایدکه (باشد که) پس از من صاحبدلان (صافی ضمیران) . بگویند سعدی که‌گوی بَلاغت زد و در میدانِ فَصاحب بر همه هماوردان

پیروزآمد در نوبت سلطنت ابوبکربن سعد میزیست - شایسته است اگـر بروزگار وی همان‌گونه بنازم کـه سرور کائنات بعصر و زمـان انوشیروان «انوشیروان»، **نوشین‌روان**، انوشه‌روان، کسری‌پادشاه‌ساسانی‌معرّب خسرو **«مباهات و فخر کرد»** - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِكِ العادِلِ» و این حدیث را ملاّ علی قاری و جلال‌الدّین سیوطی» از علمای عامّه» موضوع دانسته‌اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچهٔ کتاب کَلیله و دِمْنه ترجمه نصرالله بـن‌محمدبـن عبدالحمید چنین میخوانیم چـون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ‌اللهُ عنه‌العذاب کـه صیت عدل ورأفت وی برروی روزگار باقیست و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مُثْبَت تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری تشبیه‌کنند وکدام سعادت ازین بزرگترکه پیغامبر صلوات‌الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبـان مبارك رانـد کـه وُلِدْتُ....» چنان مینماید که‌نظر ترجمان دانشمندکلیله و دمنه در فحوای این‌حدیث (اگر چه آنرا مجعول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار دارد‌بهرحال‌با مسلّم داشتن خبر متبادر بذهن آنست‌که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدل‌ستوده‌نه‌آنکه بدوران وی فخر و مباهات‌کرده‌باشداماّ انوشیروان (انوشه‌روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرّم‌روان، دارای نفس و جان دادگستر»ست ولی‌بعضی ازفضلاچینن عقیده دارندکه این اسم از سه جزء مرکّبست «اَ» علامت نفی «نوش» مرك «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بیمرك‌روان، دارای روان جاوید» میباشد - **هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان‌پناه(پاسدارگیتی از ستم بیدادگران)، و نیروبخش‌آئین و شریعت احمدی و عدل‌گستر پس از عُمَر مانند ابوبکر (ممدوح) قدم بعرصهٔ هستی ننهاد** - بنده‌چنین میدانم که حضرت شیخ از عمر (عمربن خطاب خلیفهٔ دوم) و نیز عمربن عبدالعزیز

اموی راکه داستانهائی از بزرگواری و سلامت نفس و بی‌آزاری او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند ، اراده کرده باشد - در بعضی نسخ بجای « بنازای جهان » « بنازد جهان » مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری که عمل کردن یا بکار نبستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزلهٔ اخبار از وقوع آن نیست ،

ممدوح سرور سر بلندان وگرد نفرازان و افسرو تاج افتخار مهتران
۱۳۵ **و بزرگانست وگیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی که سراسر زمان داد پروری و عدل گستریست) نازان و مفتخرست** «سر» اگر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است - **اگر کسی از ترکتاز فتنهٔ عالمگیر و جهانسور پناهگاهی جوید جزدرین سرزمین «خطّهٔ فارس» روی آسایش نبیند و مقام امن نباشد** - ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم و جزوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حملهٔ مغول بخاك پارس روی‌میآورده و درسایهٔ عاطفت این‌اتابك ایمن میزیسته‌اند - **پس خوش و بسعادت و آبادبادقصر وکاخی که مانند کعبهٔ معظّمه (بیت‌الحرام ، بیت‌عتیق)** - باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست وکسی از افراد بشر مالك و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون‌آن آمده‌اند)- فاضل مشهور عبدالرّحیم صفی پوری در مؤلّف نفیس خود «منتهی الأَرَب» میگوید «هُوَحَوالَهُ» او پیرامون آنست وکذلك «هُوَ حَوالَیْه» ولاتَقُل» حَوالیه بالکسر» یعنی «حوالَی» بفتح‌لام بخوانید» و «حوالی» بکسر لام‌نحوانید‌که غلطست» سخن‌وی‌دربارهٔ تلّفظ صحیح این لغت در عربی درستست امّا فصحای پارسی زبان تصرّفی دران کرده و «حوالی» بروزن مساعی گفته‌اند... مولوی :

باغست و بهار و سر و عالی ما خود نرویم ازین حوالی

ـ چنین خزانه‌وگنجینهٔ وقف بر کودك ونیازمند و سالخورد که‌بینوایان
ازان بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجأ آوارگان بیچاره
باشد نیافتم و چینن دستگاه پادشاهی که در کار مصالح ملك و ملّت
بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم ـ شاید از «ندیدم» معنی
«نیست» را اراده کرده است ـ هرغمناك و بیمار اندوه حادثات که بدرگاه
این‌پادشاه روی‌آورد برخاطر خسته‌ودلِ محروح وی مرهم‌گذاشت
و نَجاتش بخشید و شِفا داد ـ وی خواهان خوبی و جویان نیکی
۱۴۰ رساندن بمردم‌و نیزراجی بفضل وعنایت تست بارپروردگا راامیدش
را برآور و رجاء او را قرین قبول فرمای ـ گوشه‌کلاه و تاج وی بر
فراز چرخ بلند و سپهر برشده و همچنان سر وی در مقام فروتنی
زمین‌سایست ـ اگرگدا ونیازمندتواضع کندونماز برد عادت وسرشت
اوست واز وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان،
سربلندان) خوش آیند وپسندیده است ـ اگر زیردست و فرودپایهٔ
تواضع کند و بخاك افتد وزمین‌بوسد، چه میشود؟ (کاری‌نکرده‌است
و بسیار نیست)، زَبَردست بلند جایگاهی که بطبع افتاده (متواضع،
فروتن)» باشد یزدان شناس و اهل معرفتست ـ نپنداری که نام اورا
پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنندبلکه آوازه و شهرت رادمردیِ وی
جهانگیرست ـ چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی والاتبار (نژاده، از
۱۴۵ دودمان‌اصیل) گیتی تاجهان هستی‌هست بیاد نداردو بخاطرنیارد ـ
بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیدهٔ راکه از ستم و دراز دستیِ
نیرومندی‌سخت بازووزورآوری قویدست‌بنالدوزاری آغاز دنمیبینی
(نتوان دید) بحکم‌آنکه قوی‌بر ضعیف ظلم‌نتواندکرد ـ ازهیچ کس
حتّی فریدون با آنهمهٔ شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه وروش
منظّم و آیئن شایسته ورسم پسندیده مشاهده نشد ـ بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه و قدر وی نیرومند و قویدستند ـ بدانگونه برجهان سایه گسترده و گیتی را در ظلّ عدل ورأفت جای داده است که بمَثَل پیرزنی فرتوت وناتوان از نیرومندی چون رستم داستان نهراسد و بیم ندارد ـ حذف رابطهٔ

۱۵۰ زمانی «است» درین بیت بقرینهٔ ذکر آن درشعر سابقست ـ همیشه و در همه هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فَلَك در ناله و افغانند «مردم» چون اسم جمعست باز گرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخورد مردم داناکه خورد» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر ومعمول ترست امّا بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار ونگاهبان و یاری ده کشوریك تن اززمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبینند)ـ در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم امّا نمیدانم و معلومم نیست که بعدازتو روزگارشان چگونه شود کارشان بکجا رسد ـ همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مآل تو باشد که دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازگی سعدی درزمان پادشاهی تست ـ زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) برآسمان هست و جهان هستی باقیست ذکر جمیل وسرمدتو درین کتاب برجا و مخلّدست ـ

۱۵۵ اگر ملکان (بادشاهان) خوشنامی وحسن شهرت ذخیره کردند وبرجای نهادند ازآن بود که روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا گرفتند ـ امّا تو در آئین سلطنت از ملوك ماضی پیشی گرفتی و از آنان فراترشدی و چنان درست نهادی که بایدشاهان آینده ازکردار تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند ـ اسکندر با دیواری که ازسنگ و روی برآورد راه یأجوج را برجهان ببست، «یأجوج ومأجوج هر یك امّتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان اوهزار سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شگفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست اَرَش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان یك گوش خود را فرش زیرانداز وگوش دیگر راالحاف روی‌انداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگان‌خود را میخورند و طول برخی از آنان یك بدست (یك وجب) میباشد.... بعضی گفته‌اند که نام مردان آنان یأجوج و اسم زنانشان مأجوجست » ترجمه و نقل باختصار معیاراللّغة تألیف محمّد علی بن محمّد صادق شیرازی » ـ **تو بازرگردِ یأجوج کفرحصاری کشیدهٔ که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سدّ اسکندر نیست که از روی** «در نسخهٔ دیگر بجای «روئین» « سنگین » نوشته‌اند و هر دو درست مینماید ـ **یا سنگ ساخته‌اند** ـ میدانیم که اتابك ابوبکر هدایا و خواسته و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت وفرمانبرداری‌کرد وبفرمان‌خان مغول بحکومت فارس باقی ماند ـ **هر فصیح و سخنور که درین آرامش و عدل که بتدبیر و همت تو درکشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و لال باد ـ خوشاتو (آفرین برتو) دریای بخشودن و معدنِ بخشش که موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قوی‌پشت و آسوده‌اند ـ اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامهٔ مختصر کافی نیست ـ واگر سعدی تمام آنرا بنگارد بناچار باید کتابی جداگانه ومنحصربذکرفضائل‌پادشاه‌بنویسد وبپردازد ـ ازسپاس چندین بزرگواری عاجز و فرومانده‌ام و بهتر از هرکار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه‌بی نیاز برآورم ـ «خَلَف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون‌آن «فرزندبد» گردش گیتی مطابق مطلوب و سیراخترترا مساعد و پروردگار عالم‌و عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد ـ ستارهٔ اقبال آسمان گرای‌توبر جهان تابنده‌کوکب بخت مخالفان تو دوچار زوال و بافول‌نیستی وعدم‌گراینده باد ـ از دور جهان‌ترا اندوهی مرساد و گرد غم و زنگ ملال برآئینهٔ ضمیرت منشیناد ـ چه غمِ پادشاه که نگاهبان‌خلقست‌بحقیقت غم‌عالمی وباعث پراکندگی‌درون‌جهانیست.**

همواره بفراغت بال‌مانی وسرزمین تو آبادان باشد وتفرقه وپریشانی بکشورت راه نیابد - همیشه پیکر تو مانند کیش وآئینت سالم ودرست
۱۷۰ و بدسگال ترا دل شکسته و رأی واهی وسست باد - بتأیید ایزدی و توفیق خداوندی وقتت خوش وخاطرت شادان، ضمیرت مسرور وملك دنیاودین معمور باد - آفریدگار جهان ترابیامرزاد و مشمول بخشایش گرداناد - سعدی

یکی دعات کنم بی‌رعونت ازسرصدق　　خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد

و جز این هرچه برزبان آورم قصّهٔ بی‌حقیقت وافسانهٔ بیهوده وناچیزست از نعمتهای آفریننده بزرك ومواهب الهی ترا همین کافیست که توفیق تو درکارهای نیك روز افزون باشد - سعد زنگی اندوهگین وخسته خاطر آهنگ جهان دیگر نکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را بجانشینی برگزید و نامدار وبلندآوازه گردانید - فرع و شاخهٔ چنین برومند(که در سایهٔ او توان بُرد رَخْت) از چنان اصلی کریم (پسری چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)، که روان روشن او بر فراز آسمانِ بلند روان و پیکرش بخاك تیره نهانست شگفت نباشد- بار خداوندا ترابزرگی و فضلت سوگند که برخاك وی که بدربرداشتن کالبد آن پادشاه مشهورگوئی خود نام آور شده است یا برگور آن شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری وسیرابش سازی-
۱۷۵ اگر سعدبن زنگی درگذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان مثل زنند) خبری برجای نماند - ابوالحسن تهامی

بَیْنا یُرَی الانسانُ فیها مُخْبِراً　　حتّی یُرٰی خَبَراً من الأَخبارِ

قضا و قدر پایمرد و یاری دهندهٔ سعدبن ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند — ببازو دِلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چُنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرْد — برِفعت محلّ ثریاّ ببرُد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سَرِ شهریارانِ گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرّ مکنونِ یکدانهٔ — که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از اسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد		و ز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت اورد چون تو بار		پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان		که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد		ز هی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس		چه خدمت گزارد زبانِ سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست		که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بـر سرِ خلق پاینده دار		بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید		سرش سبز و رویش برحمت‌سفید
براه تکلّف مـــــرو سعدیا		اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو		تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان		نهی زیر پای قزل ارسلان
مگوپای عزّت بر افلاك نه		بگوروی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر استان		کـــــه اینست سجّادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه		کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فـرمانده ذوالجلال		چو درویش پیش توانگرنبال
چو طاعت کنی لبسِ‌شاهی‌مپوش		چو درویش‌مخلص بر آورخروش
که پروردگارا توانگر توئی		توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم		یکی ازگدایان این درگهم
تو برخَیر و نیکی د هم دسترس		وگر نه چه خیر آید از من بکس
دعاکن بشب چون‌گدایان بسوز		اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بردرت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همیراند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز بونست ومار — وگر پیل وکرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داورمپیچ — که‌گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

***

چو حاکم بفرمان داور بُوَد — خدایش نگهبان و یاور بُوَد
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه‌گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن بَرنا که دارای طالع و بخت جوان و دل تابناک ودولت نیرومند و رأی وتدبیرپیران سالخورده وآزموده است - بسیار دان و بلندفکر و برتراندیشه، قوی‌بازو و دارای دل‌هوشیار و جان‌اگاه- خوشا سعادت و اقبال مادر دهر که چنین فرزندی‌گرامی دراغوش پروَرَد، در کنار تربیت‌کند - با فزونی و بیشی بخشش وعطا - یابا دستی‌که خودکرم مجسّمت آبروی دریا را برد و برخاک‌ریخت و از برتری مقام ستارهٔ پروین‌را ازقدر واعتبار افگَند (برِفعت،بکسرراء)
ای پادشاه‌که چشم دولت بروی تو نگران و دیدهٔ اقبال بتو روشن و امیدش بتست و سرور و سرامد شهریاران وسلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی ـ صدف اگر از دانه‌های در پرو آگنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچك مروارید ارزش یك مروارید غلتان (درّیتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد ـ تو آن گوهر یکدانه و نهان داشتهٔ که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی ـ نگهدار.... درین بیت بشیوهٔ التفات از خطاب بغیبت آمده است ـ ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و از گزند چشم بد (عین الکمال) اورا درپناه خویش جای بخش ـ درمقام دعا گویند «عَلَيكَ عينُ‌الله» ای آفریدگار جهان ویرا در اقطار گیتی بنام نیك شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی که در فرمانبرداری و اطاعت اوامر خویش بوی ارزانی داری عزیز و محترمش دار ـ در اقامهٔ عدل و دادگستری و پرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان فرودین و جهان برین برمقصود کامروایش ساز ـ

غم از دشمن ناپسندش مباد و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

و در نسخهٔ دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد ز دوران گیتی گزندت مباد

و در هرحال بتقریب تکرار بیست و یکمین بیت پیشست ـ درخت بهشتی (شجرهٔ طیبّه) میوهٔ مانند تو میاورد و از پدری نامدار فرزندی جویای نام نیك و خواهان حسن شهرت بوجود میاید ـ نیکی و فرخّ روزی ازان دودمان که بداندیش و دشمن این تبار باشند بیگانه و دورست ـ فرّخا این دین و دانش (پاس شریعت داشتن و دانستن سیاست ملك)

۱۹۰ آفرین برین شیوهٔ عدل پروری و دادگستری، خوشا این کشور و پادشاهی که جاویدان و بیزوال باد ـ فضل و موهبت ایزد دادار در وهم و پندار نیاید و اندازه ندارد، چگونه زبان سخنگوی ثناگستر حق آنرا ادا تواند و از عهدهٔ شکرش بدراید و چه خدمتی بسزا

تواند کرد - بار پروردگارا سایهٔ مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بربستر راحت‌غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سرمردم برمگیرو دور مکن و وی را بتأیید طاعت و توفیق‌فرمانبری زنده دل‌وروشن‌روان نگهدار - درخت امید و شجرهٔ آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش‌کن، عمر درازش‌ده وبختیار وکامگار و تازه رویش فرمای سورةالقیامه - آیهٔ (۲۲) وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ **- ای سعدی بیهبوده رنج برخودمنه و در ستایش میفزای اگر سخن راست و حقیقت‌آمیز داری بیا و عرضه‌دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم**
۱۹۵ **میگذارد تو سخــن درست و شایسته میگوئی وشهریار هم‌گوش‌حق نیوش و راستی پذیر دارد -** چه حاجت که. . .» تعریض بظهیرفاریابیست که‌در مدح قزل ارسلان در قصیدهٔ باین مطلع :

شرح غم تو لذّت شادی‌بجان دهد وصف لب تو طعم‌شکردردهان‌دهد

گفته است

نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسَه بررکاب قزل‌ارسلان دهد

وگویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپرّد هَزار سال سیمرغ وهم تا ز جَنابش‌نشان‌دهد

چندان اغراق‌آمیز نباشد! مرادآنست که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روانیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست‌چون‌بندهٔ وباید فرمان‌بری بآستان جلال ایزد یکتا سراطاعت فرودآور ، **چون بندهٔ آفریدگار جهان‌باشی بعبودیّت‌کوش و در بارگاه‌کبریای پادشاهی که‌ملك‌وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی وفرمانروائی برگذار از سربردار**

«بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته‌و زنجیر شده» بوده و ارادهٔ معنی «برده، چاکر،

زرخرید، خدمتگار» ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقیّد و بسته
بزنجیر عبودیّت و اطاعت مولای خویشست - **برآستان یگانه فرمانروای بزرک**
۲۰۰ **و تواناکه هستی آفریدگان بفرمان او و امرو نهی آن اوست** (اَلالَهُ
الْخَلْقُ و الأمرُ») **مانند دوریشی در برابر توانگر تضرّع کن ... یا اینکه**
(**توکه خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی**) **چیزی از خود**
نداری و بخداوند محتاجی (یا اَیُّهَا النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ اِلَی اللهِ وَ هُوَ
الْغَنِیُّ الْحَمیدُ) **دست نیاز بدرگاه بینیاز برار و در طلب سعادت دو**
جهانی عجزو زاری نمای - لبس «بکسرلام» لباس و«بضم آن» جامه پوشیدن
وبفتح آن «مشتبه‌ساختن و پنهان داشتن‌کار»

وَ لُبسُ عباءَةٍ و تقَرَّ عَیْنی   اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ لُبْسِ الشُّفوفِ

«پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه‌که خاطرم شاد باشد و چشم چهرهٔ مطلوب‌نگرد وجهان
در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر ازانکه جامهٔ نازك ولطیف (پیکرنما
وگرانبها) در برداشته و آزَرده دل باشم» **هنگام ادای فرائض عبادت‌جامهٔ**
پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربنه و چون
وارستگان از قیود دنیوی و آزاد مردان که‌طاعتشان رنك ریا ندارد
واز روی نیت پاك و صمیم قلب باشد بخروش‌وناله وزاری پرداز -
و بگوای پرورنده و آسایش‌رسان و نجات‌بخش خلق از بلیّات .
آنکه از همه بی‌نیاز وبذات غنی باشد توئی ، خداوند قادر و چیره
دست ونیروده ضعیفان و بینوایان‌جز تونیست بجای توئی بهترست«تُوی»
نوشت و برای اثبات صحّت این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده
صورت تصحیح پذیرفته‌است)واین قصیدهٔوی«نیکویی برتست‌عاشق‌دیگران برنیکوئی»
مراجعه خواهید فرمود - **خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم**
بلکه یکی‌ازگدایان ودریوزه‌گران آستان عظمت وکبریای‌توام

توخودتوفیق نیکوکاری بمن بخش وبکارهای پسندیده ام توانا گردان که اگر تأیید ودستیاری تو نباشد ازمن بندهٔ ناتوان عاجز وفرومانده احسان وخوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه بـراید (ممکن نیست) هـر چند روزها رابتدبیر امور سلطنت وشهریاری میگذرانی شب هنگام بسوز درون وازسردرد بدرگاه براورندهٔ حاجات دست دعا ومناجات براروتوفیق طلب - در همان حال که سران وگردنفرازان بدرگـاه تو کمر اطاعت بسته وبخدمت ایستاده اند تو اسزد که براستان بندگی وپرستش ایزد یکتا چهره سائی - خوشا تو که سرور و مهـتر بندگان خداوند خلق جهان ودربارگاه یزدان بندهٔ هستی که شرط اطاعت وعبودیت رابجامیآوری

اتابکان فارس (اتابکان سلغوری) بنژاد از طوایف ترکمان واز نسل شخصی سلغور نام بوده اند درسنهٔ (۵۴۳) سنغر بن مودود فارس را از تصرّف ملکشاه بن محمود بن محمّد سلجوقی بیرون کرده خود را مظفّرالدین و اتابك فارس خواند و سلسلهٔ سلغوری «سلغری» را تشکیل داد اینك نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

۱- اتابك سنغر بن مودود	از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)	
۲- زنگی بن مودود	» » (۵۵۸) » (۵۷۱)	
۳- تکله بن زنگی	» » (۵۷۱) » (۵۹۰)	
۴- طغرل بن سنغر بن مودود	» » (۵۹۰) » (۵۹۹)	
۵- سعد بن زنگی	» » (۵۹۹) » (۶۲۳)	
۶- مظفّرالدین ابوبکر بن سعد	» » (۶۲۳) » (۶۵۸)	
۷- سعد بن ابوبکر	در سال (۶۵۸) دوازده روز	
۸- محمّد بن سعد	از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)	
۹- محمّد شاه بن سلغور بن سعد	» » (۶۶۰) » (۶۶۱)	
۱۰- سلجوقشاه بن سلغور	» » (۶۶۱) » (۶۶۲)	
۱۱- ابش بفتح اول و ثانی	دختر سعد بن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳)	

از اعاظم اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت

روشنست و بنور الهی ناظر و بمنام یقین رسیده‌اند و در شهود آنان شك و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اَللّٰهُمَّ اَرِنی حقائِقَ الأَشْیٰاءِ کَمٰاهِی» چنین مذکورست ـ که دانا دلی روشن ضمیر و بینادیده ودرطلب بوصول رسیده برپلنگی سوار شد وبجای تازیانه
۲۱۰ ماری در دست داشت وگرم میراند کسی بوی گفت که ایزد پرستنده و براه خدای رونده درین طریق که پیمودی هادی و رهنمون من باش ـ و بگوی از توچه کار آمد که جانور جانشکار مطیع توگشت و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست ـ پاسخ داد.. اگر پلنك و مار یا فیل و عقاب و دِژکاك ز بون و مغلوب من باشند عجب مکن ـ تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده از حکم تو سر برنتواند یافت ـ چون فرمانروای کشوری پیرو فرمان ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست ـ چون تراکه فرمانبر اوئی محبّ خویش داند دربارهٔ توعنایت ورزد
۲۱۵ و ناممکنست که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد ـ راه اینست که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو، در طریق صواب قدم بگذار و بمقصود خود برس ـ هرکه را پندواندرز بکاراید و سود بخشد سخن نصیحت‌آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش گیرد و بکاربندد

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس   گر آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیّت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند وسلطان درخت   درخت‌ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش   وگر میکُنی میکَنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی   بامّید نیکیّ وبیم بدی
گرین هردو در پادشه یافتی   در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار   بامّید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آمد ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیّت نشاید ببیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند وپشت
مراعات دهقان کن از بهرِ خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی باکسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی — نظر در صلاح رعیّت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل ورای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی برنیامد که بنیادِ خود — بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در مُلکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) نوشیروان بفرزند خود هرمز (شاید مأخوذ از اورمزد بمعنی رب الارباب باشد) چنین

خطاب کرد- دل بینوایان بدست آور وخاطر نیازمندان را پاس‌دار ودر اندیشه رفاه وپای بست خوشی خویش مباش زیرا- آنگاه‌که‌تنها خواستار وطالب تن آسانی وفراغت خودباشی وبکار مردم نپردازی کسی‌درقلمرووفرمانروائی توروی آسایش نبیند وبناچار در کشور تو نمیماندوبارسفر ازآن برمی‌بندد-بنزد مردم دانا (بعقیدهٔ خردمندان) پسندیده و دلپذیر نیست‌که چوپان سربربستر خواب نهاده و گرگ در رمه‌افتاده باشد-براین‌باش که درطریق‌رعایت‌رعیّت ونگاهداشت جانب‌محتاجان‌ومستمندان گام‌برداری‌زیراراه‌درست‌اینست‌وشهریار بسبب عامّهٔ مردم ورعایاتاجدار وصاحب افسر شاهی و سریرسلطنت تواند بود-ای فرزند عامّهٔ‌مردم ورعایا مانند ریشه وبن‌هستند پادشاه بمانند درخت وسختی وپای برجائی واستواری هردرخت از ریشه واصل‌آنست-تامیتوانی (تاحد امکان) اکنون‌که قدرت داری (چون دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و خسته مساز چه‌اگر بآزار خلق گرائی ریشهٔ خود را برکندهٔ وخوددر استیصال و خانمان سوزی خویش‌کوشیدهٔ

«اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست پیشگیری ودرطریق صواب گام نهی‌وآن راه که طریقهٔ ارباب تقوی وپارسائی واصحاب زهد وورع باشد اینست‌که بفضل وعنایت ایزدی امید کامل‌ورَجاء واثق‌داشته‌باشی وازعقوبت‌دادارجهان‌آفرین‌بترسی

«لاتَقْنَطُو امِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ رَبَّكَ لَذُو مَغفرةٍ وذوعقابٍ اَليمٍ»

غرّه مشو که‌مرکب مردان مرد را — در سنگلاخِ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم‌مباش که‌رندان‌جرعه‌نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند

خردمندی باامید بخوبی وترس از بدی جبلّی وسرشت انسان ودر فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج حسنهٔ

کارهای نیک امید و اطمینان دارد وازعواقب افعال مذموم میهراسد وازینروآن میکند که درجهان فرودین مشمول عنایات الهی ومقبول خلق ودرجهان برین از نعیم جاودان برخوردار باشد «اومید» «امّید» مشدّد «و» اُومید مخففّ آن هر سه یکیست «امیدوار بود آدمی بخیر کسان» آنگاه که این دوخصلت (بکارهای خوب همّت گماشتن وازکردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه (شهریار، شاهِ نگهبانان کشور) ببینی ملك وسرزمین وی پناهگاه وملجأومَأمَنِ توتواند بودودرآن خطّه بآسایش توانی زیست - زیرا چنین شاهی بامید بخشایش خداوندی وغفران الهی ازگناه فرودستان که بعفو و چشم پوشی وی ازخطایا امیدوارند درمیگذرد وبآنان بنظر اغماض واحسان مینگرد. آزار مردم رانپسندد ورواندارد چه ازآن بیمناکست که بکشورش آسیب وگزندی
۲۳۰ رسد وبنیادملکش ویران گردد. واگرفطرت ونهادوی خوی وسجیّهٔ خداترسی وپاسداری خلق نباشد در مرز وبوم وی امید وآرزو و بویهٔ راحت وآسایش نتوان داشت - حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ودربعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته‌اند ولی ضبط اوّل مرجّح مینماید - اگر درآن کشور پای بند و بعلّت علاقهٔ از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به هرچه پیش آید راضی باش واگر مجرّد و وتنها یایکّه ویگانه سواری براسب تندپوئی برآی وبترك آن دیاربگوی وازانجاکوچ کن وبرو و(طریقی که میبایدت پیش گیر). درآن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده وملول وگرفته خاطر بینی وسعت رزق وخوشی وگشایش مجوی که نخواهی دید. ازگردنکشان وخودپرستان سخت دل و بیباك وهرکه از ایزددادارنهراسد بیمناك وبرحذرباش. آن پادشاه که خانهٔ دل مردم کشور راپریشان سازدهیچگاه

۲۳۵ جز بخواب ودرعالم رؤیاملك خویش را معمور و آبادان نبیند- ازبیداد
وظلم و یرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل آید و مرد
هشیار که رویداد آینده وپایان‌کار بدیدهٔ بصیرت و پیش بینی نگرد
بژرفا وحقیقت این نکته پی‌برد وبجور واعتساف که مملکت راخراب
ونام‌ستمکار را ننگین میسازد دست نیازد- هلاك‌ساختن ونابود کردن‌مردم
بستم وظلم شایسته‌وسزاوار نیست زیراهمانا آنان‌تنها پاسدار وحامی
وپشتیبان پادشاه‌وحافظ‌سلطنت اویند - بمصلحت وسود خود جانب
برزیگر وروستائی رانگاهدار زیرا اجیری‌که مزد بگیرد و بدان
خشنود و شادمان باشد بیشتر ازبیگار و سخره بکار می‌کوشد و توجّه
میکند- درآئین جوانمردی وفتّوت ورادی روانیست‌که باآنکه ازو
خوبی‌بسیاروخیر کثیردیدهٔ شربرسانی وروش ناپسندپیش‌گیری، صحیح
«یا اصحّ» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب صابر گفته‌ام «نیکوی» میباشد-
بسمع من رسیدکه‌خسرو پادشاه ساسانی درحال احتضار آنگاه‌که
دیده‌اش ازدیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند
۲۴۰ خودگفت : برسرآن باش و- بدان بکوش‌که همیشه نیتّ واندیشه‌بر
مصلحت‌رعایاگماری ورفاه وآسایش‌مردم راازدیدهٔ‌همّت‌دورنداری
(این داستان سندتاریخی ندارد) - هان دریاب که‌ازدادگری ورأی
واندیشهٔ صواب روی نتابی تامردم ازبیدادت نگریزند و ازکشور تو
به‌ملك‌دیگرپای‌نگشایند و روی‌نیاورند. رعایاازجور فرمانده ستمکار
بهرشهر ودیارفرارمی‌کنند ومعایب‌اورا درهمه‌جامیگویند ونام بدش
راشهرهٔ آفاق میسازند - دیری نمیگذردکه‌آنکه‌تخم‌بدی‌کارد و بنیاد
زشتکاری وکجروی‌گذارد شالده واساس هستی خود را برمیکند و
۲۴۵ ویران میکند شمشیر سپاهیِ تیغگزار آسیب وزیان میرساند امّازاری
وفریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیّت‌بیش‌ازآن دراساس

ملك و یرانی می‌آورد - همانا بسیار دیدهٔ که چراغ آهی که پیرزن شوهر مردهٔ روشن کند و نالهٔ که از سوز دل آغازد کشوری را بکام آتش فرومیبرد - در جهان ازپادشاهی که در نوبت سلطنت ومدّت تدبیر امور مملکت بر آئین عدل پایدار ماند و بانصاف «داد دادن وراستی ورزیدن» زیست کامیاب ترکیست- استفهام انکاری ودربعضی نسخ بجای «کیست» «نیست» مکتوبست وبا آنکه هر یك ازین دو ضبط و جهی دارد ضبط اوّل از عهدهٔ تقریرمعنی بهتر برمیاید - چون آنزمان فرا رسدکه از زادگاه خویش (جهان خاك) دور شود و از سرای فنا بعالم بقاشتابد مردمان آمرزش وی خواهند و در مقام دعاگویند ایزدگور او را بباران رحمت سیراب‌گرداناد - چون افراد انسان (بدروش یا نیکوکار) بفرمان قضا ازین سرای سپنجی میگذرند و رخت بمنزل جاودان میبرند هماناآن بهتر (و باید عمل تو چنان باشد) که اسم تو بخوبی و نیکی برافواه‌این و آن مذکور و بحسن صیت مشهور گردد .

باری چوفسانه میشوی ای بخرد   افسانهٔ نیك‌شو نه افسانهٔ بد

***

خدا ترس را بررعیت گمار   که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش‌تست آن و خونخوارخلق   که نفع تو جوید درآزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها برخداست

نکوکار پرور نبیند بدی   چوبد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش برآورد باید ز بُن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست

سرگرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشگر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشگر ببست
کی انجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوئی بعالم بَرَند
تبه گردد آن مماکت عنقریب   کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست   که سیّاح جَلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در زیِّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست   که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعاش مفرست وسقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین   کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کُهن   حق سالیانش فرامُش مکن

گرو را هَرَم دست خدمت ببست … ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید … چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه … نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانیِّ خویش … بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا بر رعیّت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای را بشناسد و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبادان و خاطر خلق شادان دارد که تقوی وپرهیزگاری سرشت ومَلَکهٔ راسخهٔ وی باشد - آنکه سود تـرا در ایذاء و رنجانـدن خلق طلبد بدسگال و بدخواه‌تو و دشمن خونی وکشندهٔ مردمست - صواب و مصلحت نیست که سروری ومهتری بعهدهٔ کسانی‌باشد که ازبیداد ودرازدستی آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست وخلق هلاکشان را ازدادار جهان آفرین بخواهند - آنکه نیکوکاران وراستروان را تربیت کند و برکشد بدنبیند وگزند نیابد اما اگربدروشان را برآوری وپروری دشمن زندگی خویشی وهم بدست خود خون خود را میریزی (در نسخه‌بجای «خصمِ خون» «خصم جان» مکتوبست) -بادَافَره‌وجزای مردم آزار را بگرفتنِ خواسته و مصادَرهٔ اموال وی مده زیرا باید او را از بیخ و بن برآورد و ریشهٔ حیاتش را قطع کرد - در کیفر کارگزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و سزاست که هلاکش کنند وپوستش برکنند-واجبست که گرگ (عامل

سفّاك و ظالم) راكه درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه آنگاه که در گله افتاد ورمهٔ رعایارا پاره کرد وکشت - تاجری گرفتار بهنگامی که قاطعان طریق تیرخدنگ در کمان نهاده وپیرامون وی فراگرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست گفت - آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلـی زنند و گستاخی نمایند و ازکس بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند.

چه «مفید معنی تسویه است». - چون شهنشه «شاهانشه» « شاهانشاه» درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین.

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت ورَفاه را بروی مردم کشور وسپاهیان میبندد وسد میکند - چون مشهور شود که درفلان سرزمین برمردم بیداد وستم میرودهوشیاران وخردمندان

۲۶۰ بدان خطّه نروند (سفر نکنند و بار نگشایند) - چون شایسته است که نامت بنیکی بلند آوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب و شیوه‌های پسندیده مقبولِ خاطر توباشد با سوداگران و فرستادگان خوشرفتاری کن وبمراعات جانب آنان کوش - بلندپایگان (زبردستان، اعاظم ، اکابر) مسافر (سفـری) را بجان میپرورند و از صمیم قلب (بن دندان) درتعهّد احوال آنان میکوشند ، چه آنانند که حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند. مسافر بجای « مسافران گفته شده است » یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و درمعنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد - آن کشور که بیگانه از آن رنجه و گرفته دل گردد (از آنجا بملالت بازآید) بزودی ، « بس دیر نپاید که » بتباهی گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند - با مردم غریب (که از ملك تو نیستند) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتار کن زیرا سیّاح نام نیك ترا از جائی بجائی و

ازشهری بشهردیگر میبرد وترا بخوبی کردارزبانزد میسازد - میهمان را محترم شمارومسافر راگرامی دار و نیز خود را از آسیبشان حفظ کن (بپرهیز که گزندی بتو نرسانند) - احتراز از فریب بیگانگان
۲۶۵ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه بصورت یار یگانه نماید . ممکنست خود را دوست نشان دهند و وبظاهرِ فریبنده دشمنی کنند وخصومت ورزند - بشخص غوغاجوی و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از ملك خویش بران - در نسخهٔ بجای نگیری «نرانی» مکتوبست وبهترمینماید.

اگرتو وی را سیاست نکنی وکیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته ودرخورست زیرا هماناآن‌نهاد زشت وسرشت‌ناپسند دشمنی سخت و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی دور نمیشود - « زاد و بوم » باضافه واو بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد بوم » و « زاد بود » در سخن فصحا دیده شده است حمید الدّین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ   رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه بر زاد بود بندد دل   آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند ازآن مفرش سیم سود   بجائی کز آن بودشان زاد بود

جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست   هرکه او ذمّ زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم ‏ ‏ ‏ ‏ چون تواند که ذمّ روم کند

- ولی اگر مسقط‌الرّأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) - و هم درآنجا از بامداد تا نیمروز بوی فرصت حیات مده وحالی بهلاکش رسان چه‌سزاوار نیست که آشوبگر را از دیـار خویش دور خواهی و بیرون کنی و

۲۷۰ روا داری که بخطهٔ دیگر برود وفتنه آغازد - زیرا مردم دیار بیگانه زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد - جاه و مرتبت دیرینگان درگاه خود را بیش‌ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه تربیت‌یافتگان و برکشیدگان بیوفائـی و دغلکاری نکنند و نمکخوار نمکدان نمیشکنند - برکشیدن یعنی ترقّی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»

فلک‌بخیره کُشی برکسی کشید کمان ‏ ‏ ‏ ‏ که برکَشیدهٔ حق‌بودو برکَشندهٔ ما

سوزنی

برخیره‌نه‌برکشیداوراشه‌شرق‌وچین ‏ ‏ ‏ ‏ برلشگرخویش کردلشگرکش‌وپهلوان

آنگاه که یکی از خدمتگزاران وفرمانبران تو سالخورده وفرسوده و ناتوان گردد - ناصرخسرو:

دیربماندم دراین سـرای کهن من ‏ ‏ ‏ ‏ تا کهنم کرد صحبت دی وبهمن

دیر بماندم که شست سال بماندم ‏ ‏ ‏ ‏ تـا بشبانروزهـا همیبروم من

حقوق خدمت سِنین متمادی (دیرسالان،سالیان دراز) اورااز‌یادمبر- اگر«هَرَم» (بفتح اول وثانی پیری) وفرتوتی اورا ناتوان ساخت واز انجام وظایف خدمت بازداشت توهمانا مانند گذشته «بر بخشش و احسان توانا وقادری» ودست توگشاده است - چنین‌استماع کردم که آنگاه که خسرو(شاید خسروپرویز) برمقرری شاپور (گویا شاپور نقاش) رقم بطلان کشید ونام وی را از دفتر وظایف محوکرد شاپور

سخنی نگفت و زبان بگله واعتراض نگشود ـ ولی وقتی که از تهیدستی وفقر وفاقه کارش سخت نابسامان وحالش بس پریشان شد قصهٔ بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت وعرضه داشت ـ قصه درین مورد بمعنی عرض‌حال تظلّم آمیزست «بدان روزگار نجیب‌الدین شهر زوری مشهور بقصّه‌دار وزارت جَند داشت وقصه‌دار آن باشد که مردمان حاجات وتظلّمات خویش را درایّام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات وحوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد وجواب ستاند واین در دودمان خوارزمشاهی منصبی بزرگ بشمار اید « نقل از سیرهٔ جلال‌الدّین ترجمهٔ نگارنده » ـ چون روزگار جوانی و ایّام شباب را در خدمت تو بسر آوردم و بپایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا از آستان خویش مران وطرد مکن.

***

عمل گردهی مرد منعم شناس ... که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فروبرد گردن بدوش ... ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرِف دودست از امانت بداشت ... بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش ... ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار ... امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك ... نه ازرفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمارو فارغ نشین ... که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم ... نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند ویار ... یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم ... رود در میان کاروانی سلیم

اگرعمل بکسی فرمائی و شغلی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته ودانسته ودریافته باشی زیراتهیدست ازپادشاه بیم وباك ندارد ـ اگرعامل ومباشر توفقیرونیازمندباشد وبگناه ربودن اموال دیوان حکم

کنی که دربندش کشند وسرش از گرانباری غل وزنجیر بسینه آیدازوی جزناله وفریادبرنخیزد وپشیزی بدست نرسد ـ آنگاه که عامل دست از درستکاری برداشت وپای درطریق خیانت گذاشت واجبست که ناظری بـروی نصب کنی تا نگران ودیده بان کار او باشد ـ اگرناظر نیز با اندیشهٔ خیانت کارگزار دمساز وبا وی همراز شد مشرف وناظرهردو راازشغل معزول گردان ـ آنکه وی رامعتمدشماری بایداز ایزدیکتابهراسد تاامانت را اداکند و بپردازد وآنراکه از تو بیمناك باشد امین مشناس ـ بکسی بایدوثوق داشت وامینش دانست که ازخشم پروردگارجهان بیندیشد و بترسد نه ازانکه دیوانیان اورا وامدارومدیون دولت بحساب آرند و در معرض شکنجه دراید و بقتل رسدبیم داشته باشد «زَجْر» در عربی بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست ـ حریری در مقامهٔ صنعانیه گوید « ... .. یَقْرَعُ الأسْماعَ بِزواجِرِ وَعِظِه ....» گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود» که در معنی نهی از ارتکاب مناهی و تهدید وو عید بعذاب الهی میگفت بی‌آرام‌میساخت ـاما درین شعر شکنجه و عقوبت ازآن اراده‌شده‌است. معنی مناسب «بیفشان» را ندانستم و احتمالی بعید میرود که «میفشان» درست و مقصود آن باشد که خواستهٔ خود را بیهوده پراگنده مساز وبحساب عامل چنانکه باید و شاید برس و آسوده باش که از صدکارگزاریکی راراست کار و امین‌نیابی ـ دو همکار قدیم را بهمقلمی (که بـدستور تورأی هر دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگـر رأی ونظر یکی رادیگری امضا و تصدیق‌نکندپذیرفته نباشد) بیك ناحیت‌روانه‌مساز ـ چه میدانی و چگونه ایمن توانی بود که باهم بسازند، یکی بر بودن اموال دست گشاید و دیگری‌رازنگهدارد و بر خیانت‌دوست دیرین پرده پوشد ـ آنگاه که را هزنان ازیکدیگر ترسند قافله‌ازانان‌بسلامت بگذردوازگزند محفوظ ماند.

***

یکی را که معزول کردی ز جاه ‌‌ چو چندی برآیدببخشش گناه

بـر آوردنِ کامِ امیّد وار ‌‌ به از قید بندی شکستن هزار

نـویسنده را گـر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران برشه داد گر — پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جرّاح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
و گر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

کسی را که از مقام و مرتبت برکنار سازی چون زمانی بگذرد از جرم وخطای او درگذر.

امیدواری را بمقصود رساندن ازگسستن زنجیر هزار زندانی و آنان را از حبس آزاد کردن خوبتر و خوشترست.

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل و کار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی‌وی(در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

پادشاه دادگستر و شهریار عدل‌پرور گاهگاه‌برخدمتگزاران و پیروان فرمان‌چون‌پدری که‌برفرزندخشم‌آورد‌غضب‌میکند ولی درشتخوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی‌پسررا چنان میزند که او را بدردمیآورد ومتألّم میسازد و زمانی بدست لطف اشکِ روان رااز‌صفحهٔ‌رخسار و چشم او میسترد و پاک میکند .

اگر شیوهٔ رفق پیش‌گیری دشمن گستاخ‌گردد و ترازبون شمارد و اگرزود غضب وسختکوش باشی این و آن از توبیزار و ملول شوند وبتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هردو با هم خوب و پسندیده است مانند فصّاد که چون عضوی رازیش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد .

رادی و فتوّت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب برتو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیدهٔ خداوند را بر مردم انفاق‌کن و بپراگن .

هرکه از مادر بزاد و درین‌سرای سپنج‌گام نهاد عاقبت در گذشت ورخت‌بجهان‌دیگربست(که‌مُحالست‌درین مرحله‌امکان‌خلود)،جزکسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند ـ و درین معنی بدو بیت یگانهٔ ابوالطیّب احمد بن حسین متنبّی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء محمّد بن اسحق تنوخی سروده است توجّه فرمائید :

كَفَلَ الثَّنَاءُ لَهُ بِرَدِّ حَيَاتِهِ لَمَّا انْطَوَى فَكَأَنَّهُ مَنْشُورُ

وَ كَأَنَّمَا عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ ذِكْرُهُ وَ كَأَنَّ عَازَرَ شَخْصُهُ الْمَقْبُورُ

و اینك ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگرداندن دورهٔ حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمد گوئی نامهٔ عمر وی همچنان گشاده مانده و در هم نوردیده نشده است ـ پنداری یاد نیك او مسیح بن مریم عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاك سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی :

«چگونه ساخت از گلِ مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل وچشمهٔ آب وکاروانسرا و رباط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است ـ درین مورد «خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان ومسافران دران برآسایند وبآنان طعام‌داده شود «ومن‌خودازین پیش درقلعهٔ خویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم ودرین سفرچنان اندیشیدم که ازالموت گوسفندان خریده وقف خانقاه سازم چواغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود وچون علاء الدین این بدانست پیغام فرستاد که شنیده‌ام برای‌خانقاه گوسفند خواهی خرید ومارااراده آنست که باتو درثواب سهیم وشریك باشیم وازینرو باندازهٔ که‌باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل ازترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین بقلم نگارنده»

هر که ازین جهان بسرای جاودان شتافت واثرخیری ازوی باقی‌نماندتاآن یادش کنند ونامش برند درخت (هستی) وی برومند نگشت

بلکه اگر نوبت حیاتش بسر آمد و ازسرای فانی رخت بربست ویادگار سودمندی ننهاده بود دروفات وی فاتحهٔ نیز قرائت نباید کرد ، زیرا بآن نیرزد.

اگرجویان آنی که اسم تودردفترزمانه پاینده ماند نام نیک و حسن شهرت بزرگان سلف و اکابرماضی را پنهان ومستورمدار بلکه باحیای ذکرجمیل آنان بکوش:

(نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار)

پیش ازآنکه دوران توسپری شود ازدفتردهرچنین بخوان و دریاب که روزگارپس ازتو چنانست که بعد از نوبت ملوک ماضی و خسروان گذشته خود بچشم نگریسته ومشاهده کردهٔ

شهریاران رفته مانند توکامرا ونازپرورد وازاقبال بخت و دولت برخورداروشاد بودند و بپایان رخت از این سرای بربستند و بناخواه ملك و سلطنت را ترك گفتند وبدیگران سپردند.

بعضی ازآنان ازگیتی ذکرجمیل بردند و به نیکنامی یاد شدند و ازبرخی دیگررسم ناستوده وزشتنامی باقی و پاینده ماند .

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهند زنهار ده

۳۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش بزندان وبند

وگرپند وبندش نیاید بکار درختی خبیثست بیخش برار

چو خشم آیدت برگناه کسی تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکشت شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران داردکه بکسی آزار و آسیب رسانی گوش مکن و مپذیروچون شنوی ژرف بنگرونیك بیندیش تا بحقیقت آگاه شوی ودرست از نادرست بازشناسی.

نافرمان وخلافکاررا بعذر اینکه دستور ترا فراموش کرده است خود پوزش پذیرباش واگر ازتو امان طلبند پناه وزنهاربخش.

اگرآنکه سرکشی کند وازاطاعت، وی بتابد بدامان عفو تو دست زند وپناه بتوآرد خلاف شرط وآئین جوانمردیست و نباید که به نخستین بزه وی اورا بهلاك رسانی.

حافظ : «دربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ـ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند واو اندرزنپذیرفت بحبس و زنجیر کیفرش ده وعقوبتش فرمای.

واگرموعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت بلند وناپاک رُسته را از ریشه برکن.

دربعضی نسخ «درخت خبیشت» یعنی بوتهٔ حنظل و کبست مکتوبست.

چون از عصیان و بزه کسی غضبناک شوی درکیفرو باد افراه وی نیک بیندیش و ژرف بنگر تا ازسرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو روّیت بزودی بکشتن وی نفرمائی.

زیرا خُرد کردن لعل بدخشان و گوهر گرانبها آسانست ولی پس از شکستن باردیگرنمیتوان درست و پیوندش کرد «نشاید» بجای ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود» ادیب‌الممالك : «سر آدمی نی درختست کزنو ـ بروید پس از دهرهٔ باغبانها» «میتوان زنده زود بیجان کرد ـ مرده را بازنده نتوان کرد» دریغ و افسوس خوردن برقتل بی گناه نفع و فائده ندارد ورفته راباز نیارد سعدی : «عمرش دراز بادکه برقتل بی گناه ـ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت».

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی   سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیك و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت   و لیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی‌اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه   سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد   نیایش کنان دست بر سر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی   که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی   کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس	که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند	بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم	بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدس از سر گذشت	بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویشتن در گفتگو	که دست وزارت سپارد بدو
و لیکن بتدریج تا انجمن	بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود	بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورغم بارها	که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز	بیك سال باید که گردد عزیز
بأیّام تا بر نیاید بسی	نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتس دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید وبیش	نشاندش زبردست دستورخویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امرو نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم	کزو بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست	که حرفی بدش برنیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید	بکارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ	که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش تشتند و مور	نشاید درو رخنه کردن بزور
ملَك را دو خورشید طلعت غلام	بخدمت کمر بسته بودی مُدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پرَی	چو خورشید وماه ازسدیگربری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش	نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن	گرفت اندران هردو شمشاد بن
چو دیدندکاوصاف وخلقش نکوست	بطبعش هوا خواه گشتندودوست
دروْ هم اثر کرد میلْ بشَرَ	نه میلی چو کوتاه بینان بشَرِ
از آسایش آنگه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
وزیو اندرین شمهٔ راه برد	بخُبث این حکایت برَ شاه برد
که این‌را ندانم چه‌خوانندو کیست	نخواهد بسامان درین‌ملُك‌زیست
سفر کردگان لاابُالی زیند	که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرَسَت	خیانت پسندست وشهوت‌پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه	که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم	که بینم تباهّی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت	که‌آغوش را اندرآغوش داشت
من این گفتم‌اکنون‌ملِك راست‌رای	چو من آزمودم تو تیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد	که بد مرد را نیکروزی مباد
بد اندیش برخرده چون دست‌یافت	درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش برآمد چو مِرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سَردی بوُد
میازار پروردهٔ خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
مَلِك درد این راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نپوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز   چو گفتی نباید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد   خَلَل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد   پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان وهوش   حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد   ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجَرَم   خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بوَد دامن ازجُرم پاك	نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطردرم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کُهُن	تونیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت	کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بَدَم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بررویم	نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که درعزّمن ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	که ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور	چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت وگفت ای عجب این توی	فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر	چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه	دژم روی کرده‌ست وزشت وتباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو	بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك	زعلّت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ بایدزمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم   مرا از همه حرفگیران چه غم
ملك در سخن گفتنش خیره ماند   سَرِ دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جُرمی که دارد نگرد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام   نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه   نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت   حقست این وحق را نشاید نهفت
درین نکتهٔ هست اگر بشنوی   که حکمت روان باد ودولت قوی
نبیتی که درویش بیدستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب   که سرمایه داران حُسنندوزیب
مرا همچُنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن   که مویم چو پنبه‌ست ودو کم بدن
مرا همچنین جعْد شبرنك بود   قبا در بر از تازگی تنك بود
دو رسته دُرم در دهن داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بنای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا بنگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسَد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت   بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست   که‌داند بدین‌شاهدی عذرخواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست برده بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که‌گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش   به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند   برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگرهست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکندهٔ سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم   که بال همای افگند بر سرم
خردگفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین‌سایه‌آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ   که این سایه بر خلق گستردهٔ
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

***

۳۱۰ **شخصی که در برّ و بحر بسیار سیاحت‌کرده وبمسافرت پرداخته بود از دریای عمّان بخشگی‌گام نهاد.**
وی دیار عرب و ممالك ترك و تاجیك وروم (رومیه) و واهالی این نقاط را مشاهده و دیدارکرده بود و ضمیر تابناکش از از هرنوع دانش بهره داشت ـ « تاجیك ، تاژیك » دراصل یعنی آنکه‌ترك ـ

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شاید که بپادشه بگویند ـ ترک تو بریخت خون تاجیك » ونیز گاه از « عجم » غیرتازی را از هر نسل و تبار، ازهر تخمه و تیره آزاده کنند ـ واینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » « نادان » و امثال آن منظورست درست نیست.

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهاندیده وسیر آفاق کرده وذخیره از علوم بدست آورده وآداب و معاشرت و مصاحبت فرا گرفته بود. باندام مانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی‌برك ونوا بی سازوبرك و گرفتار تهیدستی بود ـ « تنومند » تناور ظاهرا مرکّب از دو کلمه «تن مند»و « تن‌ور » بوده و « الف » و « واو » برای سهولت تلفظ الحاق شده است.

بر جامهٔ کهن و فرسوده خویش دویست وصله و پینه مقصود تکثیر درعددست نه تعیین آن ـ حافظ فرماید : « ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ـ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش » **از « خف » آتشگیره، کهنه پارچهٔ نیم دار و نیم سوخته یا پنبهٔ که بکار افروختن آتش برند » روی هم دوخته و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته ونا چیز گشته بود.** «حرّاق» را بضمّ حاء بخوانید.

۲۱۵ **بشهری از کنار « کرانه» کران « ساحل » دریا که در آن خطّه فرمانداری بزرك منش و پسندیده خوی که بسرشت و نهاد جویان حسن شهرت و ذکر جمیل بود و بفروتنی سردرقدم درویشان «وارستگان وقلندران»** ـ حافظ . « بردر میکده رندان قلندر باشند ـ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی » **مینهاد حکومت میکرد پای نهاد** ـ شهررا بیشتر بمعنی بلد « مقرّحکومت » و گاهی بجای « مملکت و کشور » گفته‌اند و دراینجا بقرینهٔ « ناحیت » گویا معنی اول مقصودست امّا (شهریار) را بمعنی «حاکم شهر» آوردن مبنی برمسامحه

است ـ استعمال لفظ « شاه » را بمعنی « بزرك شهر » « فرمانروای بلد » یا «والی» « استاندار» درآثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهریزد ازما بگوی   کای سرحق ناشناسان‌گوی‌میدان شما

گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست   بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی   تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

ممدوح را « شهنشاه » خطاب کرده وگوئی بحضرت شیخ تأسّی‌جسته‌است

« چاکران » بندگان، خدمتگاران والی با حاکم سروپیکـروی رادر گرمابه ازغبار طریق «گردراه» شستند وپاکیزه ساختند آنگاه‌کـه بـه درگاه ملك سرتعظیم فرودآورد دست بر سینه‌گذاشت وبستایش‌وی لب‌گشود.

بکاخ وقصرشاه ـ فردوسی. برآنم که چون وی بایوان رسد ـ زایوان روانش بکیوان رسد » **قدم‌گذاشت و چنین‌گفت‌که طالعـت در عنفوان شباب ونیرومند واقبال بنده وچاکرآستان توباد.**

۳۲۰ ـ درخطّه وقلمرو فرمانروائی تو یك مرحله نپیمودم‌که خاطرکسی را رنجه وآزردهٔ ظلم و بیداد ستمگران دیده بـاشم در هرمنزل‌که قطع‌کردم یـك تـن را نیز خسته دل و آسیب دیـده نیافتم.

معلوم نیست‌که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این‌کلمه‌راتازی یا پارسی‌میدانسته است ـ امّا اگر«خرابات» را عربی‌پنداریم دو اشکال پیش می آید یکی‌آنکه جمع خراب بمعنی غیرمعمور «اَخْرِبَه»و «خراب»میباشد ودیگرآنکه‌چگونه «خراب» بگوئیم و معنی‌آنرا بجای «ویران» میکده شماریم ـ ولی گویا «خراباب»

بضّم خاء ولغت پارسی باشد و ازان «خوراباد» با تبدیل «د» به «ت» جایگاه نای و نوش وعشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری که در عربی «منزل القصف» گویند، محمّدبن زُرَیق بغدادی : «باَللهِ یا منزلَ القَصْفِ الذّی دَرَسَتْ ـ آثارُهُ و عفَتْ مذْ غبتُ اربعُهُ» اراده شود ـ

معنی بیت : کسی رااز باده سرمست نیافتم وهمانا تنهامیکده «اماکن فساد» را بسبب آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگارند و ازینرو درچنین جاها پا نمینهند ویران وبی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی وسرشت که بایذاء وآسیب رساندن بمردم نگراید ورضا ندهد کافی و بسنده باشد . بدانگونه لطیف سخن گفت و درمحاوره دامن گوهر و لؤلؤ منثورنثار کرد که شهریار چنان بوجد وطرب آمد که گوئی بسماع دست میافشاند وپای میکوبد ـ خاقانی :

« درقصب سه دامنی آستیی دوبرفشان ـ پای طرب سبک برار از چه زمی گرانسری » ـ حافظ ، « چودر دستست روزی خوش بزن مطرب سرودی خوش ـ که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم » **نیکوئی گفتار و لطف سخنش پادشاه را خوش آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورابنزدیک خویش دعوت فرمود و گرامی داشت.**

۳۲۵ **بشکرانه و سپاس مقدمش زروگوهر « خواسته وجواهر گرانبها» بوی بخشید و از نژاد و تبارو مولد و زادگاهش جویا شد** بنده گمان میکنم «زادوبوم» نادرست یا لااقل «زادبوم» بحذف واو صحیح ترومشهورتر باشد و «زادبود» نیز بهمین معنی مسقط الرأس آمده است .

حمیدالدینّ بلخی صاحب مقامات حمیدی گوید .

« دل ما تنك شد ز خانهٔ تنك رخت سوی فضا کشیم همی ـ هر که بر زاد بود بندد دل آن کشد او که ما کشیم همی » نظامی گوید.

« رسیدند ازان مفرش سیم سود ـ بخاکی کزو بودشان زادبود. **هرچه پادشاه ازسرگذشت و رویدادها وماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد وپاسخ گفت و درتقرّب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراترنهاد وبرتررفت پادشاه حدیث نفس میکرد وبا خود چنین میاندیشید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باوبازگذارد.** ودر بعضی نسخ بجای «سپارد» «سپارم» مکتوبست و هرچند هر دو ضبط درست است ولی ارجاع ضمیرمتکلم بنظر بهترمیرسد.

امّا تفویض رتبه ودستگاه وزارت بوی باید بتأنیّ وآهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تاگروه مردم و جمع رعایا بررای سست و اندیشهٔ نادرست من نخندند واستهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقل سلیم و وسیلهٔ خرد درست اندیش ویرا ازآغاز امتحان کنم وفراخورلیاقت وشایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم وترقّی دهم. زیرا
۳۳۰ آنکه امورا بی‌تجربه قطع وفصل دهد وبی‌آزمایش بآن اقدام کند ازکرده پشیمان‌گردد وبارهای سنگین اندوه وغم برخاطر وی‌نشیند ودلش ازثقل وسنگینی‌آن آزرده‌گردد و بجان‌آید ولی آنگاه که حاکم شرع ازسراندیشه ورویّت سجلّی بنگارد (وحکمی بنویسد و امضاکند) ازارباب عمائم وقاضیان شرمسار نگردد چه درین حال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه‌که سوفار دهانهٔ تیر جائی ازتیر که چلّهٔ کمان را دران بندکنند)) را درشست ((انگشت بزرك، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام)) داری باید درست‌بنگری که‌آماج وهدف توکدامست چه هنگامی که‌خدنك ازدست رفت‌کار ازکارگذشته است وتدارك مافات نتوان‌کرد پیش ازهر امرتا موقعی که‌کردن و ناکردن‌آن بدست تست‌نیك‌بیندیش وازان پس که‌صواب

وخطای هرعمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوریا ازان بپرهیز تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست ـ همین استاد فرماید ـ برادران و عزیزان نصیحتم مکنید ـ که اختیار من ازدست رفت وتیرازشست.

بجای (بیك) درنسخ دیگر (بده، بسی، بچل) مکتوبست ومسلماً (بیك، بده) غلطست و (بسِی، بچل) وجهی دارد **تفریق معنی آنکه اگرهم کسی در نیکوکاری ونیروی خرد وشناختن خوب ازبد بمنزلت یوسف صدیق باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز مصروفرمانرواشود** ـ امّا «چهل» ظاهراً درین مقام مفید تکثیر ست وعدد معیّن ازان مقصود نیست ـ حافظ فرماید ـ «چل سال بیش رفت که من لاف میزنم ـ کز چاکران پیر مغان کمترین منم» ـ خاقانی فرماید: «پس ازچندین چله در عهد چل سال ـ شوم پنجاهه گیرم آشکارا» وبهرحال بنظربنده ترجیح داردکه «بسی‌سال» را بفتح باء بدانیم، یعنی درسالیان درازوسنوات بسیار وبیت بعد هم مؤیّد همین نظرتواندبود.

تا روزهای بسیارو روزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر سرشت وکنه ذات وباطن وچگونگی صفات کسی پی برد و وقوف یافت ((که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هرگونه وازهرگونه خویها وخصلتهای اورا آشکارساخت و بی‌پرده بدانست ودریافت که وی مردی ازرسم مردمی آگاه و بخرد و عاقل وپاکدین ونیك آئینست. «قیاس درلغت اندازه ومانندکردن چیزی بچیزی دیگر باشد ودر اصطلاح منطق ـ القیاسُ قولٌ مؤلَّفٌ مِنْ اقوالٍ اذا سُلِّمَ مااُوردفیه مِنَ القضایا لَزِمَ عَنْهُ لِذاتِهِ قولٌ آخر ـ مانند شکل اول العالَمُ متغیّرٌ و کلُّ متغیّرٍ حادثٌ فالعالَمُ حادثٌ» که چون تغیر ودیگر گونی عالم مسلم وحدوث هرمتغیری ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان برمیآید ـ **معنی بیت آنکه اورا ستوده خوی وگفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی**

الأنتاج ((مبرهن)) و نیزوی را سخن فهم وسخندان وزبان آورو فصیح یافت ودانست که منزلت اشخاص را نیك درمییابد ومرتبت هر یك را بجای خود خوب میشناسد اورا دربصیرت ودل آگاهی ونظر صائب داشتن از اعاظم و اعیان وبزرگان دولت مهتروبرتر وبلندپایه‌تر یافت وبدین سبب اورا بالاتر از وزیر خود نشاند واجازت جلوس فراتر بخشید

رای که اصل آن درتازی « رأی » میباشد در قوافی مطلقاً ودرآغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن « جای » گفته میشود همین استاد میفرماید: « بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملك ـ توبرّوبحر گرفتی بعدل وحکمت ورای » » انوری فرماید: « مجددین ـ بوالحسن که طیره دهد ـ چرخ وخورشید را بقدروبرای » ـ « دستور » مرکّب از « دست » و « ور » میباشد یعنی صاحب مسند و کرسی‌نشین و برای تسهیل تلفّظ آنرا همه جا بروزن « معمور» خوانده‌اند وهمین نظردر « رنجور » « گنجور » « مزدور » وماننذآن رعایت شده است»

بدانگونه بآئین انصاف و داد ودانش وحلم وشکیبایی عمل میکرد وچنان حقایق اموررا درمییافت که بدانچه امرونهی میفرمود ((ازهرفرمانی که‌میدادودرهرناکردنی که کسان‌را ازان بازمیداشت)) خاطری‌رنجه ودلی ریش وآزرده نگشت چنان کشورو مملکت راسر برخط اطاعت آورد وفرمانها ودستورها را بدانگونه سنجیده‌ودرست وراست وبی کم وکاست نگاشت که ازدست وی بهیچ کس آسیب و رنج وگزند نرسید.

۴۴۰ همه‌خرده‌گیران‌ومعترضان‌راخاموش‌ساخت‌وبهیچیك مجال بدگویی وعیبجوئی‌نداد چه‌یك حرف نارواونادرست هم برزبان خامهٔ اونرفت یاآنکهٔ هیچ معترض را دست نداد وممکن نشدکه دربارهٔ اوسخن وحرفی بنکوهش وسرزنش برزبان آوردبد ـ خواه وحاسدکه زوال نعمت وی میخواست چون درکاروی اندك یا هیچ نادرستی نیافت ـ « زانسان که توی جوی جهانی ارزد ـ زینگونه که

مائیم جهان بجوی » « چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ـ جوی زر بهتر از هفتاد من زور» مانند گندم بر آتش بیتاب شد وخود این اضطراب وبیقراری سودی نداد ومفید نیفتاد کشور ازضمیر نورانی وتابناك وی فروغ و روشنی پذیرفت ودستورقدیم و دیرینه خدمت را ـ حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی ـ گفت بازای که دیرینهٔ این درگاهی » هردم و هر زمان اندوهی تازه برخاطر مستولی میگشت.

وزیر پیشین در کار آن مرد عاقل و بخرد استواری وعیب و خللی ندید که بر آن زبان اعتراض گشودن و وی را بسرزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار وراست کردار چون تست ودشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیرووتوان شکافتن وسوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دوچاکر برنای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمرخدمتگذاری برمیان اطاعت بسته آمادهٔ فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور درلسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌمَقْصوراتٌ فِی الخِیامِ و از « حَوَر» بوزن اثر مأخوذ و بصیغهٔ واحد جمع « اَحْوَر » «مذکّر» یا«حوراء» مؤنّث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هردو بسیارست ـ «حور» درزبان تازی مفرد استعمال نمی‌شود امّا فصحای پارسی زبان آنرا باآنکه خود جمعست درصورت ارادهٔ معنی جمع با الف ونون جمع میبندند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف ونون درآخر آن در نمیآورند ـ سعدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ـ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ـ حور فرداکه چنین روی بهشتی نبیند ـ گرش انصاف بود معترف آید بقصور ـ آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد ـ بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور ـ دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد ـ کی التفات کند بربتان یغمائی » ـ و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی درزبان ما بی‌سابقه نیست ـ سنائی :

«وقت طرب از شوق بفکنده همه دلها وقت سحر از نامت برداشته الحانها»

منوچهری :

« بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل» .

دوتن زیبا اندام وخوب پیکرمانند حور وفرشته ـ که مثل آفتاب و ماه درفروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت وخوب طلعت که پنداشتی هردویکی باشند ودرآئینه شبیه وهمانند یکدیگر نمایند» یا آنکه نظیر وشبیه خود را تنها در آئینه توانند دید وکسی درجهان بحسن همتای آنان مشاهده نکند وممکنست هردومعنی اراده شود.

«سُخون» بسه وجه باضافه واو بعد ازخاء و «سخن» بضمّ خاء یا بفتح آن گفته شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال‌دارد ـ رودکی :

« بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون»

مسعود سعد سلمان :

«بوهم‌شعرش بشناختم زدور آری زدور بوی خبرگویدت زمشک‌ختن

که هست شعررشیدی حکیم بیهمتا بلیغ تیز نظر فاضل بلند سخن »

جلال الدین بلخی :

« گفت او را محتسب هین آه ‌ُکن مست هوهو کرد هنگام سخن»

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

« با یار نوازغم کهن باید گفت لابد بزبان اوسخن باید گفت

لاتفعل وافعل نکند چندین سود چون باعجمی کن ومکن بایدگفت»

در رباعی حمیدالدین «کهن » را بضم هاء ودربیت سعدی سخن را بضم راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش‌عبارت وگویندهٔ سخن‌دلاویز دران هردو که چون درخت شمشاد وسرو راست بالا وخوش قامت بودند اثر بخشید ودلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات وخوبیهای اوخوب و پسندیده است بصرف طبیعت وحکم فطرت هوا دار و پاسدارخاطر ودوست ویاراوشدند

۳۵۰ **تعلق خاطر آدمیان بزیبائی وجمال که اموری طبیعی وموافق فطرتست دروی کارگرافتاد ولی این گرایش بخلاف میل کوتاه نظران ودون همتان ازآلایش هوی وهوس وزشتی وتباهکاری پاك بود. تنها در هنگامی که دیده بچهرهٔ آنان میگشود درمییافت که خاطروی مجموع وبا آسایش خیال وفراغ بال دمسازست**

در نسخهٔ دیگر « وزیر کهن » و از ضبط متن بهترست

شمّه بفتح اول وثانی مشدّد درسیاق پارسی بمعنی کم واندك باشد حافظ:

شمّهٔ ازداستان عشق شورانگیز ماست   آن حکایتها که ازفرهادوشیرین کرده‌اند

لیکن آنرا در کتابهای ادبی عربی نیافتم وگمان دارم این لغت را پارسی زبانان ساخته و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کرده باشند چنانکه «بوبردن» را بمعنی دانستن اندك ازبسیار گفته‌اند «راه بردن» بمعنی آگاه بودن ووقوف ودانستن ودریافتن وهم اکنون دربعضی لهجات متداولست».

وزیرپیشین ودیرین اندکی ازین ماجرا دریافت واز بدنهادی وناپاك سرشتی این داستان را بسمع پادشاه رسانید وگفت : نام این نامردم وناکس را نمیدانم ونمیشناسم کیست وسابقهٔ معرفتی بحالش ندارم اما ارادهٔ آن ندارد که درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار بگذراند

میدانیم که ازذکر نکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

«لااُبالی» عربی وازمبالات مأخوذ وصیغهٔ متکلّم وحده است «پروا ندارم» اما در سیاق پارسی تقریباً درهمه موارد بمعنی غایب میآید « پروا ندارد »

سعدی :

لاابالی چکند دفتر دانائی را   طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

وارادهٔ معنی متکلّم وحده یا متکلّم مع‌الغیر ـ مولوی:

«ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لاابالی»

از آن بسیار نادرست:

سیاحان وجهانگردان برسوم وآداب بی اعتنا وبیباك وناپروایند زیرا بآئین ملك ودولت وقانون مدنیت تربیت نیافته وخودسر وگسسته مهارند

۳۵۵ بسمع رسید که اورا با آن دوبنده تعلّق خاطر وسَرو ِسرّورازنهانی درکارست ونادرست وبدمنش وبندهٔ آرزوهای پلید نفسانی و اهریمنیست . شایسته نیست که این سخت روی وقیح وفساد جوی تباهکار درکاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد وقصر سلطنت را بزشت نامی خویش بیالاید

«مگر» درمورد استفهام انکاری بقصد تقریر واثبات معنی نفیست

من آن نیستم که حقوق نعمت و نمك پروردگی شهریار وآسوده زیستن درسایهٔ دولت وی را ازیاد ببرم وچون فسادی درکاربنگرم خاموش بنشینم وسکوت گزینم.

«فرامش» مخفف فراموش است واین هردو درشعر گفته میشود

سعدی :

«خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش»

اما «فرامش» بتخفیف درنثرمستعمل نیست « خامش » نیز مانند « خمش » مخفف «خاموش» میباشد ودرشعر هرسه وجه جایزست–سعدی :

« روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»

ودرهرحال درشعرونثرنمیتوان گفت «آتش را خامش یا خمش کرد» واز آن معنی «فرونشاند» خواست

بصرف وهم وخیال وبی رویّت واندیشه نباید لب بگفتارگشود واین مطلب را تا تحقیق نکردم ونیك ندانستم باظهارآن نپرداختم.

درنسخهٔ بجای «کسی» درمصراع اول «یکی» ودردونسخهٔ دیگربجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی‌در» «کزاینان یکی را در» ضبط شده است اما درمصراع نخستین «یکی» مناسب‌ترست ودرمصراع ثانی تنها ضبط نسخهٔ متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص وترکی وگویا اصل آن «آغش» بفتح اول وکسرغین یا «اخش» بفتح اول وکسرخاء» باشد که‌درآن‌بصورت فارسی تصرف کرده‌اند وچنانکه بعضی پنداشته‌اند بمعنی‌مطلق‌بنده وچاکر نیست ــ سعدی :

«این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

ومیدانیم که ارسلان بمعنی شیربیشه‌و ترکی ودراینجا اسم خاص میباشد

یکی ازفرمانپذیران واطاعت کنندگان امرمن نگران ومواظب بود ومشاهده کرد که وی غلام آغوش «اغش» نام را درکنارگرفته بود

درنسخهٔ «منش» بجای«چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

* * *

۳۶۰ **من آنچه‌دانستم گفتم‌ونهفتم اکنون فرمان با شهریار وحکم آن اوست وخود او را امتحان کردم اکنون توهم او را بیازمای و در کارش ژرف بنگر**

آن واقعه را بزشت‌ترین وجهی نمود وبیان کرد یا رب مرد بد نهاد روی نیکبختی واقبال نبیند وبجاه ومرتبت نرسد

بد خواه زشت نهاد چون برچیزی که اندک محل اعتراض باشد دست یابد وبدان‌آگاه شود همانا دل بزرگان وسرافرازان را بآتش کینه توزی و خبث فطرت میسوزاند وبتاب میافکند

بتافت تعبیری ازمستقبل محقق‌الوقوع بلفظ ماضیست

با خردهٔ خاشاک و اندک تراشهٔ چوب میتوان‌آتش روشن کرد وآنگاه درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعلهٔ خشم درنهاد پادشاه برافروخت که مانند دیگی برآتش بجوش آمد وگوئی سراو تافته شد

۳۶۵ خشم پادشاه دست درکار آن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه آلاید ونقش وجودش ازصفحهٔ هستی بزداید اما شکیب ونرمخوئی ملك دست بمخالفت میگشود و پا بشفاعت مینهاد ودرگوش ضمیر اومیگفت

تربیت کردهٔ وبراوردهٔ خود رابدست هلاك سپردن خلاف آئین فتوت باشد وظلم بعد ازعدل ناگوار نماید وبرطبع گران اید واین شیوه دست ودل چاکران مخلص را ازکارسرد کند.

برکشیدهٔ خود راگزند مرسان وچون ازاحسان توبهره یافت هدف سهم بلا وآماج تیرمرگش مساز

«تیر» اول بمعنی بهر ونصیبست شاعر گوید:

«تیر او باد عزّ و نعمت و ناز تا بتابد بر آسمان بر تیر

درمصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رَسد و بهره و در مصراع ثانی بمعنی «عُطارِد» ستارهٔ معروف آمده است

«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و«بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته را میرساند-ادیب صابر:

«تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی»

وحشی بافقی:

«نبایستی زاول عهد بستن چو بستی چیست بی‌موجب شکستن»

«باید» و «نباید» آنگاه که قرینهٔ مقالیه موجود باشد ناظر بزمان حالست مولوی:

«وقتی خوشست ما رالابد نبیذ باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

سعدی:

«اگرم هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقبی   چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»

اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را دربردارد نظامی :

«نباید شد از خندهٔ شه دلیر   نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر»

ادیب صابر:

«شراب آرخیز ای دلارام یار   که هشیار بودن نباید همی»

سعدی :

«پس ازدشواری آسانیست ناچار   ولیکن آدمی را صبر باید»

بابا افضل کاشانی :

«مردی باید بلند همت مردی   زین تجربه کردهٔ خرد پروردی

کوراز تعلقات این عالم خاك   بردامن همت ننشیند گردی»

«زین» مخفّف ازین دراین مقام تناهی در وصف را افاده میکند

چون ارادهٔ آن دارای که بجور وستم او را بکشی ازآغاز نبایستی او را باحسان تربیت کرده وترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر مصراع نخستین مقدم می‌بود بهتر می‌نمود.

تا شایستگی وکفایت وی برتوثابت نگشت وبتحقیق نپیوست وی در کاخ پادشاهی همدم وهمراز وقرین ودمسازت نشد

۳۷۰ **اینك نیز تابزه‌وی برتومسلّم واستوارنیایدبقول دشمن صاحب‌غرض خواستار آزار وایذاء اومباش**

«غرض» درعربی مطلقاً بمعنی قصد واراده آمده است ولی درسیاق پارسی ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحو مطلق اراده میشود ـ سعدی :

«غرض نقشیست کزما باز ماند   که هستی را نمیبینم بقائی»

مسعود سعد سلمان:

«غرض آن بود تا نخست مرا   فهم گردد زشاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشهٔ بد»ـمولوی :

«غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم»

ادیب صابر:

«بگفتِ حاسدِ صاحب‌غرض که‌افتادم ز حضرت‌توچوازروضهٔ بهشت‌آدم»

اما «مُغرض» فاعل ازبابِ افعال بمعنی بد اندیش درلغت تازی نیامده و نیز درسخن فصیح پارسی بنظرنرسیده است.

پادشاه این سر را درضمیرخود پنهان نگاهداشت وبرزبان نیاوردچه گفتاردانشمندان را شنیده و بکاربسته بود ای مرد دانا وبخرد راز نهان را همیشه باید در دل مقید ساخت و هیچگاه نباید از این حبسگاه رها وآزادش ساخت زیرا چون رازبرزبان امد وسرفاش گشت بهیچ بند وسلسله بزندان ضمیرنتوان بازش گردانید و بجای خودآورد

پنهان ودور ازچشم دیگران درکردار وزیر نونگریست و مشاهده کرد که عقیدهٔ زیرکانه وهوشیارانهٔ وی بتباهی وفساد گرائیده است

اگرچه قطعا راء« کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف و ساکن دانست و بدین تقدیر «هشیار» صفت « مرد» خواهد بود نه صفت«رای»

ودرین صورت نیز اشکالی درقافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا ومن خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست‌تابکجا»

منوچهری:

بزیروبم شعر اعشای قیس زننده همیزد به مضرابها

وَ کاسٍ شَرِبْتُ عَلٰی لَذَّةٍ وَاُخریٰ تَداوَیْتُ مِنها بِها»

ودیدکه‌آن مردناگهان وبتصادف درچهرهٔ یکی‌ازآن‌دوغلام‌نگریست وآن خوبروی پریوش بتبسّم خندید

۳۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریك بدن» یا

«یك روح دردوبدن باشند»

سعدی :

«مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست دوروح در بدنی یادو مغز دریك پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی ولیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن»

با آنکه بصورت از گفتار خاموش وساکتند بمعنی از رازعشق ورمز محبّت سخن میگویند

چون چشم بدیداردوست گشودی ونظر را برؤیت معشوق گستاخ ساختی وپیاپی درچهرهٔ وی نگریستی مانند دوچاربیماری استسقا که گوئی نوشیدن آب دجله نیزآتش عطش وی رافرو ننشاند دمادم شوق تو بوصال و لقای محبوب افزون گردد وبهیچگونه شکیب نتوانی کرد

سعدی :

«چو دیده دیدودل ازدست رفت وچاره نماند نه دل زمهر شکیبدنه دیده ازدیدار»

پادشاه آن سوءظن را که دربارهٔ وی داشت بجا و درست پنداشت وبوهم فاسد وخیال باطل درکارآن بودکه بروی غضبناك شود ولی از راه پیش بینی بی کم وکاست ودرست اندیشی بنرمی باو گفت ایکه بنیکنامی وحسن شهرت بلندآوازهٔ

شاید «نیکنام» درمورد تهکّم واستهزاء باشد.

«پنداشتن» غالباً بمعی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی

گاهی از ان «محقّق ومسلّم دانستن» اراده میشود-خاقانی :

«نقد عمر تو برد خاقانی دهر نو کیسهٔ کهن بازار

چون بهین مایه‌ات زدست برفت هرچه سود آیدت زیان پندار

واین بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«توپنداری که بدگورفت وجان‌برد حسابش با کرام الکاتبینست »

ناظر بمعنی اوّلست

من گمان بیجا بردم که ازعقل ودانائی بهره وری و ازینروی بدین ظنّ بی‌مورد بر تو اعتماد کردم ورازهای کشور را باتودرمیان نهادم

۳۸۰ پنداشتم که با فطانت وعاقلی وآگاه نبودم که‌شوخ‌دیده وبیشرم‌و گستاخ و جاهلی و ازصفات مرضیه و مقبول طبع سلیم ترا نصیبی نیست .

پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند ترا نشاید وجای تو نباشد اما این نادرستی ازتونیست بلکه بزهکارخود منم که ترا بغلط منزلتی اینسان رفیع بخشیدم

زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاك سرشت را تربیت کنم و ترقّی دهم بناچار وهمانا درمشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و خیانت جایز شمارد

«میم» لاَجَرَم همیشه درزبان عربی مفتوح ودرسیاق پارسی ساکنست آن مرد افزون دانش که این سخنان رامیشنید وخاموش‌بودبدینگاه‌سراز گریبان‌تفکربرداشت وباپادشاه آگاه وواقف بدقایق ونکات‌چنین گفت:

چون من‌آلودهٔ گناه نشدم وگردآن‌نگشتم ازبدنهادی وناپاك درونی دشمن بد خواه که از سرخصومت دربارهٔ من رأیی ناروا و اندیشهٔ ناپسند وبخطا دارد بیم وهراسی ندارم

سعدی :

«آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست»

۳۸۵ هیچگاه اندیشهٔ این خیانت وناراستی برضمیرمن‌نگذشته است وخبر ندارم‌که این خطائی‌که ازمن روی نداده است ورفتاری‌که ازمن نیاید وروا نباشدکه بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی ومورد استعمال آن زمان گذشته یا آینده است و اگـر بصورت حال بکاربرند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگزاندیشه‌نکردم که‌تو بامن باشی – چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش»

حافظ :

«هرگزنمیرد آنکه‌دلش‌زنده‌شدبعشق ثبتست برجریـدهٔ عالم دوام‌ما »

پادشاه گفت آنچه پیش تو گفتم دشمنان دربرابرو بروی تومیگویند دستوردیرینه درحضورمن چنین تقریر کرد توهم هرچه میدانی در رّد قول وی برزبان آر وهر کار که از دستت براید برای نفی تهمت ازخود بدان قیام کن.

وی ازبیم آنکه‌خشم‌نهان‌وی برشاه‌آشکار گرددلبخند میزد ولی با خود برنیامد وازسر غضب لب بدندان‌گزید وگفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که برزبانش آید میگوید و هرسعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاك من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه وجویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن وبرجای خویش متمکن نگرد چگونه چشم توان داشت که جزبد- گوئی من زبان‌گشاید ودورست‌که مرا بنیکی یادکند

«کجا» درمورد بعد صوری یا معنوی گفته میشود–جامی :

«مـن ذرّه تـو آفتاب تابـان هیهات کجـا تـوو کجـا من»

۳۹۰ **من همان‌دم‌که ملك رتبهٔ مرا ازوزیرکهن‌افزون ساخت و فرادست اویم‌جای داد بیقین دانستم که‌بخصومت‌من‌برخیزد و در دشمنی از پای ننشیند**

چون پادشاه درجهٔ مرا ازوی برترسازد همانا میداند

«نداند»استفهام‌بصورت نفی ودرمعنی اثبات وتقریرست چون :

نبینی که‌جون گربه عاجزشود برآردبچنگال‌چشم‌پلنگ

که وی خصمیست بعداوت من کمر بسته وهمواره در تعقیب وبازرسی کارهای من باشد وگوئی همیشه سایه وار درقفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیندوبمحبّت من نگراید

سعدی :

«نه چنین حساب کرم چو تو دوست میگرفتم   که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد»

براثبات این مدعا سخنی راست و استوار عرضه دارم بشرط آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام گوش فرا داری وپس از استماع کاملِ آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که در کدام کتاب وچه فصل وباب آن خوانده‌ام که کسی درعالم رؤیا شیطان را مشاهده کرد

درنسخهٔ بجای «بدیدن چو حور» «بدیدار حور» مکتوب و این ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و«بدیدار» نیز از بدیدن افصح میباشد

۳۹۵ **که بقامت ناژو وبدیدار و رؤیت حوربهشت ومانند آفتاب طلعت وی تابان وپرتوافشان بود نزدیکترشد وگفت شگفتا این توهستی؟ مَلَك نیزبدین خوبروئی وجمال نیست**

«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام درمقام تعجب گفته میشود و گوئی گوینده ازخود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدارممدوح یا معشوق نصیب وی شده است و باورندارد که آنرا که دربرابرمینگردممدوح یا معشوق اوباشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش ازاین وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت ـ انوری :

«اینکه میبینم ببیدار یست یارب یا بخواب   خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز ومدیح   وین توی یارب بر آن مسند بکف جام شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیدهٔ بختم منورست
زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست»

«بازاین منم که قبله‌گهم ساخت آسمان
زان آستان کـه قبلـهٔ خاقان‌و قیصرست؟»

«باز این منم نهاده سرطوع وبندگی
درپای این سریرکـه با عرش همسرست»

سعدی :

چون دیـدمش‌آن رخ نگاریـن   درخود بغلط شدم که این‌اوست؟»

ازسخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین برمی‌آیدکه «جهان» از «جهیدن» آمده و از ایـن لفظ در صورت اراده تـرادف آن باگیتی وگیهان بفتح‌کاف پارسی «بطریق‌لازم معنی» دیگرگونی پذیر وتغییردهنده وجهنده خواسته‌شده باشد_ناصرخسرو:

جهانست باهـن نشایـدش بستن   بزنجیر حکمت ببند این جهان را»

«چون‌که نکوننگری‌جهان چون‌شد   خیر وصلاح از جهان بیرون‌شد »

«هیچ دگرگـون نشد جهان جهـان   سیرت خلق جهان دگرگـون شد »

«بگویشان که‌جهان‌سرومن‌چوچنبرکرد   بمکرخویش‌وخوداینست‌کارگیهان‌را»

توکه چنین چهرهٔ داری‌که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست از چه رو در گیتی بنا خوبی وزشتـروئی مشهور و مـذکور باشی بچه علّت نقّاش درکاخ وکوشك پادشاه تـرا سیاه چـرده و تاریك چهره و قبیح منظر وبد دیدارتصویرکرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد « بخت برگشته » مانند بدبخت بمعنی نفرین شده مردود، رانده ازدرگاه حق، ملعون، نا امید ازآمرزش ایـزد باشد ولی دیـو بمعنی‌اهریمن_ شیطان _ ابلیس‌آمده است _سوزنی:

«دیو سیه گلیم بران بود تا کند همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه»
«رفتم براه دیو وفتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه»

چون این گفتار بگوش شیطان مأیوس از رحمت یزدان رسید بتلخی وزار زار بگریست وبانگ وفریاد برآورد وگفت

لفظ «گفت» درمواضع بسیار بقرینه حذف میشود

«ولیکن» ازلفظ عربی ولَّکن بفتح وتشدید نون مأخوذ و درسیاق پارسی بصورتهای «ولاکن» «لیکن» «ولیك» «ولی» نیز آمده است ـ انوری:

«من از تأثیر این گردنده گردون براین ساکن نیم یك لحظه ساکن»
مراگوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم که خوش باشم ولاکن»

معنی مصراع دوم ازبیت نخستین: .... براین زمین بی‌حَرَکت وجنبش یك چشمزد صبروقرار ندارم ـ معنی مصراع ثانی ازبیت دوم: .... پیوسته سعی میکنم ودرپی آنم که شکیبا باشم وسختی جهان برخود آسان گیرم و بخویشتن داری روزگار باسوده دلی وخشنودی وخرمی گذرانم اما نمیتوانم

سعدی:

«لیکن این حال مُحالست که پنهان ماند توزره میدری وپردهٔ سعدی قصبست»

مولوی:

«گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حافظ:

«باده ومطرب وگل جمله مهیّاست ولی عیش بی‌یار مهنّا نبود یار کجاست»

۴۰۰ ای مرد خوشبخت وسعیدوامیدواربرحمت خدای تعالی این صورت که نگاشته‌اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامهٔ نقش بندی در دست خصم من وفرمان از ان اوست

مولوی :

« چون قلم در دست غدّاری بود   لاجَرَمْ منصور برداری بود »

وزیر نو میگوید من همانا نیکنام وبخوبکرداری معروفم اما دشمن که دربارهٔ من اندیشه ونیت بد دارد بعلت اینکه ببیماری حسد دچارست نام مرا بخوبی برزبان نمیآورد .

وزیر دینه که رِفعت مقام وبرتری پایهٔ من آبرویش را برخاك مذلّت افشاند و قدر واعتبار اورا برباد نیستی داد بضرروت باید ازحیلت و ونیرنك وی بفرسنگها ومسافتهای بعید فرار کرد .

با این حال چون میدانم که پادشاه هیچگاه برمردم پاکدامن وبیگناه خشم نیاورد وسیاست نراند چه جای آنست که از غضب وی بترسم و بیم داشته باشم وهمانا آنکه بزهکار ومجرم نیست بگفتار بی پروا ودلیر وشجاع باشد.

ازمعانی « محتسب » که در کتب لغت آمده است دراین مورد سه معنی ذکر میشود (۱) ناهی از مُنکر (۲) آمر بمعروف وناهی ازمنکر ، بنیکی فرماینده و ازبدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین « جلوگیری از سنگ کم درترازونهادن و کم فروشی » ـ این ابیات حافظ :

« اگرچه باده فرح بحش و بادگلببیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتست تیزست »

محتسب خم شکست ومن سرِ او   سِنّ بالسِّنّ و الْجُرُوحَ قِصاص »

سحرزهاتف ِغیبم رسیدمژده بگوش   که دورشاه شجاعست َمیْ ِدلیربنوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده   بروی یاربنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح درمعنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از «محتسب» امیر مبارزالدّین محمّد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست ومردم را ازشراب ارغوانی نوشیدن و آهنگ چنگ وعود شنیدن بازمیداشت وهم بدین‌سبب او را شاه محتسب نام نهاده‌اند معنی سوم را نیز بنصّ صریح «وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ و فَاَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمِیزانَ...» میتوان ازمعنی اول استنباط کرد اما چنانکه درکتاب «معالم القربه فی‌احکام‌الحسبة» تألیف محمد بن محمدبن احمد قرشی ازفقهای شافعی آمده است وظیفهٔ محتسب نه تنها منع ازکم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه‌نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران ونظارت درپاکیزگی دکانها وامثال آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم ومتصدی ادارهٔ این امور بوده و مأمورانی داشته است که ازحیلتهای‌گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند وگاهی لفظ «محتسب» برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است

کسی از محتسب میترسد واز دستگیری و حبس خود بیم و اندوه داردکه وزنهٔ میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره وکامل عیار وبیغشست.

۴۰۵ چون هرحرفی که برزبان خامهٔ‌من‌رود صحیح وبی عیب ونقص‌باشد مرا از جملهٔ معترضان وخطاگیران خوف وباکی نیست. پادشاه از گفتار وی حیران گشت وبشگفت آمدوازخشم‌وسخن‌آمرانه‌ودرشت گفتن دست بداشت وبنرمی‌گفت:

دامن بزهکاربنیرنك وفریب وشیوائی ورسائی بیان از آلایش گناه پاك نگردد.

«زرق» در عربی بمعنی حیله ومکر نیست وپارسی زبانان درمعنی این لغت تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بریٌ» عربی وتصرف درلفظ آنست بتسهیل همزه - قرآن‌مجید- سورة‌الانعام - آیهٔ ۱۹ ... قُلْ اِنَّمَا هُوَاِلٰهٌ وَاحِدٌ وَاِنَّنِي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ «بگوهماناواوخدائی یکتاست و هر آینه من بیزارم از آنچه شرک میاورید وبرای خدای یگانه انبازی میپندارید» وقاعدهٔ تسهیل همزه درزبان‌تازی درمواردی معمولیست: اَرَی الدُّنیا وَزُخْرُفَهاکَکاسٍ تَدُورُ علی اُناسٍ مِنْ اُناسٍ «این جهان پست و فرودین ولذات وخوشیها و خواسته و دولت آنرا مانند ساغری میبینم که‌تنها یك قوم وجماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد وپس ازهر گروه‌گروهی دیگر نوشند» امادرهمین کلمه‌کاس درمصحف کریم تسهیل بکارنرفته است سورة الدهر- آیهٔ (۵) «اِنَّ الأَبْرَارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُورًا همانانیکوکاران‌ازجامی که باکافوربهشت آمیخته‌است مینوشند.

وبهرحال تسهیل همزهٔ «بری» درسیاق عربی بنظرنرسیده است

درآثارسخنوران پارسی وعربی بسیاردیده‌میشود که امرمسلمی را ازفاعل نفی کنند ودرهمان حال بوی نسبت دهند ومراد ازین نفی و اثبات بظاهرمتناقض بیان ومقصود وتقریر معنی مهم دیگری‌باشد که گاه بصورت استدراك وگاه باتوجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند. سورة الانفال - آیهٔ ۱۷

«وَمَارَمَيْتَ اِذْرَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللهَ رَمٰى ... توتیرنیفکندی آنگاه که افکندی بلکه ایزد یکتاتیرانداخت.

ابوالفضل صالح بن عبدالقدوس بن عبدالله گفته است:

«لَيْسَ مَنْ مَاتَ فَاسْتَرَاحَ بِمَيْتٍ اِنَّمَا الْمَيْتُ مَيِّتُ الأَحْيَاءِ»

«اِنَّمَا الْمَيْتُ مَنْ يَعِيشُ كَئِيباً كَاسِفاً بَالُهُ قَلِيلَ الرَّجَاءِ»

«آنکس که مردواززنج برآسود مردهٔ نیست بلکه مرده آنست که بصورت

زنده ولی دلریش وپریشانحال واز کامیابی نا امیدباشد » یاقوت حَمَوی‌در معجم‌الأُدباء آورده است که وی حکیمی ادیب و دانشمندی شاعر بود و در مسجد بصره بوعظ میپرداخت اورا بزندقه متهم کردند ومهدی خلیفهٔ عبّاسی خود او را بشمشیر بدونیم ساخت و کالبدش را روزی چند بدار آویخته سپس بخاك سپردند .

رودکی دررثای ابوالحسن مرادی بخارائی :

« مرد مرادی نه همانا که مرد مرگ چنان‌خواجه‌نه‌کاریست‌خُرد»

« جان گرامی بپدر باز داد کالبَد تیره بمادر سپرد »

سعدی :

«نمردسعدابوبکرسعدبن زنگی که هست سایهٔ امّیدوارفرزندش»

«گر آفتاب‌بشدسایه‌همچنان‌باقیست بقای‌اهل‌حرم‌بادوخویش‌وپیوندش»

اگرچه داستان شوخ چشمی ترا از دشمنت استماع کرده‌ام چنان انگارم یا مسلّم دارم‌که این سخن از وی بگوش من نرسیده‌است‌آیا چنین نیست‌که خود بچشم‌خویش مشاهده‌کرده‌ام‌که‌ازانبوه‌مردمی که درقصر منند جز بچهرهٔ‌این‌دوغلام‌نظر نمیافکنی وهرگز میتوان دیده را نادیده پنداشت وانکار کرد؟

قاف حق همیشه‌درسیاق‌عربی‌مشدّدست قرآن مجید ـسورهٔ یونس آیهٔ(۵۳) « ویستنبؤنك احقٌ هوقل‌ای وربّی انّه‌لحقٌّ ... و از تو میپرسند که آیا آن سخن درست و راست باشد بگو آری‌بپروردگارم قسم که‌آن حقست» همان‌سوره آیهٔ ۵۵ « ...الا انّ وعدالله حقٌّ... هان آگاه باشید که نُوید فرمودن و بیم دادن

ایزد یکتا راستست » شادروان جمیل صدقی زهاوی : « فَساءَلْتُ مَنْ هذا فقالَ مُجاوِبٌ – هُوَالحَقُّجاءَ اْلیَوْمَ فهوَغریبٌ – آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهندهٔ درجوابم گفت که اوحقّست وامروز آمده است وغریب و بیگانه رویست » – اما در شعر پارسی بحکم اصل مشدّد وگاه بضرورت مخفّف باشد– خاقانی :

«بحقّ آنکه دهد بچگان بستان را سپیدشیر زپستان سرسیاه سحاب»

انوری :

حقّ آنرا که زَبَردستِ جهانی کردت که مرا بی گنه وجرمی درپای ممال

مولوی :

چون عمرشیدای آن معشوق شد حقّ و باطل راچودل فاروق شد

حقّ آن حقّی که جانت دیده است که مرا بربیت خودبگزیده است

درحق او خورد نان وشهد وشیر به زچلّه وز سه روزه صد فقیر

من چگویم یك رگم هشیار نیست درحق یاری که او رایار نیست

حافظ .

درحق من لبت آن لطف که میفرماید گرچه خوبست ولیکن قَدَری بهتر ازین

ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم

ولی درنثر ومحاوَره « بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول نیست

۴۱۰ **آن شخص زبان آور و فصیح وخندان گشت وگفت این گفتار درست وراستست وحقیقت را نباید ونمیتوان مستور داشت .**

درین باب نکتهٔ باریك ودقیق نهفته است که اگر اجازت فرمائی وبسمع

رضا گوش کنی عرضه دارم- ازایزدیکتا خواهم که حکم وفرمان تو نافذ ومطاع وبنیاد سلطنت واقبال تو استوار ونیرومند باشد
آیا مشاهده نکردهٔ که شخص تهیدست وناتوان وبی سروسامان در مردم توانا وکامران وبهره‌ور ازنعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد دولت عهد شباب ونعمت وناز ونیروی برنائی من بسرآمد و روزگار عمرم بغفلت وبازیچه بپایان شد.
از دیدن این دو غلام که خوبروئی وجمال درحدّ نصاب و از آن نصیبی کامل ودست مایهٔ افزون دارند صابر وشکیبا نتوانم بود.
در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء و تشدید لام بر وزن «تنّور» ضبط کرده‌اند ودور نیست که اصل آن فارسی باشد و ما آنرا بضّم‌باء و تخفیف لام تلفّظ میکنم وهمچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که در سیاق عربی حرف دوم آن مشدّدست،مُصْحَف شریف سورهٔ هود آیهٔ۴۲ حتّی اِذاجاءَ اَمْرُنا وَفارَالتَّنُّورُ ... تاآنگاه که فرمان مارسید و آن تنوربجوشید» در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود ـ انوری:

چیست جهان قعر تنوراثیر خود چه تفّرج بُوَد اندر اثیر

وباید دانست که تشدید درزبان پارسی بسیار کمست و اگر دیده میشود که برخی از فصحای ما حرفی از کلمهٔ راکه ریشهٔ آن عربی ودر اصل زبان نیز مخففست مشدّد استعمال میکنند ـخاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمّرعثمان هم‌عمّرعثمانی وهم‌عمّرخطاب

۴۱۵ بضرورت ونادر میباشد وشاذ وضرورت شعری رانباید‌ـدقاعدهٔ کلّی پنداشت من نیز

بهمین گونه گونهٔ ارغوانی وروی لاله رنگ داشتم وتنم از لطف وصفا چون آبگینهٔ روشن و شفاف بود - جمال‌الدین عبدالرزّاق :

درسینه زنار کی دلش بتوان دید　　　مانندهٔ سنگ خاره در آب زُلال

اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت وپیری فرتوت شدم وپایان حیاتم نزدیك آمد وموی من بسپیدی چون پنبه وپیکرم از لاغری مانند ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده سازم .

ناصر خسرو :

اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت‌ریسمان را بر دوك مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده ومرغول وبگونه شب سیاه داشتم وجامه برپیکر من از فربهی وطراوت اندام چست وچسبان بود.

رشید وطواط :

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست　　　هان تا چکنی که نوبت دولت تست

دندانهای من گوئی دروصف مروارید بود یا چون دیواری که از نقره ساخته وبرآورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «بپای» «بنای» نوشته شده است ودرست نیست زیرا اصل «بنا» عربی ومخفف بناء ... بکسر باء ومختوم بهمزه میباشد و دیده نشده است که درسیاق پارسی همزه این کلمه‌ونظایر آنرا « بقاء شفاء ، رجاء دواء ...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه همزهٔ آخر کلمه حذف میشود :

سعدی :

ای بیش از آنکه درقلم آید ثنای تو　　واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند　　هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان　　آوازهٔ تعبّد وخوف ورجای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند　　گر بر فلك رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند　　پروردگار خلق تواند جزای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان　　باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد　　عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خود　　کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست　　که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

حکیم شفائی:

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند　　نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
ز بخت خفته ملولم بُوَد که بیداری　　بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر دمی صد فتح باب

اینک هنگامی که دهان بگفتار میگشایم بنگر که همه آن خشتهای سیمین چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته وسراسر فرو ریخته‌است.

۴۲۰ از چه روی درچهرهٔ اینان نظرنکنم که زندگی برایگان از دست رفته بخاطرم آید وبرآن دریغ خورم

ایام مغتنم واوقات گرامی وگرانبهای جوانی من سپری گشت وناگاه پیک اجل میآید وروزگار حیات مراکه اینک بارنج پیری میگذرد بسر میآورد .

«درسفتن»درین مورد کنایت از سخن فصیح ومحققانه گفتن وحق معنی رااداکردن یا مجمل ومبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو ناگذاشتن میباشد-مولوی:

مصطفی که دّر معنی را بسفت   اِنّماالأعْمالُ بالنّیات گفت

چون آن دانشمندگوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید واین سخن راکه نیکوتراز آن گفتن ناممکن واز توانائی بیرون و ممتنعست برزبان راند .

پادشاه درپایه وران ومعتمدان وبزرگان درگاه نگریست وگفت ازین بهتر لفظ ومعنی مجوئید که هیچگاه نیابید وطلب مُحال کرده باشید و حد سخندانی همینست

لفظ شاهد عربیست و درآنزبان دراصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت کننده وگواه حاضرست «قرآن مجید ، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شاهِدٌمِنْ اَهْلِها...«گواهی دادگواهی ازخویشان آن زن »یعنی زَلیخا بر وزن

شکیبا ـ بدیع الزّمان همدانی :

اَفاطِمَ لَوْ شَهِدْتَ بِبَطْنِ خَبْتٍ ـ وَقَدْ لاقَی الْهِزَبْرُ اَخاكِ بِشْرا «ای فاطمه اگر حاضر و شاهد بودی درمیان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرژیان « هژبر تعریب هژبر ، فارسیست » ببرادر تو بشر باز خورد و بروی حمله کرد حادثهٔ خطیر و رویداد بزرگی را میدیدی و ایزد تعالی را از آن شاهد و شهید خوانند که در همه جا حاضر و برهر کرده ناظرست و از علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود ـ مولوی :

شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

گر هزاران مدّعی سر برزنند   گوش قاضی جانب شاهد کنند

وگاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »

حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام

ای فلك این شرمساری تا بکی باید کشید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان   شاهدم من ولی نه در کنعان

ماه را دیدمرغ شب پره گفت   شاهدت روی و دلپذیرت خوست

وگاه هردو معنی را از آن اراده کنند ـ سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع

در مذهب عشق شاهدی بس باشد

آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواند پوزش و عذری چنین دلپذیر وزیبا آورد

۴۲۵ اگر بفرمان خرد نرمخوئی وخویشتن داری بکار نمیبستم اورا بسخن دشمن رنجه میساختم وآزار میدادم

حذف یا آت شرط وجزا درسخن فصحای متقدم جزبندرت معمول نبوده است

نصرالله منشی ترجمان کلیله ودمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

خاقانی :

گر زغم آزاد بودمی چه غمستی باغم اگر شاد بودی چه غمستی

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی

درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی

آنکه از روی خشم وغضب دست بشمشیر یازد وسر بیگناهی در پای اندازد زود پشیمان شود وانگشت حیرت بدندان تأسف وندامت خاید وپشت دست بدندان گیرد

مسعود سعد سلمان :

از پشت دست گیرد دندان من طعام ازخون دیده یابد لبهای من شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسیدو آن ضبط معتبر نمینماید زیرا معنی آن میشود

که «بتندی سبك دست بردن بتیغ» باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نابجا کند «بدندان گزد پشت دست دریغ» واینگونه حذف که قرینهٔ آن در کلام نیست یا بسیار خفیست یا از شیوهٔ سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست.

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که قول بداندیش درعمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد.

آنگاه پادشاه رتبت ومقام وخلعت وخواستهٔ آن مرد بخوبکرداری شهره را افزون ساخت ووزیر بداندیش وبد نهاد را کیفر و عقوبت بیش فرمود.

پادشاه بژرف اندیشی وپایان کارنگریستن وزیر دانا درمملکت ذکر جمیل یافت وبحسن شهرت بلند آوازه و زبانزدگشت.

۴۳۰ سالیان دراز بداد ودهش و عزت و رادمردی بر کشور فرمانروائی کرد و درگذشت امانام ستودهٔ وی هم چنان پایدار و برقرارست اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددگار آئین ایزدند به نیروی بازوی ایمان گوی اقبال ازعرصهٔ سعادت بربایند وبراقران و هماوردان چیره آیند.

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست- آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست.

ای شهریار توآن شجرهٔ جنّت ودرخت بهشتی که ظلّ کرم وسایهٔ عدل تو بر کشورت «که ساحت آن رابه سالی توان پیمود» ممدود و گسترده است.

از طالع سعد و اقبال فرخندهٔ خویش امیدوار و آرزومند بودم که

سایهٔ هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم.

عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند وستارهٔ دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتو روی آرد و طالعت همایون گرددر ظل رأفت این پادشاه درآی و در سایهٔ عطوفت وی که سایهٔ یزدانست برآسای.

بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت ونظرمرحمت نگریستهٔ که سایهٔ خویش را بر آنان افکندهٔ «السُّلْطانُ العادِلُ ظِلُّ اللهِ فِی الأرضِ»

سعدی :

پادشه سایهٔ خدا باشد   سایهٔ باذات آشنا باشد

من مانند بنده وچاکر «یا چون دیگر بندگان خدای» آفرین‌خوان و ثناگوی این سلطنت ودولتم ای آفریدگارجهان این سایهٔ‌مهرخود را از سرمردم برمگیر وبقابخش.

***

صوا بست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان ورای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای‌دار   چو خشم آمدت عقل بر جای‌دار

تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشگر برون‌تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی گریزند چندین ملک

***

۴۴۵ نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان	بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمگاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را

پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه رانکشد وبزندان وبندافکند زیرا اگر از روی غضب بخونش دست آلاید وسپس برائت وی ثابت ومحقق آید اختیاراز دست وتیرازشست رفته باشد وازتأسف ودریغ سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان‌در کالبدش دمید

سعدی :

نیک‌سهلست زنده بیجان کرد	مرده رابازنده نتوان کرد

پادشاه نافذالامر وصاحب تدبیر وحشمت وبزرگی بسبب اصابت‌رأی وبفرمان خرد از بانگ و فریاد وشور وفغان‌داد خواهان دلتنك‌نشود

وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» دربرهان قاطع بضم اول ودرلغت فرس اسدی طوسی بکسر آن ضبط شده است ولی گذشته از محاورهٔ خاصه وعامه ضم سین بقرینهٔ شکوه درین بیت ترجیح دارد.

۴۴۰ افسر سلطنت وجهانداری برسری که ازخودبینی و خویشتن رائی آگنده واز شکیب وبردباری خالی باشد روانیست ونابایسته است

صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه گانه تاء ضبط کرده وبعدتهی و تهك را بدین معنی بروزن «زمی وفلك» وازاتباع (بکسر اول ـ دو لفظ بر پی هم آوردن بریك روی) دانسته است ولی گویا «تهی» بقرینه «شاهنشهی و ونظایر آن» بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم که بهنگام ستیزه وپرخاش

جامی:

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

درسیاست راندن اصرار ورز وپای بیفشار بلکه نصیحت می کنم که به هنگام قهر سر رشتهٔ خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هر کس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو خویش نیارد کرد بهره دارد بردبار ونرمخوی باشد.

آنگاه که غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بتر کتاز نهاد عدل و داد را از میان برمیدارد و آئین پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین بماند شمشیر خسروان آثار

کمال‌الدین اسماعیل :

خدایگانا عالم قرین جودتو اند مرا بتنها بر ساحل نیاز ممان

در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل و تقوی و عدل و دیگر ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست ولی اگر بحکم دین بفرمائی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاك ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست.

« کرا » به معنی هر که را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی

«بویه» «آرزو» و گاه بهمین معنی بوی، گویند .

حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری نیابد به کام دل از دلبری

هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش‌دار که از کشتنش نهراسی ، بلکه در این کار دو دل نباشی، چه درین مورد فرمان خداوندی بردهٔ.

وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ قرآن مجید ـ سورة البقره ـ آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در قصاص کردنست باشد که پرهیزگار شوید . »

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان رحمت آور و تفقد و دلجوئی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .

آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودک مسکین‌او که جرم و جنایتی نکرده‌اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت و درخور بخشایشند .

***

تنت زورمندست و لشگرگران ولیکن در اقلیم دشمن مران

۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

با آنکه پیکرت بنیرو وسپاهت انبوه وبسیارست برکشور مخالف حمله مبر که دشمن توبحصاری رفیع ودژی استوار وبلند پناه جوید و از تازش تو مملکتی که مردم آن جرمی ندارند وخود بخصومت تو برنخاسته اند آسیب بیند.

خود درکار محبوسان وبندیان ژرف بنگر چه تواند بود که دربین نیز کسی که بزهکار نیست بنظر آید.

***

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرومایگی نکنی ومال اورا نربائی چون خویشان ونزدیکان او ازآن پس که سوك او دارند ودرمرگش بتلخی اشگ ریزند بایکدیگر میگویند که این بیچارهٔ شوربخت درکشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم

شتافت وکالا وخواستهٔ وی راستمگر بیغمابرد .

«طفل» عربی وبمعنی کودك واندك سال و«کاف طفلك»در مورد ترحمست وتصغیر نیست .

بیاد آن کودك یتیم ودرخوررحم وعطوفت باش واز آه سردی که از دل پردرد برمی‌آوردپرهیزکن بسیار باشدکه نام نیك‌پنجاه سال بدست آمده بیك سوء شهرت ناچیز شود وازمیان برود - ستوده کردارانی که نامشان برصفحهٔ روزگارباقی‌وپایدار است دامن بطمع نیالودند وخواستهٔ مردم بقهر نربودند - اگر شهریاری برپهنهٔ جهان فرمانروا وحکمران باشدوخواستهٔ‌ثروتمندان‌بغصب‌فروگیرد بحقیقت سائل بکف ودریوزه‌گرست -مردآزاده‌اگر ازفقر وگرسنگی‌وداع حیات گوید از نان نیازمندان ومحتاجان سیری نجوید.

***

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرونیکروز ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت‌این‌قدرسترو آسایشست وزین‌بگذری‌زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج که زینت‌کنم برخودوتخت وتاج
اگرچون زنان‌جامه‌برتن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم
مراهم‌دوصدگونه‌آزوهواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهرلشگر بود نه از بهر آذین و زیور بود

بسمعم رسید که‌حکمروائی عادل جامهٔ‌روپوش بی‌ابره وهردوروی آن از پارچهٔ‌آستری کم بها در برداشت‌کسی بوی‌گفت‌که‌ای‌پادشاه

همایون بخت وفرخ روزگارقبائی ازحریر رنگارنگ وگرانبهای چینی بپوش

ادیب صابر :

« درشد چمن باغ بدیبای ملمّع پیروزهٔ گل‌گشت بیاقوت مرصّع »

سعدی :

« زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »

«دبیقی منسوجی لطیف که در دبیق مصر بافند»

درپاسخ گفت همین برای پوشش بدن وحفظ بدن ازرنج گرماوسرما بسَنست واگرازین تجاوزکند زینت وخودآرا ئیست

بدین قصد ازرعایا باج وساونمیگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای فاخر واورنگ ودیهیم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم

اگرمانند نسوان لباسهای گرانبها و ظریف پوشم چگونه‌دست خصم را ازکشورکوتاه‌توانم ساخت‌ودرمقابله‌با وی‌بچه روی‌دادمردانگی ودلیری توانم داد

۴۶۵ **من نیزآرزوهای بسیار و هوسها ومیلهای فراوان دارم اما گنجینه تنها ازآن من و ویژهٔ من نیست**

«دوصد» دراین مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفید کثرتست سعدی :

«اگر بهرسرمویت هنردوصد باشد هنربکار نیاید چوبخت بد باشد»

«خزانه» درعربی بکسر اولست وفتح خاء جایزنیست اما در سیاق پارسی خزینه گفته وظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده‌اند. سعدی :

«ای صورتت زگوهر معنی خزینهٔ ماراز داغ عشق تو در دل دفینهٔ »

انباشتن بیت‌المال از زر وسیم وخواسته برای‌آراستن سپاه و برگ وساز لشگرباشد نه برای زیب وزینت وپیرایه برخود بستن

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد ملک باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش بردوسلطان‌خراج چه‌اقبال ماند در آن تخت وتاج
رعیّت درختست اگر پروری بکام دل ِ دوستان بر خوری
ببیرحمی ازبیخ وبارش مکن که‌نادان کُند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد برافتاده زور برد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان‌برخورندازجوانی‌وبخت که برزیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آمد ز پای حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار بپیگار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت بسر چشمهٔ بربسنگی نوشت
برین چشمه چون‌مابسی‌دم‌زدند برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردیّ و زور ولیکن نبردند با خود بگور

***

چو بردشمنی با شدت دسترس مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به ازخون او کُشته در گردنت

چون لشگری ازپادشاه خشنود وخرسند نباشد مرز وبوم کشور را پاس ندارد وازتعرض دشمن حفظ نکند

«یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوبٌ الیه عربی باشد، نظامی :

«ای مَدنی بُرقع و مکّی‌نقاب چند بود سایه نشین آفتاب»

وچه فارسی، سعدی :

«ترا چوسعدی اگربندهٔ بودچه‌شود که در رکاب توباشد غلام شیرازی»

جز بضرورت مخففست اما در عربی مشدّد میگویند « حدیث نبوی » «لاَفضْلَ لِعرَبِیٍّ علیٰ عجَمیٍّ الاّبالتّقْویٰ» هیچگونه عربی نژاد را برغیر وی بیشی و فزونی جزبپرهیزگاری نیست» ومیدانیم که درزبان مابرای اسم جمع گاهی ضمیرمفرد میاورند، سعدی:

«علم‌دولت نوروزبصحرابرخاست لشگرزحمت‌سرما زسر مابرخاست»

وگاهی ضمیرجمع، نظامی :

« رسیدند لشگر بجای مصاف دوپرگار بستند چون کوه قاف »

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را برباید برای چه پادشاه از رعایا عشروخراج ستاند

اگردشمن خر روستائی را بستاند وپادشاه از وی باج ومال بگیرد چگونه‌آن سلطنت را روی خوشی وچهرهٔ نیکبختی تواند بود ،

دربعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن «رُستاق» باشد بمعنی «دهستان، بلوك، قصبه» نیز بنظررسیده است

۴۷۰ **عامه اهل مملکت مانند نهالی هستندکه اگرآنرا نیك‌تر بیت وتعهد کنی برومندگردد ومیوهٔ خوش‌بارآورد ومطابق‌میل ومقصود یاران از آن برمیتوان خورد وثمرهٔ خوب‌بدست‌آورد**

در«کام» کامه نیزگفته‌اند ، سعدی :

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن‌مغرور که بشنودسخن دشمنان‌دوست‌نمای»

بنامهربانی ریشهٔ آن نهال را برمیاور و ازمیوه دادنش بازمدارچه خردمند برخود ظلم نکند وستم روا ندارد

بربینوایان وازپای در آمدگان جور کردن ونیرونمودن خلاف شرط فتوت و جوانمردیست آری پرندهٔ پست همت وکوتاه بین طعمه و حّبه ازپیش مورچه میرباید

کسانی از رونق عهد شباب ومساعدت اقبال بهره برندکه از بتنگ آوردن فرو دستان وسختی کردن برآنان بپرهیزند

اگرکهتری بدست ستم توزبون وپایمال گردد ازتضرع وی بدرگاه ایزد یکتا بیندیش وبترس

۴۷۵ آنگاه‌که شهر وکشوری را بصلح وآرامش تسخیرتوان‌کرد زنهار تا بجنگ نکوشی ودرپهنهٔ کارزار خون ازبینی کسی نیز روان نسازی سوگند برادی و آزادگی که تصرف سراسرعالم خاك وهمه جهان کرای آن نکندکه قطرهٔ خون برزمین ریزد

حذف حرکت کسری ازمضاف «سراسر» جایزست‌ومثالی چندگذشت واینك نیز دوشاهد عطار: «چون مرا ازترس یك سر موی نیست»

«گرجفا دیدی تو از من بیوفا تو وفا داری مکن با من جفا»

کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری :

«نه ازمهابت‌تو بلکه ازحقارت تو چه جای‌هجو که اندیشه‌هم کرانکند»

کمال‌الدین اسمعیل :

«خروارکی دوجوبربودی زمن ولی تااین‌هجا کرای‌دوخرزعفران کند»

چنین بسمعم رسیدکه جمشیدفرخنده نهادبفرمود تابسرچشمهٔ برسنگی بنگارندکه بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعهٔ آب نوشیدند وبلحظهٔ بار رحیل بربستند وگوئی اقامتشان درسرای‌برگذرجهان

بیش ازیك چشمزدنبود سراسر گیتی رابسرپنجهٔ دلیری‌وزورآزمائی بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مال و خواسته را گذاشتند و گذشتند وچیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند

آنگاه‌که برخصم چیره شوی وبرهرگونه‌مجازات اودست یابی بوی آسیب مرسان‌که تنها اندوه زبونی ورنج شکست‌آزار وی‌را کافیست جانبخشی کن وبحیات‌وی‌پایان‌مده‌تازنده‌ماند ودرکارخودسرگردان وپریشان ضمیرباشد وبقتلش مرسان تا بهلاك وی مأخوذ نباشی

« به » درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً برعایت ادب ولطف خطاب مفهوم امربدین صورت تقریرشده است، «سعدی»

بنده همان به‌که‌ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد »

حکایت

شنیدم که داری فرخ تبار — ز لشگر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگردشمنست اینکه‌آمدبجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان‌کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت‌ای خداوندایران‌وتور — که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده‌بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندیدوگفت — نصیحت ز مُنعم نشاید نهفت

نه‌تدبیرمحمودورای‌نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست‌درمهتری‌شرطزیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ — ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیشباز — نمیدانیم از بد اندیش باز
۴۹۵ توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای — تو هم گلهٔ خویش باری بپای
دران تخت وملك‌ازخلل‌غم‌بوَد — که تدبیر شاه از شبان کم بوَد

شنیدم که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر ازسپاه خویش دور افتاد اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیك وی‌آمد وپادشاه نیك آئین چنین اندیشید که

«مگر» دراینجا مفید تحقیقست سعدی :

مگر آدمی نبودی که‌اسیردیوماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید اورا تابنزدیك نیامده است بناوك جانشکار بدوزم وازپای درآورم، تیر را چنان در سینهٔ وی جا دهم که ازپشتش سربرآورد

«خدنگ» درختیست بسیارسخت که ازچوب‌آن نیزه وتیرسازند

۴۸۵ بدین گمان کمان پادشاهانه درزه‌آورد وتیر درچلّه نهاد تا درلحظهٔ او را ازجهان هستی بدیار نیستی فرستد

شبان‌گفت ای دارای ایران وحکمروای توران که دولت تراعین‌ـ الکمال‌مرساد وپادشاهیت ازچشمزخم حوادث‌آسیب مبیناد

من همانم که اسبهای شهریاررا پرورش میدهم وتربیت میکنم‌ودرین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم
دل بیمناك و بیقرار پادشاه آرام یافت وبخنده گفت ای ناپسندیده فکر کم خرد
فرشتهٔ مبارك قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار وپایمردگشت وگر نه بقصد قتل توزه کمان راگوش تاگوش کشیده بودم

«سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید وعرضه داشت که پند واندرز را از ولینعمت و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد
ازفکرپسندیده ونظرصائب دورمینماید که شاه‌شاهان(سلطان السلاطین، ملك الملوك) محب را ازمبغض فرق ندهد
لازمهٔ بسروری زیستن و ببزرگی بر سر آمدن آنست که هر یك از فرودستان را درست بشناسی وازکارش آگاه باشی
مرا بارها(چندین دفعه) ازنزدیك دردرگاه دیدار کرده وازچگونگی مرتع ورمهٔ اسبان جویا شدهٔ
اینك ازسر دوستداری باستقبال‌تو شتافتم وشگفتا که مرا ازدشمن بد خواه وخلاف اندیش نمیشناسی

استفهام درمعرض تعجب و تعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی ونژاد یکا یك این اسبان بسیار رابخوبی میشناسم یارای‌آنم هست که ازمیان صد هزارهریك را که بخواهم جدا کنم
چوپانی من بآئین خرد وتدبیر درستست تونیزرعایای خود را در نظر دار وحفظ و حمایت کن
در تاجداری وسلطنتی که اصابت رأی پادشاه بحسن تدبیر چوپان

نرسد بیم فنا میرود واندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود

«شُبان» بضّم اول لغتیست در چوپـان و بفتح آن مانند «شبها» جمع شب سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر در دم نهان ماند　　بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

مسعود سعد سلمان :

شبها سرشگ ابر قدحهای لالـه را　　پـر بادهٔ لطیفِ مصفّا کنـد همی

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه　　بکیـوان برَت کلّـهٔ خوابگاه

چنان خُسب کاید فغانت بگوش　　اگـر دادخواهی برآرَد خروش

۵۰۰ که نالد ز ظالم که در دور تست　　کـه هرجور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید　　که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سُخن　　چـو تیغت بدستست فتحی بکـن

بگو آنچه دانی که حق گفته به　　نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی　　طمع بگسل وهرچـه دانـی بگوی

***

۵۰۵ خبر یافت گرد نکشی در عراق　　که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بردری هستی امیدّوار　　پس امیّـد بـردرنشینـان بـرار

چون پردهٔ خوابگاه و آرامجای شبانهٔ تو بر اوج کیوان برافراشته باشد

چگونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری‌چنان بخواب‌گران مروکه چون ستمدیدهٔ فریاد براردو دادجوید نالهٔ زار وی رانتوانی شنید هیچکس ازستمگاری که درنوبت دولت تو برمردم بیداد روا میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم درعهد حکمروائی تو میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد اوراکوتاه نکرده‌وگوئی باین تطاول ودراز دستی رضا دادهٔ

اگرچه بظاهرسگ دامان جامهٔ اهل قافله را پاره‌کرد ولی بحقیقت این کارآن روستائی نادانست که‌سگ را بدینگونه درنده خوی و غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین‌دوخصلت‌ملعون‌کفایتست ترا غریب‌دشمن‌ومردارخوارمیبینم»

که«ترا»ازآغازمصراع‌ثانی بقرینهٔ مقال حذف شده اشت «خَصْلَت» هم‌بمعنی خوی‌نیك ونیزخوی بدآمده است ولی اغلب معنی خوی نیك میدهد

ای سعدی درگفتارشجاع وبی‌پروائی اکنون‌که شمشیر بیان درقبضهٔ تصرف‌تست پیروزی‌بدست‌آر وملك معانی را مسخرسازچون‌نه پاره و شیرینی میگیری

سعدی :

همه‌کس‌را دندان بترشی کندگرددمگـر قاضـی را کـه بشیرینـی

ونه فریب میدهی هرچه فهم‌کنی برزبان بیان‌آر وناگفته مگذارکه حق را بایدگفت ونشاید نهفت

اگرپیروآزباشی بناچار بایـد سخنان حکمت‌آمیز ونغزوصواب را از

دفتر ونامهٔ خود محوسازی ولی چون چشم امید از این وآن فرو بندی حقایق دریافته را آشکارمیتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سورة الشعراء آیهٔ (۸۲) وَالَّذِی اَطْمَعُ اَنْ یَغْفِرَ لی خَطیئَتی یَوْمَ الدِّینِ و اوآن خداست که امیدوارم ازلغزش من درگذرد و بروز رستخیزمرا بیامرزد ودرمعنی خطیئه گفته‌اندکه این سخن را ابراهیم(ع) برسبیل خضوع وخشوع وتوسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران را گناهی نیست که بآمرزش وعفونیازمند باشد

یکی ازسران وگردنفرازان عراق آگاه شد که درماندهٔ ازفرود کاخ وی میگفت که تونیز بدرگاه وآستانهٔ کسی چشم امید دوختهٔ پس مسئول آنان را که بانتظاربردرسرای تونشسته‌اند وبدرون راه‌ندارند اجابت کن

***

نخواهی که باشد دلت‌دردمند — دلِ دردمندان برآور زبند

پریشانی خاطرِ دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

توخفته خنک درحرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

«چون»اگرنمیخواهی که خاطرت رنجه واندوهناک‌ماند بدست‌لطف ومرحمت بندغم را ازدل مستمندان وآزردگان‌بازکن وگره ازکار فروبستهٔ آنان بگشای

شوریدگی ضمیروآشفتگی درون متظلّمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند واورا ازکشور آواره سازد

آیا روا داری که تو در مشگوی خویش چاشتگاه در جای خنك بخواب خوش رفته باشی ومسافرغریب ازحرارت آفتاب تابستان تافته گردد ؟

اگرکسی را یارای آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار خود داد وی بگیرد ومالك روزجزا بعاقبت ملك را بعقوبت رساند

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبدالعزیز

که بودش نگینی درانگشتری — فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی‌فروز — دری بود از روشنائی بروز

قضا رادر آمد یکی خشگسال — که شد بدر سیمای مردم هِلال

چودرمردم آرام وقوّت ندید — خود آسوده بودن مروّت ندید

چوبیند کسی زهردرکام خلق — کِیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود وبفروختندش بسیم — که رحم آمدش برغریب ویتیم

بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین ومحتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چُنان

شنیدم که میگفت وباران دمع — فرو میدویدش بعارض چوشمع

که زشتست پیرایه برشهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی‌نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنكه آسایش مرد و زن گزینند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دیگران

یکی از اکابر ارباب معرفت واهل شناخت گوید که درخانم ونگیندان عمربن عبدالعزیز گوهری نفیس وافزون بها بود که خریداران قیمت آنرا نمیتوانستند دانست

اصیل انگشتری بتصریح ابومنصور ثغالبی نیشابوری «انگشت آرای» یعنی زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدد آن بانگشتر در سخن فصیح دیده نشده است

گویا آن گوهرجهانتاب درتاریکی شبانگاه دریچهٔ ازنور برچهرهٔ روز گشوده بود

سعدی :

ببندیك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم

بقضای الهی خشگسالی پدید آمد که چهرهٔ خلق که چون ماه چهارده ناکاسته مینمود ازدرد بینوائی وگرسنگی مانند هلال یکشبه لاغر و
۵۱۵ نزار گشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم ازجوع بیتاب شده اندو نیرو درتن ندارند خلاف جوانمردی وفتوت شمرد که خود بآسایش بسربرد و رعیت رنج بیندآری چون روشندلی بنگرد که شرنگ کشنده درکام مردمست چگونه آب نوشین وخوشگوار بگلوی او فرو رود خلیفهٔ نیك سرشت برغریبان محتاج وپدرمردگان بینوا رحمت آورد وامرکرد تا آن نگین ارزنده را عرضه بیع ساختند و در هفتهٔ زر وسیم حاصل ازفروش آنرا بدست یغما سپرد وبتهیدستان و درماندگان ونیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبرازآئین رادمنشی

بنکوهش وی برخاستند که دریغا گوهری که مانندآن دیگر بدستت
520 نرسد ازکف نهادی شنیدم که خلیفه اشگ میبارید وچون شمع بر چهرهٔ وی سرشگ فرو میریخت ومیگفت چون دل مردم مملکت از بی برگی وتهیدستی رنجه وآزرده باشد زینت وآرایش برنگاهدار کشور نازیبا وناپسندست

فگار مخفّف افگار باکاف پارسیست وآنرا با کاف عربی نباید خواند شمع عربی وفارسی آن شماله بفتح اول بسیارکم استعمالست

اگر انگشتری من بی‌نگین ماند رواست اما سزاوارنیست که دل گروهی گرفتار غصّه و مالامال اندوه باشد خوشا آنکه راحت عامّه را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضلیت شادکامی وسرور خود را درغم ورنج خاطردیگران نجویند وازدل مشغولی آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمربن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفهٔ امویست که از (۹۹) تا (۱۰۱) هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهل بیت عصمت وطهارت معروف و بدادگستری وعدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سبّ حضرت مولی‌الموالی(ع) رانهی فرمود وفتنهٔ‌خوارج را بمناظره واستدلال با آنان تسکین داد، عبدالرّحمن جامی گوید

عمرثانی‌آن همچو نُخُست — کرده دردین سَبَقِ عدل درست
داشت در سترحرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدرجمع‌شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشگ‌ازدیده‌فشاندندچوشمع — کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی — همچو فانوس کم از پیرهنی؟
چون عُمر گریهٔ فرزندان دید — بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرّخ فال — کار او خازنیِ بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش — خرج یکماههٔ من از کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز — خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تُوی ای خواجه — بر سرِ دفترِ دین دیباجه
من ندانم که تراضامن کیست — که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ شیرین چو شنفت — آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید — این هوس بردلِ خود سرد کنید
زانکه بی‌خون جگر پالودن — نیست امکان بهشت آسودن

و نیز در کتاب راحة‌الصّدور تألیف محمّد بن علیّ بن سلیمان راوندی هم‌درین موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هِشام بن عبدالملك روزی پیش عمرِ عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست و عمر هشام را گفت او بر تو دعوی دارد برخیز و با خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت وکیل من با وی بنشیند عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب میکند برخیز و با وی بنشین هشام برخاست و با گبر بنشست هروقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت

غلبه کردی عمرهشام را گفت درپیش من این تهدید میکنی گبر چون عدل عمردید گفت یا امیرالمؤمنین این زمین از آباء واجداد میراث یافته‌ام ازمن نمیستاند هردو سجل عرضه کردند حجّت گبرقوی‌تر بود حجّت هشام پاره کرد و گبر را گفت اِرْجِعْ اِلیَ زرْعِك برسرملك خود رو

اگرخوش بخسبد مَلك برسریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست — اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان — نبیند بجز قامت مهوشان
یکی چندبیتم خوش آمدبگوش — که در مجلسی میسرودند دوش
مراراحت اززندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مَرورا چودیدم سرازخواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعلِ نوشین بیار
نگه کردشوریده ازخواب وگفت — مرا فتنه خوانیّ وگوئی مَخُفْت
درایّام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

۵۲۵ اگرشاه برخوابگاه بخواب نوشین رود وچشم دلش بیدار نماند یقین دارم که درویش تهیدست براحت وفراغت خاطر نتواند خفت

فراغت بفتح فاء درعربی بمعنی ناشکیبائی وبی آرامی ودرست ضد آن معنی است که ازین کلمه درسیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

اما فراغ بفتح اول نیزدرسیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی وجمعیت

درون و پرداختن از کار میاید ـ سعدی :

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ   چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

ولی اگر شب دراز آهنگ و دیرپای را ببیداری بروز آورد و نگران حال مردم باشد خلق بآرامش و خوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژهٔ اتابك ابوبکربن سعدست

اینك جز شوری که سهی قدان ماهروی در دلها برمیانگیزند و مردم را فریفته و مفتون عشق میسازند هیچکس درعرصهٔ پارس ازغوغا و آشوب اثر ونشانهٔ نمیتواند دید و یك پنج بیت که دوشینه در محفلی میخواندند بگوشم دلپذیر آمد و سامعهٔ من از آن بنوا رسید و حظ برد

این بیت مطلع یك غزل ده بیتی ازحضرت شیخ میباشد

دیشب که آن دلدار قمرطلعت را درکنار داشتم بوصال وی از آسایش حیات ولَذّت عمر بهره بردم

۵۳۰ چون او را از نشئهٔ خواب سرگران ومست یافتم بوی گفتم ای آنکه سرو بلند پیش بالای تو پست و برتبت فرودست مینماید

یك نفس نرگس دیده بشوی وزنگ خواب از آئینهٔ رخ بزدای مانند گل خندان شو وچون هزاردستان نغمه ساز کن

ای فتنه ساز دهر و آشوبگر جهان چرا بخوابی برخیز وبادهٔ بیجاده رنگ وخوشگوار پیش آور

بحالی که آشفته وگیج خواب بود بمن نگریست وگفت شگفتا که مرا فتنه مینامی و از خفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»

«مخفت» نهی ازمصدرخفتن ومخسب نهی ازمصدرخسبیدن میباشد

بعهد دولت پادشاه بلند همت وتابناك ضمیرچشم فتنه را نگران نتوان دیدو گوئی بخواب ابدرفته است

حکایت

***

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تُکله بر تخت شاهی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد جاه و ملك سریر نبرد از جهان دولت الّا فقیر

چو بشنید دانای روشن نَفَس بتندی، بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار زطامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دَمِ بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

دراخبار ملوك ماضی آورده اند که چون اتابك تکله «بضمّ تاء» از اتابکان فارس برسریرسلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگران را کوتاه ساخت چندانکه درعهد پادشاهی وی کس بردیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد وتنها بواسطهٔ عدل و انصاف ازسایر سلاطین پیشی گرفت یکبار بصافی ضمیری گفت که روزگارحیات من بی آنکه سود وفایدهٔ ازآن بدست رسد بپایان آمد بران سرم که بگوشهٔ عبادت روی آورم وبشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی که از عمرم باقیست بتدارك وتلافی مافات توفیق یابم

۵۴۰ زیرا چون زمان بزرگی ومنزلت ونوبت کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروائی پایدارنماند جزدرویش خرسند ازدولت جهان نصیب نبیند چون آن عارف صاحبدل این سخنان استماع کرد سخت بهم برآمد وگفت ای تکله دیگرچنین مگوی که آئین سلوك طریق خدمتگزاری بمردمست وسبحه گردانیدن وذکر گفتن وسجّاده ولباس درویشی دران راهی ندارد

«سجّاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز وما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی ألارب» بضم سین میدانستیم ولی درلسان العرب و المُنْجد وفاکهة البستان و اقرب الموارد بفتح سین دیده شده است وظاهراً هردوضبط درست مینماید ولی در زبان ما برعایت تلفّظ خاصه وعامه فتح سین بهترست

سریرسلطنت را ترك مکن و بخوی ستوده و خصائل حمیده در طریق فقر وتصوّف گام نه وروی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده‌ایم وباین ضبط ظاهراً تصرّف پارسی زبانانست واگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال پراکنده و هذیان وسخنان هرزه واراجیف دانسته ونویسندهٔ فرهنگ نفیسی نیز با وی همداستانست اما از گفتارفصحا چنان برمیآید که درموارد مختلف معانی تقریباً مشابه «سخنان عارفانه برزبان آوردن، تظاهـر بزهد و باعراض ازلذّات دنیا تحریض کردن‌لاف شهودزدن وادعای درسیرمعنوی بدرجهٔ کمال رسیدن» ازان‌اراده میشود سعدی :

برخـاك فكنـده خـرقهٔ زهـد   واتش زده در لباس طامات . . .
جـان در ره او بعجـز میگفت   کـای مالـك عـرصهٔ کـرامات
که فکرش بلیغست و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات وپند

مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیاکـه شد قدح لاله‌پر زمی   طامات تا بچند وخرافات تا بکی

اینست که تاچند دعوی زاهد نمایان ظاهر آراسته وباطن‌کاسته وطبیبان‌مدّعی را باور کنیم وبسخن‌آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و گفتار بیهوده ودروغ بشنویم و درین بیت :

یکی‌اززهدمیلافد یکی‌طامات‌میبافد   بیاکاین‌داوریها را بپیش داوراندازیم

از«طامات‌بافتن»دعوی‌باطل ونابجای وصول‌بدرجهٔ اولیا وقرب‌حق رامنظور داشته است‌ومیدانیم که لسان الغیب علوّ مقام باریافتگان حریم قدس الهی را منکر نبوده است :

چو منصور ار کشی بـردارم امشب کشد نقش اناالحق برزمین خـون

ازشافعی نپرسند امثال ایـن مسائـل حلّاج برسرِ دار این نکته خوش سراید

خُرافه نام مردی پری‌زدهٔ ازقبیلهٔ عُذْرَه واو آنچه ازپریان میدید نقل میکرد و مردم اورا بدروغ میداشتند وسخن اورا باور نداشتندی و گفتندی هذا حدیثُ خُرافة (منتهی‌الارب) خرافات سخنان دروغ و باور نکردنی نمکین

کمرهمّت ببند وبراستی کوش ودرطلب صادق باش وازلاف‌وگزاف وادّعای کشف وشهود خاموشی گزین (کُلُّ مُدَّعٍ کَذّابٌ) درسلوك بایدگام نهاد وزبان بدعوی نباید گشاد زیرا راهرو را بی طیّ طـریق دعـوی بمقصد رسیدن فایدهٔ نبخشد سرامدان طریقت ودارایان نقد صفا و گوهـر روشندلی کسوت درویشی را در زیر قبا میپوشیدند و باطن حال خود را ازنظر ظاهر بینان پنهان میساختند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بَر نیکمردی زاهل علوم
که پایانم ازدست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس ازمن بُود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهردست یافت | سَر دست مردی وجهدم بتافت
چه تدبیرسازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادرغم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قَدَر تا بمانی بَسَست | چورفتی جهان‌جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد | غم اومخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد ودانشمندگریه کرد وگفت کارمن ازتطاول خصم ببدفرجامی کشید وغیرازاین دژ وشهر

درتصّرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس ازدرگذشت من
۵۵۰ پسرم فرمانروا وسَروَر قاطبهٔ رعایا باشد اینك دشمن ناپاك سرشت
چیره گشت وقوت بازوی دلیری وسعی مرا زبون و بیهوده ساخت
اینك چه میاندیشی چارهٔ کاروعلاج درد نهان من چیست که از اندوه
روان فرسا جان درپیکرم بگداخت دانا درپاسخ گفت بفکرخودباش
واندیشهٔ فرزندمدارکه اغلب اوقات حیات وخوشترین روزگارزندگی
توسپری شده است

صالح بن عبدالقدوس

«فَدَعِ الصِّبا فَلَقَدْ عَداكَ زَمانُهُ وَازهَدْ فَعُمْرُكَ مَرَّ مِنْهُ الأَطْيَبُ

نادانی جوانی وغفلت کودکانه را بازگذار وازکنارخوبان کناره گیر زیرا
عهد شباب بهترین زمان عمرتوگذشته است

برای توتا زندهٔ همین کافیست وچون رخت بدیارآخرت بربستی
گیتی جایگاه دیگرانست اگرزادهٔ توعاقل یانادانست نگران اومباش
۵۵۵ زیرا اوخود اندوه خویش دارد وبفکرخویشتن باشد جهانگشائی
بسختی ورنجی که تحمل کنی وبضرب تیغ عالم مرا مسخرسازی و
باخرترك آن گوئی وازتخت وکاخ بتخته وخاك افتی کرا نمیکند

***

بدین پنجروزه اقامت مناز بانديشه تدبير رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم زعهد فریدون و ضحّاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم وزر ماند وگنج ومال — پس ازوی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درختِ کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم نا کاشتن

بپنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخر مکن ومغرور مباش و برهنمائی خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار ازنوبت فریدون و ضحّاك و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که دولتش سپری نگشت و سریر خسروی با وی بماند آری بجز ملك یزدان که برتر ازهمه است هیچ سلطنتی پایدار نباشد

تعال مخفف تعالی ازمصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن وبر آمدنست و این تخفیف درعربی جایز نیست. آژی ده آك (آژی، مار وده بمعنی عشره آك ظاهراً بمعنی اسب. آك بعض فرهنگ نویسان ما این صورت را آورده وبدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عاروآهو وزشتی داده‌اند و در کلمهٔ «ده آك» صورتی از ضحاك نیز میآورند که چون ضحاك صاحب ده عیب ، زشتی ، کوتاهی ، بیدادگری ، بیشرمی ، بسیارخواری ، بدزبانی ، دروغگوئی ،

شتابکاری ، بد دلی و بیخردی بوده او را ده‌آک خوانده‌اند و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الأرض گوید: بیورسب، ده‌آک اشتقاقه «دَه» اِسمٌ لِعَقْدِ العَشرة و آك اِسْمٌ لِلآفه وَالْمَعْنی انه کانَ ذاعشرِ آفاتٍ اَحْدَثها فی الدُّنیا وَلَیسَ هذا مَوضعَ ذِکرِها وَهٰذا لقبٌ فی نهایة القُبْحِ فَلمّا عَرّبُوه صٰارَ فی نهایة الحُسنِ لأنَّ دَه‌اك لَمّا عُرِّبَ اِنْقَلَبَ اِلیٰ ضَحّاك وَبِه یُسَمّیٰ فی کُتُبِ العَرَبِیَّةِ ... نقل بکمال اختصار از لغت نامهٔ دهخدا اما فردوسی گوید :

جهانجوی را نام ضحّاك بود دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیور اسبش همیخواندند چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار

ونیز «بدان محضر اژدها ناگزیر گواهی نوشتند بُرناو پیر»
وبگمان بنده ضحّاك را با قرب احتمالات معرّب « ده‌آك» دارای نقص خلقی و خُلقی یا «اَژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکتر مینماید

چون کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی وجاوید دسترس یابد
۵۶۰ کدام بخرد را امید خلود ورجاء بقا باشد هر که درم و دینارو گنجینه وخواسته برجای نهد آن همه پس ازمرگ وی باندك زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقهٔ جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیا پی برجان او رحمت فرستند و آمرزش وی را از ایزد بخواهند

روان در مصراع اول بمعنی جاری و پیوسته و نا منقطع و در مصراع دوم بمعنی جانست

سرور ومهتر قومی که از وی بخوبی یادنکنند با ارباب بصیرت توان گفت که وی مرده وگوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا نهال احسان بنشانی وتربیت کنی اگر آرزو داری که ببار آید و میوهٔ شیرین دهد امروز راد مردی پیشه ساز که فردای محشر در حسابگاه قیامت ومحکمهٔ عدل الهی فراخورنیکوکاری مردمان پایگاه ومرتبت بآنان بخشند

ظاهراً ازمنازل جمع منزلت بمعنی پایه ومقام اراده شده است ولی باین معنی درعربی جمع ندارد

۵٦۵ **آنکه درطریق عبادت ومعرفت قدم فراتر نهد وکوشش افزون کند بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر ومنزلتش بیشترست**

این «بیت یکی بازپس خائن و...» دردو نسخه بهمین صورت بنظر آمده است ودر خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الأحزاب آیهٔ ۷۲ «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمٰانَةَ عَلَى السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ. .» و در معنی امانت بعضی گفته‌اند که مراد اطاعت وفرمانبرداری از اوامر وبازایستادن ازمناهی ایزد یکتا ونادرستی نکردن ورعایت احکام وفرائض وبرخی قائلند که مقصود حفظ امانات مردم و وفای بعهدست ودرصورت صحت ضبط خائن معنی آن مرتکب مناهی وناپذیرندهٔ فرمان پروردگارجهانست ولی اگر خائن را مصحف ازخائف یا خائب بدانیم ازتکلف بعید وبذهن سلیم متبادر مینماید ومعنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود وازمقام قرب دور وازعذاب الهی ترسان وازآمرزش گناهان نومید وخجلت زده است

سعدی :

نابردهٔ رنج گنج میسّر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسّف برد وبدست نا امیدی سر بخارد

سعدی :

مباد آنروز کز درگاه لطفت بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعدیافت و از ان استفاده نکرد آیا نمیدانی که هر کس کاهلی شیوه‌سازد وبذر نیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی نبرد وتهیدست ماند

اینک توضیحی درمعنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون بسی چون تو میرفت غمگین برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانهٔ عاریتی وخانهٔ که بیش ازچند روز دران اقامت نکنند وبدین جهت دنیا را سپنج گویند ومهمان وهرچیز فانی وناپایدار. . .»

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد وبمعنی عاریت هم گفته‌اند و آرامگاه عاریتی رانیز گویند وچون دنیارا بقائی نیست وحکم مهمان‌خانه وخانهٔ عاریتی داردآنرا بطریق استعاره سرای سپنج گویند و بنظر بنده چنان میرسد که سپنج مرکّب ازدو کلمه سه ـ پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانهٔ که بیش از اندك مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین مناسبت سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو» گفته‌اند انوری:

درین دوروزه توقّف که بو که خود نبود درین مقام فسوس ودرین سرای فریب..

مسافران بقا را چو نیست روی مُقام دو روزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

و بهر صورت سپنج یا «دو روزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست

اما برخی باستناد این بیت فردوسی :

بباز ارگان گفت ما را سپنج توان کرد کزما نبینی تو رنج

سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند و اگرچه ممکنست مقصود از سپنج کردن

جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد بر فرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی

مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور برنمیآید و مترادف آن نیست

سعدی :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش...

یار فرخنده روی برپیچید دیر ننشست نازنین مهمان

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام		گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای		بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود		مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بردرش		که درمی نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارف پاکباز		بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس گوید بده		بخواری بگرداندش دِه بده
دران مرز کاین پیر هشیار بود		یکی مرزبان ستمگار بود
که هرناتوان را که دریافتی		بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوزو بیرحمتوخیره ُکش		زتلخیش روی جهانی ُترش
گروهی برفتند ازان ظلم وعار		ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش		پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز　　نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه　　خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت　　بنفرت زمن درمکش روی‌سخت
مرا با تودانی سَرِ دوستیست　　ترا دشمنی با من ازبهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم　　بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم برکسی　　چنان باش با من که با هرکسی
شنید این سخن عابد هوشیار　　براشفت و گفت ای‌ملك‌هوش‌دار
وجودت پریشانی خلق ازوست　　ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی　　نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت　　چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه‌بردست‌من دوست‌وار　　برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست راگربد رندپوست　　نخواهدشدن‌دشمن‌دوست‌دوست
عجب دارم ازخواب آن‌سنگدل　　که خلقی بخسبند ازو تنگدل

پارسائی دانا ازهمه‌گیتی درگوشهٔ شکفتی (بکسرشین و فتح کاف
۵۷۰ عربی) برکرانهٔ دیارشام‌منزل گزیدودران کنج ظلمانی‌بسبب شکیبائی
وعزت نفس برگنج خرسندی ورضا برزق مقسوم دسترس یافت‌اسم
وی خدادوست وفرشته خوئی درپیکربشربودمهتران قوم‌برآستانش
نمازمیبردند و وی خود اعتنا وتوجهی بدرگاه بزرگان وديدارآنان
نداشت صاحبدل راسترو وپاکبازکه درطریق طلب و بقصد وصول
ازهستی‌خودگذردنگاهداشت صفای‌ضمیرازتیرگی وچیرگی‌حرص

وشَرَه را در پرسه (بضم باء پارسی) وسؤال جوید و در راه گدائی و زنبیل گردانی قدم گذارد وچون هر دم نفس اما ره از وی مطلوبی آرزو دارد وبخواهد اورا بمذلّت ازجائی بجائی وازقریهٔ بروستائی کشد ودست نیاز پیش این وان درازکند

دریوزه‌گری برای شکست غرورنفس وننگ خود بینی ازسرافکندن از دیر زمان درمیان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد سررزی غزنوی وزنبیل‌گردانیدن اوباشارت غیبی ازصفحهٔ سیصد وبیست و چهارم تا سیصد وبیست وششم مثنوی چاپ رمضانی :

گفت خدمت آنکه بهرذلّ ِ نفس　　　　خویش‌راسازی‌توچون‌عبّاس‌ِدبْس

اما جای این دو بیت «تمناکند... چوهرساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ درجایگاهی که این عارف دل‌آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بود که بهرضعیف وفرمانده میرسید او را بزور وزبردستی ازدست‌میبرد عالمی‌را باتش بیداد میسوخت وازمهربانی وعطوفت بهرهٔ نداشت وبباطل وخلاف حق مردم را بهلاك میسپرد وازتندی وبدخوئی وی خلق روی درهم میکشیدندوآژنگ‌اندوه برچهره‌شان نقش‌میبست جمعی ازان ستمگری ورسوائی‌ازان مرزوبوم بکوچیدندونام بدش را بهرشهر ودیاربردند وبزشتی برزبان‌آوردندگروهی دیگردرمانده وخسته دل و افگار هم دران سرزمین مقیم ماندند و پشت چرخ ریسمان بافی بران ستمگارلعنت‌کردند ودشنامش دادند

نفرین بفتح نون مخفف ناآفرین دعای‌بدو دشنام و آفرین‌دعای نیک باشد

۵۸۰ درهرسرزمین دست تعدی پنجه گشاید دهان مردم خندان و دلشان شادمان نیست امیرستم پیشه وقت بوقت بملاقات شیخ طریقت میرفت وخدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه یکبار بوی گفت ای مرد سعید ببیزاری روی ازمن مگردان وسخت بامن سرگران مباش و چون آگاهی که من در اندیشهٔ دوستی با توام خصومت تو با من چراست

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی و بعضی لازمند وگاه یك فعل لازم وگاه متعدی استعمال میشود حافظ:

سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خراباتِ ببرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

سعدی :

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان بتافت سنگ بیك نوع نیست تاهمه گوهر شود

کمال‌الدین اسمعیل :

برتافته‌ست بخت مراروزگار دست زانم نمیرسد بسرزلف یاردست

وبرای تعدیهٔ افعال لازم گاه الفی دروسط کلمه درآورند فردوسی :

بآورد با او بسنده نبود بتابید ازو رودی و برگاشت زود

رودکی :

دردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه‌ببازی زمهرخواسته برکند

ودرتعدیهٔ نشستن بیشترنشاندن گویند حافظ :

سمن بویان غبارغم چو بشینند بنشانند پریرویان قرار ازدل چو بستیزند بستانند

وهمیشه بعد از الف تعدیه حرف یاء را برای سهولت تلفظ بنون بدل کنندمثلا

درگردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید وبگردد روزگار   دل بدنیا در نبندد هوشیار

حافظ :

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُریابند   رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

میر سیّدعلی مشتاق اصفهانی:

رسید ماه صیام این قَدَر چه میخواهی   بِرَعشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سعدی :

در من هنری نیست که نزدیک تو باشم   میگویمت از دور دعا گر برسانند

و نیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدّی شود

حافظ :

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد   باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرماندهِ مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و قدر و احترام از فقیری بینوا فرومایه تر نیستم نمیگویم که مرا بر دیگری ترجیح نه بلکه میخواهم که با من چنین رفتار کنی که با دیگران سلوك میورزی چون این گفتار استماع کرد خشمگین گشت و گفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشفتگی و نابسامانی مردم از تست و مرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی که من محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که

ایزد یکتا ترا خصم خود شناسد چگونه بغلط و برخلاف حق دوستدار توباشم بنشانهٔ دوستی دست مرا مبوس وبران باش که محبوب مرا دوست بداری و در طلب رضای ایزد یکتا بکوش اگر خدا دوست را بهرشکنجه وآزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست دلباختهٔ شاهد ازلیست بتقّرب بآستانِ بیدادگران ازحق بیخبر با معشوق خود خصومت نخواهدکرد شگفت دارم که آن بیرحم قسیّ القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش ناایمن خسبند چگونه بخواب خوش تواند رفت

***

مها زورمندی مکن با کهان | که بر یک نمط مینماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گردست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد | که کوهِ کلان دیدم ازسنگِ خُرد
نبینی که چون باهم آیند مور | زشیران جنگی برآرند شور
نه موری که موئی کزان کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبرگفتمت پای مردم زجای | که عاجز شوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که درپایش افتی بسی

« مِها » الف در مورد ندا **ای مهتروبزرگترقوم با فرودستان زورآوری مکن زیرا گیتی همیشه بیك روش وطریقه نمیماند وهمواره بخت و اقبال مساعد نیست بآزار ناتوان دست میاز وقوّت بازو بضعیفان منمای وآنان راپایمال مسازکه اگرروزی چیره شوند بکیفرستمهای**

۵۹۵ **تو ترا ناچیز ونیست کنند دشمن را خرد نباید انگاشت که کوه‌گران ازسنگهای ریزه وسبك فراهم‌آیدآیا مشاهده نکردهٔ که چون موران جمع شوند هژبران ستیزنده را عاجزودرمانده و هلاك سازند.**

سعدی :

مورچگان را چوبود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

چه‌جای مورکه موئی‌که ازان خرد تروکم نیروترست چون‌بسیاری از آنرا بهم ببافند وبتابند ازهربند وزنجیرمحکم استوارترشود

صدهزاران‌خیط‌یکتارانباشدقوّتی   چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

بتوگفتم‌وبازمیگویم‌که مردم را ازپای میفکن‌که اگر قدرت و نیروی تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان خویش درمانی

انوری :

حقّ ِ آنراکه زَبَردست ِ جهانی کردت   که‌مرابی‌گنه‌وجرمی‌درپای َممال

اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیّت خاطر ایشان را فراهم کنی ازان خوشترکه خزینه را آگنده وانباشته سازی واگرگنجینه ازخواسته خالی ماند بهترازان باشدکه مردم بسختی وتهیدستی و

۶۰۰ وپریشانی روزگار گذرانند کار کسی را تباه‌مکن‌وازدست مبروکوشش
وی ضایع مسازچه اتفاق میافتدکه بارها بزبونی درپایش افتی و
نیازپیش‌آری وبطلب عطوفت سردرقدمش سائی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

بهمّت برار از ستیهنده شور — که بازوی همّت به از دست زور

لب خشک مظلوم‌را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

**ای ضغیف دربرابرچیره دست برد بارباش که وقتی بروی غالب‌آئی
واز وی نیرومندترباشی دشمن ستیزه‌گر وپرخاشجو را بهمّت عاجز
ودرمانده سازکه نیروی توجه باطن ازقوت ساعد و سرپنجه بیشتر و
برترست لب ستمدیده که ازآه سرد خشک وپژمرده شده است‌شاید
که بخندد‌که بیدادگرسرانجام دوچار رنج دلخراش گردد و روی
سختی وآزارجانکاه بیند**

مسعود سعد سلمان :

شدمر البهاز بادسرد همچون خاك خشک — مغزم از آب دودیده شعلهٔ آذر گرفت

سعدی :

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی — که از دهانش بدرمیکنند دندانی

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چو گذشت

۶۰۵ خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش برخر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی

براینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

آن بزرگ بناز غنوده بخروش دهل وغریو کوس صبحگاهی ازخواب خوش برمیخیزد وکجادریابد که شب پاسدار«قراول» «مأمور کشیك» چگونه بپایان میآید

سعدی :

تانشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح — یا ازدرسرای اتابك غریو کوس

۶۰۵ **قافله سالار دراندیشه وفکررخت وسامان ومحمولات خودست واز خری که بگرانی و صدمت بارپشتش مجروح شده است غم ندارد پندارم که توخود درمانده وازدست رفته نباشی چون ازپای درافتادهٔ بچشمت آید ازچه رو میایستی وبیاریش نمیشتابی**

درنسخهٔ بجای «بیستی» نیستی مکتوب وآن غلطست زیراگذشته ازنادرستی قافیه معنی نیز بکلّی مختل میشود

سعدی :

همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم — که بزّر وسیم قانع بیستم

ودرنسخهٔ دیگر «ایستی» بنظرمیرسد وآن نیز وجهی دارد

درین باب داستانی با تودرمیان گذارم که ناگفتن آن درست نیست ونا استوارمینماید

حکایت

چنان قحط سالی‌شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان‌آسمان برزمین شد بخیل   که لب ترنکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم   نماند آب جزآب چشم یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی   اگر برشدی دودی از روزنی
چودرویش بی بر گ دیدم درخت   قوی بازوان‌سست درمانده‌سخت
نه در کوه سبزی نه درباغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت‌آمد بگوی
براشفت برمن که‌عقلت کجاست   چودانی وپرسی سؤالت‌خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید   مشقّت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه برمیرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست   کُشد زهرجائی که تریاك نیست
گر ازنیستی دیگری شد هلاك   ترا هست بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مَرْد ارچه برساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه برعضو مردم نه برعضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندَش عیش در بوستان

سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهرمعشوقان ودلبران را ازیاد بردند وسپهربدانگونه برجهان خاك بُخل ورزید وزفتی کرد

ادبب صابر:

خواجه‌را باهمه‌زُفتی‌هَوَس مدح‌خودست   برلبِ خوك چه‌جای‌هوس بوسه‌بود

که ازفیض سحاب نمی بِکشتها وخرمابنان نرسید وقطره برلب تشنه‌شان فرونچکید چشمه هائی که از دیرسالان روان بود خشگید وآبی جزاشگ حسرت پدرمردگان نماند اگردودی ازروزنه ودودآهنگی

برمیخاست دودِ آهِ زنان بیوه وبی‌شوهر بود چه طعامی نداشتند که آتش برافروزند وبپزند

سعدی :

آتش ازخانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه برروزن او میگذرد دودِ دلست

تهیدستان را بینوا وپریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان یافتم

سعدی :

که سخت سست گرفتی و نیك بد کردی هزار نوبت ازین رای باطلِ استغفار

نه درکوهساران سبزه وگیاهی ونه درباغ شاخهٔ وجود داشت ملخ رستنیهای گلستان را طعمه ساخته بود وخلق ملخ را

«بوستان» گویا مرّکب ازدو کلمهٔ بو ـ ستان یعنی جایگاه گلهای عطر آگین و ریاحین خوشبوی باشد

٦١٥ دران هنگام یکی ازیاران فرارسید که هرچند منزلتی رفیع وپایگاهی والا وازخواسته و زر وسیم بهرهٔ بسزا داشت گوئی ازلاغری گوشت برپیکروی نمانده بود و در پوست کشیده استخوانی مینمود باو گفتم ای دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی ودرماندگی دوچار گشتی رازدل درمیان آرواز اظهار آن دریغ مدار برمن بخشم آمد و گفت خردت کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو نادرست و نارواست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و شدّت حال ودشواری کاربنهایت رسید نه ازآسمان باران بزمین فرود

میآید ونه دودآه وفریاد دعای مستمندان وتضرع کنندگان بدرگاه
۶۲۰ یزدان از زمین برآسمان میرود باوگفتم شرنگ آنگاه جان کاهدکه بپاد زهرونوشدارو دسترس نیفتد واگردیگری ازتهیدستی ومسکنت جان سپرد ترا که هرچه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و مرغابی را ازشورش دریا باکی نیست

سنائی .

بچهٔ بط اگر چه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود

دینه یعنی دیروزینه «طوفان» که درعربی هم مستعملست بظاهر از پارسی «توفان» ازمصدرتوفیدن بمعنی درهم نوردیدن، ویرانساختن، ازبنیادکندن زیرو زبرکردن، شوریدن وامثال این معانی مأخوذست واستعمال خاصّ آن درطغیان دریا منافاتی با این نظرندارد

آن مرد دانشمند و زیرك چنانکه دانا درسبکسار و بیخرد مینگرد در من نگریست

«فقیه» از «فقه» دانش ودریافت آمده است وبطریق نقل شرعی درعلم دین بسبب شرف وبزرگی وبقصد تخصیص آن استعمال کنند ودرین مورد هم معنی دانشمند بنحومطلق و هم عالم دین ازآن میتوان اراده کرد و درکتب معتبر نیز «دانشمند» نیز بمعنی عالم بعلوم دین بنظرمیرسد

سعدی :

عامی نادان پریشان روزگار   به زدانشمند نا پرهیزگار

ودرین بیت مولوی :

سخت‌تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن برمعنی «حکیم و عالم» متعین یا اولیست

وگفت هرچند مرد بر کرانهٔ دریا وازصدمت امواج درامانست چون یارانش غرقه باشندآسوده دل وفارغ بال نتواند زیست زرد روئی من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان

٦٢٥ **مرا زردچهره وشرمساردارد عاقل دوست ندارد که جراحتی براندام دیگران یا عضوخویش بنگرد**

بنظربنده بجای «نه برعضوخویش» «که برعضوخویش» مناسب‌تر مینماید ومقصود آنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکرخود اوست

مولوی :

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی

خبر نبوی :

اَلنّاسُ کَالْجَسَدِ الْواحِدِ اِذا اشْتَکیٰ مِنْهُ عُضْوٌ تَداعَتْ لَهُ سائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمّیٰ

وحضرت شیخ درترجمهٔ آن گوید:

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش زیک گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزگار دگرعضوها را نماند قرار

ازمردمان سالم وتندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم پیکرم ازبیتابی واضطراب مرتعش میشود صفای عیش وشادکامی آن تندرست که نزدیک مریض ناتوان وبی‌نیروباشد مکدّر وتیره میگردد آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمهٔ لذیذ و غذای خوشگواردردهنم شرنگ جانگزاودرد عمرفرساست آنکه یاران ومحبان اوببند وحبس گرفتارند چگونه ازباغ وگلزارخوشی وطرب یابد وآزاد خاطر وتن آسان باشد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفَروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاك و دود — کـه دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بُلهـوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگـرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار — که میپیچد از غصّه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسـند
دل پادشـاهـان شود بـارکش — چو بینند درگل خرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کسست — زگفتار سعدیش حرفی بسست

۶۴۰ همینت بسنده‌ست اگر بشنوی که گر خارکاری سمن ندروی

۶۳۰ شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیدهٔ آتشی روشن کرد که یك نیمه از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاك سراهای ویران و دود پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ماآسیب حریق وخراب نرسید مردی عمربسیاریافته وآزموده وبیداردل باو گفت که ای خود خواه سبکرای دیوانه سار آیا رواست که توبتنها اندوه خویشتن خوری و خوش داری که هرچند شهری طعمهٔ آتش گردد تنها خانهٔ تو گزندی نبیند وازین صدمت دورماند

درکتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هردودیده میشود اما ضبط آن بصورت دوم مرکّب از «بُل» و «هوس» درست مینماید چه‌صورت نخستین آن بشکل « ابوالهوس » برخلاف « ابوالعجب » در قوامیس معتبر وسخن فصحای عرب بنظر نرسیده است ونیز « بُل » فارسیست ومعنی تکثیر را میرساند مانند «بُلکامه» بسیارکام و «بلکارزار» بسیارجنگ کننده وپیکارجو و اینکه برخی « بُلعنبر» و « بُلمازِن » را مخفّف « ابوالعنبر» و « ابوالمازن » پنداشته‌اندنیزصحیح نیست‌زیرا آن دو کلمه‌مخفّف « بَنوالعنبر» و« بَنوالمازن» وباءآن مفتوحست معنی «جهاندیدهٔ» هم‌بمناسبت مقام همانست که‌گفته شد وجهانگرد وسیّاح ازان مقصود نیست

کسی که مینگرد که مردم ازشدّت‌جوع‌ونیافتن خورش سنگ برشکم بسته‌اند تاشاید ازرنج گرسنگی کمتر آزار ببینند معدهٔ خویش را از غذا انباشته وپرنمیسازد جزآنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

۶۳۵ باشد درشگفتم که شخص صاحب‌نعمت‌وثروتمندچون مشاهده‌میکند که تهیدست‌بغم واندوه جانکاه روزگاربسرمیبردوازرنج فقرومسکنت خوناب جگـر میخورد یـا جز خون حیوانات کشتـه طعامی ندارد آن غذای نوشین چگونه بروی گواراست مپندار که پرستار بیمار سالم ونیرومندست بلکه از اندوه وتیمار پهلو بپهلو میغلتد و بخواب خوش نمیرود و نمیآساید انسان با رحم و نیك نهاد و مهربان چون خود با همراهان بمنزل فرودآینـد سربربستر راحت نمینهد زیـرا بازماندگان قافله هنوز ازپویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده‌اند شهریاران آنگاه که بینند خرِ خارکش درگل و لای فرو رفته است خاطرشان ازغم واندوه‌گرانبارگردد

یکی‌ازمعانی«بار» اندوهست

جامی :

برگ‌راحت‌مطلب‌میوهٔ‌مقصودمچین برگ‌بی‌برگی ومیوه‌غم‌وبارست‌دَرو

اگرکسی را درخانهٔ خوشبختی وسرای نیکروزی مقامست ازهمـه سخنان سعدی یك‌حرف‌برای اوکافی وتمامست «درخانه اگرکسست یك حرف بسست» وآنکه درراه سعادت‌گام برمیدارد براهنمائی‌یك

۶۴۰ گفتارسعدی بکعبهٔ مقصودتواند رسید همین یك‌سخن برای‌توبسست که چون تخم خاربیفشانی‌گل ویاسمن ببارنیاورد و «گندم نبری به خانهٔ چون جوکاری» گوش فرا داروآنرا بکاربند

در وَفَیات الأعیان مسطورست که سری بن مُغَلِّس عارف معروف میگفت در بغداد حریقی روی دادکسی گفت که دکان تونسوخت شکرخدا بجای‌آوردم

واکنون سی سالست‌ازآن سخن استغفارمیکنم وپشیمانم چه‌بمردم نپرداخته وپروردگارجهان را تنها برسلامت کالای خویش سپاس‌گزارده بودم

***

خبرداری از خسروان عجم — که‌کردند بر زیر دستان ستم
نه‌آن شوکت وپادشائی بماند — نه‌آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین‌که بردست ظالم‌برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشرتن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر
بقومی‌که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیك رای
چوخواهدکه ویران شودعالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازودان ومنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگرشکر کردی برین ملك ومال — بمالی و ملکی رسی بیزوال
نه خود خواندهٔ درکتاب مجید — که درشکرنعمت بود برمزید
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب‌خوش — چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شُبانست وعامی‌گله
چو پرخاش بینند وبیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه‌کرد — که با زیردستان جفا پیشه‌کرد

که‌سختی وسستی براین بگذرد بمانـد برو سالها نـام بـد

نخواهی که نفرین کنند از پست نکـو باش تا بد نگویـد کَسَت

ازحال پادشاهان عجم که برفرودستان بیداد کردند آگاهی ومیدانی که دوران آن بزرگی وسلطنت گذشت ونوبت ظلمشان برده نشینان وکشاورزان وآحاد رعیّت سپری گشت واین بیدادگری وستمکشی با مرگ هردوگروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه ازنژاد عرب نباشند حدیث نبوی «اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ» من شیوا سخن‌تریـن عرب وعجـم باشم فرزدق «همام بن‌غالب» درستایش سیّد سجّاد: وَلَیْسَ قَوْلُكَ مَنْ هٰذا بضائِرِه ـ اَلْعَرَبُ تَعْرِفُ مَنْ اَنْکَرْتَ وَالْعَجَمُ واین سخن که گوئی او کیست ویرا ازیان ندارد چه آنرا که نمیشناسی عرب وغیرعرب نیك میشناسد ابوعبدالله محمّدبـن سعید مصری بوصیری: مُحَمَّدٌ سَیِّدُ الْکَوْنَیْنِ وَالثَّقَلَیْ ... نِ وَالْفَرِیقَیْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ محمد سرور درجهان وجنّ وانس ودو گروه ازنژاد عَرَب وجز آن

بنگر که ازدست ستمگر چه خطای بزرگی روی دادکـه خود بـا مظلمـه رخت ازیـن سرای بـرگذر بربست وگیتی ونعمتهای آنـرا بدیگران بازگذاشت

سعدی:

پنداشت‌ستمگر که ستم برما کرد برگردن او بماند و ازما بگذشت

خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان برپیکرش سایه گسترد یا درظل عنایت ایزدی تاب آفتاب سوزان قیامت گزندش نرساند

۶۴۵ چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهد پادشاهی دادگستر و نیك

اندیش بر آنان گمارد واگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمکری جفا پیشه سپارد

گویا حضرت شیخ درین دوبیت «بقومی... چو خواهد...» توجه بظاهر ایـن آیه داشته است. قرآن مجید، سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۱۷ وَاِذا اَرَدْنا اَنْ نُهْلِکَ قَرْیَةً اَمَرْنا مُتْرَفیها فَفَسَقُوا فیها ......» وظاهر این آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمین را نیست گردانیم خودکامان ونازپروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم کـه درآنجا زشتکاری ونافرمانی ونادرستی کننـد و خلاف امرحق روا دارند.... اما سخن درست آنست که در تفاسیر شیعه گفته‌اند که امرخدای تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند ومأمورٌ به در کلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «اَمَرْتُهُ فَعَصی وَدَعَوْتُهُ فَاَبی : او را فرمان دادم عصیان ورزید وخواندمش نپذیرفت» وهلاك کردن آنان برای اینست که ترك طاعت و ایمان کردند وبدین گناه سزاوار مرگ وهلاك گشتند ودرین مورد اِهلاك خلاف عدل نیست وبجاست قرآن مجید سورهٔ آل عمران آیهٔ (۱۷۸) ... اِنَّ اللهَ لَیْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبید : همانا خداوند بربندگان ستم نکند» سورهٔ سَبَأ، آیهٔ(۱۶) «ذٰلِكَ جَزَیْناهُمْ بِما کَفَروا وَهَلْ نُجازی اِلَّا الْکَفورَ: آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدند آن جزا دادیم و آیا جزناسپاس را بکیفرمیرسانیم» سورة الکهف آیهٔ (۵۸) وَتِلْكَ الْقُری اَهْلَکْناهُمْ لَمّا ظَلَموا : ومردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاك ساختیم اما درمـورد اینکـه یکی ازعلمای معروف سنت وجماعت میگویـد : خدای تعالی را رسد کـه

بیگناهی را عذاب کند و این خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملک غیربدون اجازت وی باشد وملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهار پایان که برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت که ظلمست زیرا صاحب آن تصرف درملك خویش کرده است باید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم   درستی را بدان قائم ندیدیم

باری اگرظالم و بیدادگرمأمور خداوند باشد درستمی که بر بندگان خدا روا دارد چون فرمانِ جهان آفرین را بکاربرده است گذشته ازاینکه مأخوذنیست باید بپاداش اطاعت امردرآخرت بمقام ابرار ومنزلت پاکان واخیارنیز برسد وبا این فرض غلط چگونه خداوند ستمگران را لعنت میکند سورهٔهود آیهٔ ۲۰ اَلا لَعْنَةُ اللهِ عَلَی الظّالِمینَ آگاه باشید که نفرین ایزد برستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعصیان این و آن آگاهست وازعلم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث ومسبّب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علّت عصیان بودن   درنزد حکیم غایت جهل بُود

مردم راستگار وبیداردل ازنزدیکی بآن ستمگارپرهیزجویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه ازخشم یزدان باید اندیشید ازظالم نیزبرحذربایدبود، رفعت مقام وبرتری قدرخویش را بخشندهٔ پروردگار جهان بدان وشکربرآن را بایسته شمارزیرا نعمت حق ناشناس بزودی ازمیان میرود اگربراین فرمانروائی ونعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریابی وبآنان احسان کنی

سعدی :

شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست نا تواست

درسرای باقی خواسته ونعمت وسروری پایداریابی

حدیث نبوی نَعیمُ الْجَنَّةِ لایَزُولُ :

نعمت‌ونازوشادمانی‌وآسایش‌زندگانی دربهشت نیستی وفنا نمیپذیرد

۶۵۰ **همانا خود در قرآن کریم دیدهٔ که شکر نعمت باعث افزونی آن باشد**

سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۷) «.... لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّكُمْ ...»

واگردرسلطنت خود بیداد وزری پس ازنوبت فرمانروائی دراین جهان برگذر درعالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب محروم وازهرمقصود وکام چون دریوزه‌گران ناکام ونا امید مانی‌بر آحاد رعیّت بقدریك خَردَل «فاتَرسین» ظلم وتعدّی روامدار و آنان را رنجه خاطرمساز زیرا پادشاه چوپانست وعامّه رمهٔ اویند

سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

چون بامردم ستیزد وبیداد ورزد شبان‌نیست بلکه گرگی درنده‌است آه ازوکه ازظلم وی‌بایدبخداپناه‌برد اندیشهٔ ستمکاری‌بوسر برخط نهادگان رأیی سست وفکری نادرست باشد چه بیدادگربدفرجامی

۶۵۵ **ازین جهان درگذرد و بهرحال رفاه و مشقت برمظلوم پایدار نماند ونام ظالم دیرسالان بزشتی یاد شود اگر درپی‌آن نیستی که درغیبت یا پس ازمرگ تو ترا لعنت‌کنند برسرآن باش‌که خوب کرداری پیشه سازی تا نامت ببدی یاد نشود**

حکایت

شنیدم کـه درمرزی از باختـر   برادر دو بودند از یك پدر
سپهـدار وگردنکش و پیلتن   نکو روی ودانا وشمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مردیافت   طلبگار جولان وناورد یافت
برفت‌آن زمین را دوقسمت‌نهاد   بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند   بپیگار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب ِ امل   وفاتش فروبست دست عمل
مقرّرشد آن مملکت بردوشاه   که بیحّد ومربود گنج وسپاه
بحکم نظر در به‌افتاد خویش   گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گَوِ نامجوی   پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملك قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بردلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سرامد بتأیید بخت از سران   نهادند سر برخطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود برمرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت برجان بیچارگان
بامیّد بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی   پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بیهنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بناکام دشمن بَرو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا		که باشد دعای بدش درقفا
چو بختش نگون بود در کاف ِکُن		نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیکمرد		تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست		که درعدل بود آنچه درظلم جُست

شنیده‌ام که درکشوری ازدیارمغرب دوبرادر صلبی لشگرآرای وگردن افراز وپیل پیکروخوب چهره وتیغگزار میزیستند پدر هردوان را با هیبت وشکوه وخواستارجنگ وپیگاردید و از بیم آنکه پس از وی شمشیر خلاف از غلاف برارند و بر ِهم تازند آن سرزمین را دو بهره ساخت وبهرفرزند بهرهٔ بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و جان بافرینندهٔ روان تسلیم کرد تیغ مرگ رشتهٔ آرزوی وی رابرید وبازوی نیرومنداجل دست فرمانروائیش بست وآن خطّه که گنجینه‌های انباشته و لشگر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلّم گشت آن دو درخیر وصلاح خود اندیشیدند و هریك بنظر و فکرخودطریقی را برگزیدندیکی برای حصول حسن شهرت ونیکنامی راه ورسم داد درپیش گرفت ودیگری بقصد گردآوردن ِ خواسته و نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکوکار بروش مهربانی با خلق پاس فقیران وتهیدستان داشت وسیم وزرشان بخشیدوسراها برافراشت وارزاق عامّه مهیّا فرمود و بدلجوئی و تفقّد لشگر پرداخت و برای اقامتگاه مستمندان شبستانی ساخت خزائن خویش را از مال خالی کردوسپاه انباشت ومردم آن سرزمین چون اهل شیراز دردولت شهریارعاقل راد سرشت ابوبکربن سعدکه نهال آرزویش پیوسته بارور باد چنان درعهد اوبراسودندکه خروش شادی آنان بگاه نشاط وطرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارک قدم و نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان وافراد رعیت همت میگماشت و شبانروز شکرانهٔ ایزد بجای میآورد ودران کشور هرکس بتوانگری قارون بی پروا قدم میگذاشت وازدستبرد دزدان وراهزنان باک نداشت چه با عدالت پادشاه کهتران دوچار تنگدستی وفقر نبودند تا بمال و وخواستهٔ وی طمع کنند بروزگاروی نه تنها خاراندوهی بردلی نخلید بلکه کسی ازبرگ گلی لطیف نیز آزار ندید

فیضی دکنی :

بردیده بگذرند چو باد سحرگهی
بردل قدم نهند سبکتر زبرگ گل

بدستیاری اقبال ازسایرسروران برترآمد وبزرگان سربرخط فرمانش نهادند برادردیگرچنان اندیشید که افسر واورنگ را بیش آراید و بر شکوه پادشاهی بیفزاید باج وساو روستائیان وبرزیگران را افزون ساخت وبخواستهٔ سوداگران وتجارت پیشگان چشم آز دوخت وبر درماندگان سخت گرفت وآنان رابیبدادروزافزون وستم روانفرسای جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی نداد و صرف خود نیز نکرد وعاقل بدی این شیوه نیک شناسد زیرا تا بحیلت وطراری وکیسه بری آن خواسته گرد آورد سپاه از بینوائی وضعف حال دوچار تفریق گشت وبازارگانان خبریافتند که در سرزمین آن بی تمیزنادان بیدادگری فرمانرواست ازینروترک بیع و شری ازان ناحیت گفتند وکشت ببارنیامد و دود از نهاد رعایا برامد وچون بخت مساعد روی مخالفت بدونمود بنا خواه وی خصم بد-اندیش پیروزگشت کینهٔ سپهرنهال آمالش را بی برگ وبارساخت و از ریشه برآورد

وترکنازدشمن خاك کشورش را برباد داد بیچاره بکارخویش درماند چون خـود سست عهدی کـرد نگاهداشت پیمان ازکـه طلبـد و آنگاه که دهقان ازتعدّی وی آواره گشت خراج ازکه ستاندآن تیره دل که نفرین درپی اوست چگونه از مردمان چشم احسان توانـد داشت چون سرنوشت وی درازل تیره روزی وبداختری بودنصیحت نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکـرد درین حال روشندلان ببرادرِ عادل وی گفتند تو از شهریاری وفرّ سلطنت متمتّع باش که آن ستمگار ازعـزّت و اقبال بهره نیافت آن بیچاره بخیال واهی و پندارنادرست رونق پادشاهی وشکوه وپایداری ملك را درجور و تعدی برزیردستان میدانست وحصول این منظور را جزبپا یمـردی دادگستری وعدل پروری چشم نتوان داشت

***

یکـی برسر شاخ بُن میبریـد خداوند بستان نگـه کرد وديـد
بگفتا گـراین مـرد بد میکند نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگـر بشنوی ضعیفـان میفکن بکتفِ قوی
که فردا بداور بـود خسروی گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتواین سلطنت بگیرد بقهـر آن گـدا دامنت
مکـن پنجـه ازناتوانان بـدار که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان بیفتـادن از دست افتادگـان

بزرگـان روشـنـدل نیکبخت بفرزانگی تاج بردند و تخت

۷۰۰ بدنبالـهٔ داستان کـج مـرو وگرراست خواهی زسعدی شنو

کسی برسرشاخهٔ درختی‌نشسته‌بود وبنیادآنرا قطع میکرد صاحب‌باغ وبوستان‌نگریست وگفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این عمل نکوهیده هم بوی بازگردد وچنان افتدکه هرگزبرنخیزد ناتوانان را بزورسر پنجهٔ نیرومندازپای درمیاور و بخاك تیره منشان وپند مرا گوش دار وبخاطربسپارکه درخور وبموقعست

برعایت لطف کلام وادب محاوره بجای «بشنو» «اگر بشنوی» گفته شده است ـ

آن فقیربینوا که امروزپیش توهیچ قیمت ندارد

نظامی :

وگرنه چنانت دهم‌گـوش پیچ که دانی که هیچی و کمتر زهیچ

خاقانی :

آنم کـه بـدارِ ضربِ عالـم هیچست عِیار من دوجو کـم

فردای رستخیزدرنزد دادارجهان‌آفرین بقدرومنزلت مانندپادشاهی با شکوه باشد

سعدی :

گدایان بینی انـدر روز محشر بتخت ملك بر چون پادشاهان

۶۵۹ چون میخواهی کـه درحسابگـاه قیامت سرور ومهترباشی دریـن

جهان برهیچ زیردست وکهتر تعدی روا مدار واورا عدوی خویش مساز

درین بیت «چـو خواهی......» یـاء مصدری با یاء وحدت قافیـه شده است»

که چون زمان پادشاهی وحکمروائی زودگذر ازتو بدیگران رسد درموقف عدل آن مسکین بقهروغلبه دردامنت آویزد ودادخواهـد بیداد مورز ودست ظلم برضعیفان درازمکن که چون دراین داوری ترازبون سازند خجل شوی ودردیدهٔ بصیرت مهتران آزاده خـوی جوربرفرودستان نازیبا مینماید چه میدانند که اگرشیوهٔ نکوهیـدهٔ تطاول درپیش گیرند درداوری‌عرصهٔ جزا بدادخواهی ستمدیدگان ازپای درامده بدرگاه ایزد یکتا کیفربینند ونتیجهٔ ظلم خود مشاهده کنند بزرگ منشان صافی ضمیرفرخنده اختر روزگـار سلطنت را بخردمندی بپایان آوردند وبعدل وداد پس ازسروری عالم فانی سر-
۷۰۰ افرازی جهان باقی یافتند توکه بازماندهٔ آن راستان و سالکان طریق مستقیم باشی اگرسخن راست خواهی اندرزدرست سعدی رابگوش دل بنیوش براه کج مرو وجادهٔ خطا مپوی

***

مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست — که ایمن تر ازملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتـر رونـد — حق اینست وصاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانـی خورد — جهانبان بقـدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام

۷۰۵ غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دوازسر بدرمیرود

چه‌آنرا که برسر نهادند تاج — چه‌آنرا که برگردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

چوخیل اَجَل برسرِ هردوتاخت — نمیشاید از یکدیگرشان شناخت

مپندار که رتبت وپایهٔ برترازپادشاهی نباشد زیرا هیچ کشوراز ملک درویشی آسوده‌تر وبآرامش خاطر نزدیکتر نیست

حافظ :

درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی وخرسندی

سعدی :

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب عالی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آسوده خاطران مانند مسافرانی که بار وبنهٔ سبکتر وکمتردارند ازین
سرای رحیل چالاکتر بمنزل آخرت میشتابند این سخن درستست
و روشن ضمیران آنرا بپذیرند خاطر فقیر برای تحصیل گردهٔ نان
پریشانست وتشویش ضمیرشهریار باندازهٔ همهٔ مردم جهان، تهیدست
چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رود که گوئی پادشاه ملک
۷۰۵ **شامست اندوه ونشاط با درگذشت آدمی چه پادشاه تاجدار**
چه رعیت باج گزارسپری شود وپس ازمرگ نه‌زنگ غم برخاطری
نقش بندد نه دهانی ازشادکامی خوش بخندد اگر بلند پایهٔ
برفعت پای برفرق زحل ساید واگر مسکینی تهیدست درحضیض

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شبیخون آرد آن دو را ازهم فرق نتوان نهاد

***

شنیدم که یکبار در حِلّهٔ   سخن گفت با عابدی کَلّهٔ

که من فرّ فرماندهی داشتم   بسر برکلاهِ مِهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وِفاق   گرفتم ببازوی دولت عِراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم

بِکَنْ پنبهٔ غَفلت از گوش هوش   که ازمردگان پندت آید بگوش

شنیدم که وقتی درمحله وکوئی کاسهٔ سرمردهٔ با مردی خدا پرست وزاهد گفت من حکمروائی با فر وشکوه بودم وتاج پادشاهی برسر داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد وبخت روی مساعد نمود بنیروی سرپنجهٔ اقبال برملك عراق دست یافتم وآرزو کردم که خطهٔ کرمان‌را نیزطعمهٔ خویش سازم که ناگاهی جان سپردم وکرمها سر مرا خورای خودکردند

جمع ذوی‌العقول چه مفرد آن عربی وچه فارسی باشد درسیاق پارسی با «ان» بسته میشود -

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران   که ما را دور کرد ازدوستداران

انوری :

خطابی بافلك كردم كه باتیغ جفا كشتی شهان عالم ارای وجوانمردان برملك را

رودکی :

بروز نیك كسان گفت غم مخور زنهار بسا كسا كه بروز تو آرزومندست

کمال‌الدین اسمعیل :

كه بود جز تو زشاهان روزگار كه داد قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان

حافظ :

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

واینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی اورا کوه دروغان میخواندند ترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین بقلم نگارنده» شاذّ و نادرست و گاه ممکنست بضرورت شعر

خاقانی :

سرها بینی کلاه درپای برمشهد مرتضی زمین سای

یا بقصد تحقیر ذوی‌العقول را در حکم غیر آن پنداشتن

خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند

ازین قاعده عدول کنند اما جز در ذوی‌العقول گاه باشد که کلمهٔ را هم با«ان» وهم با «ها» جمع بندند

سعدی :

پیراهن برگ بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان

نه‌درجهان‌گل‌روئی‌وسبزهٔ‌زنخیست درختهاهمه‌سبزست‌وبوستان‌گلزار

خاقانی :

غصّهٔ‌هرروزویارب‌یارب‌هرنیمشب تاچه‌خواهدکردیارب‌یارب ِشبهای‌من

جامی :

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت‌شبها تاریك‌شبی‌دارم با اینهمه کوکبها

وازامثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،

سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند وصحراهاست

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان

ناصرخسرو :

بقول چرخ گردان برزبان‌بادنوروزی حریرسبزدرپوشند بستان وبیابانها

درخت‌باوروفرزندزایدبیشماروم‌ر دراویزند فرزندان‌بسیارش‌زپستانها

درختان‌رابهاران‌کاربندانندوتابستان ولیکنشان‌نفرمایدجزآسایش‌زمستانها

زعمراین‌جهانی‌هرکه‌حق‌خویش بستاند برون‌بایدشدنش‌اززیراین‌پیروزه‌ایوانها

خلاصه‌آنکه جمع (ان) درمورد ذوی‌العقول وجمع (ها) درغیر آن قاعدهٔ مطرد وکم استثناست وبرای تجاوز ازان وبکاربردن این دوبجای یکدیگر باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبهٔ غفلت وبیخبری ازسمع وجدان براروگوش باندرزدرگذشتگان فرادار «سعدی» استخوان‌آدمی سخن میگوید اگر توگوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچوتوآدمی بودم وقیمت ایام حیات ندانستم وبخیره ضایع کردم

* * *

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش
شرانگیز هم بر سر شرشود — چو کژدم که با خانه کمترشود
اگر نفع کس درنهاد تونیست — چنین گوهروسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یارفرخنده خوی — که نفعست درآهن وسنگ وروی
چنین آدمی مُرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده ازدد بهست — که دد زادمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چودد
چوانسان نداند بجزخوردوخواب — کدامش فضیلت بود بردواب
سوار نگونبخت بیراه رو — پیاده بَرَد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم درعمرخویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

برای آنکه باعمال حسنه مبادرت جوید هرگزحادثهٔ ناگوار پیش نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی نیکبختی نبیند مانند عقرب که وقتی اتفاق نیافتد که به لانهٔ خود بازاید وهمیشه بدست این وآن پایمال گزنده خوئی خود میشود .

مردم شرانگیز درکارآزارخلق وفتنه جوئی‌وسودای بیدادگری‌جان
میدهند اگر ازتـوسودی بابنای نـوع نرسد سرشت ونهـاد تـو
باسنگ خارا وسخت برابرست این‌سخن نادانسته‌برزبان من‌آمدزیرا
درآهن وسنگ وروی فایدهٔ نیزهست وکسی کـه سنگ صلب در
نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهترآنکه بدین‌عیب وعار زنده‌نباشد
هر فرد بشر از َدد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاك
۷۲۰ طینت فضیلتست‌آری مرد عاقل‌بیداردل«بحکم‌خرد»ازسباع‌برترست
نـه آدمی روئی کـه چون حیوان نخجیرگیر جانشکار بـاشد و
اگرآدمیزادجزخوردن وخفتن وغذا بکام‌بردن وبربسترراحت‌آرمیدن
هنری نشناسد برستوروبهیمه چه امتیازدارد همانـا پیادهٔ‌گامزن از
سوار واژگون طالع که بیراه میپیماید پیشی میگیرد و َسبق میبرد
هرکسی بذرمردمی‌کارد خرمن‌کام دل‌بدست‌آرد وبمراد نائل‌گردد
ودرمدت حیات یکبار نیزبگوش‌مانیامدکه بدسرشت وناپاك نهادخوبی
دیده وبکام رسیده باشد

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود که از هول او شیر نرماده بود
بد اندیشِ مردم بجز بد ندید بیفتاد وعاجز تر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت یکی برسرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهدمرهمی؟ که ازدرد دلها نبودت غمی
توما را همی چاه کندی براه بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند ازپی خاص وعام یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق دگر تابگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد گز انگور بار

۷۳۵ نپندارم‌ای درخزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت ز قوم اربجان‌پروری — مپندار هرگز کز اوبرخوری

رطب ناوَرَد چوب‌خرزهره بار — چوتخم افکنی برهمان‌چشم‌دار

۷۲۵ روزبانی «دژخیمی ، جلادی ، زندانبانی» که دربرابراو شیرنرزور
سرپنجهٔ خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده
مینمود درچاهی پرت شده‌بود بدخواه خلق رابدپیش آمد ودرآن
افتادگی ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش
جانکاه برآوردن وزارگریستن ونالیدن خوابش نبرد ومردم رابمدد
میطلبید یکی‌سنگی‌بنیرووبرتارکش‌کوبید وگفت توهیچگاه‌بدستیاری
کسی‌برخاستی‌که‌اکنون‌که بدین روزسخت نشستهٔ ازاین وآن‌کمك
میجوئی همواره بذر ناجوانمردی وتخم بیداد افشاندهٔ واینك در
نگر تاناچار بمکافات عمل‌از آن‌چه حاصل بردهٔ. کیست‌که بر خاطر
۷۳۰ مجروح‌توکه‌از رنجه ساختن وآزردن‌ضمیرخسته دلان‌نمی‌اندیشیدی
وپروا نداشتی مرهمی‌گذارد وداروئی نهد پیوسته ما رابورطهٔخطر
وشیب بلا میافکندی وبدینگاه ناگزیر وبحکم عدل ازپای درآمدی
وبسر درچاه نگون گشتی نیکو نهاد وناستوده کیش برای بندگان
خدا چاه میکنند نخستین بدین منظورکه گلوی تشنه کامی راتر و
سیراب سازد ودیگری بقصد آنکه مردم راتاگردن‌درآن‌ژرفنااندازد
چون کردار توناستوده باشد منتظر مباش‌که خوبی بینی زیراجزای
عمل‌نکوهیده مطلوب وپسندیده نیست وهرگز بوتهٔ گز میوهٔ رز و
برشیرین ندهد ایکه بهنگام برك ریزان جو کاشتهٔ گمان‌نبرم‌که‌وقت
۷۳۵ بدست‌آمدن محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود
عاقبت کارکه‌کشت» اگر درخت زقّوم(بتشدید قاف و در شعـر
بضرورت مخفّفست) راازصمیم قلب پرورش دهی وبجان‌تربیت‌کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق»

زقّوم درختی دوزخیست که میوهٔ آن بسیار بدمزه وتلخ وناگوار وبویناکست

سوره الدُخان آیهٔ (۴۳) و(۴۴)

انّ شَجَرت الزّقوم،طعامُ الأثیم «همانا درخت زقّومّ، خوراك گناهکارانست»

برای مزید توضیح واختلاف در معنی این لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرمای ترندهد وچون بذری میفشانی منتظر باش که‌میوه‌اش ازنوع تخم ببار اید

خرزهره گیاهی زهرناك مرکب از «خر» و «زهره» بمعنی زهر که بعربی سمّ الحمارخوانند

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حَجّاج یوسف نکرد

بسوداچنان بروی افشاند دست، — که حجاج را دست حجت ببست

۷۴۰ بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید وبگریست مردخدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چودیدش که‌خندیدودیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همیخندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
بیا دست ازین مرد صالح بدار

که خلقی برو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی وعفو و کرم پیشه کن
ز اطفال خردانش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانی پسندی بدی

مپندار دلها بداغ توریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش برمن سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفته ست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

ابومحمد حجّاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیلهٔ بزرگ و مشهور» در طائف بسال چهل و یک هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یاشوال سنه نود و پنج پس از پنجاه وچهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار به آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملک بن مروان در آمد وچون کفایتها نمود بامر عبدالملک خلیفهٔ اموی بامارت عراق ارتقا یافت وبعد از درگذشت وی در دولت دوفرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست ومدت بیست سال در آن شغل خطیر بسر برد این مرد که وی را در

نیروی مناظره وخطابت وشیوائی وبلاغت ازیگانگان دانسته‌اند بخون آشامی وشکنجه‌های سخت دادن حرص و شرهی عجیب داشت درپایان زندگانی دوچاربیماری سرمای سخت گست چندانکه کانونهای برافروخته نزدیك وی میآوردند و پوست پیکرش ازتاب آتش میسوخت و او خود احساس نمی‌کردواز حسن بصری درخواست تابدرگاه خداونددعا کندکه جان وی زودتر بستاند وازاین عذاب الیم برهاند وپس ازپانزده روزجان بمالك سپردو وعجب آنکه در مرض موت این دوبیت عبیدبن سفیان راهمیخواند:

یارَبِّ قَدْ حَلَفَ الْاَعْداءُ وَاجْتَهَدُوا

اَیْمانَهُمْ اَنَّنی مِنْ ساکِنِی النّارِ

اَیَحْلِفُونَ عَلی عَمْیاءَ وَیْحَهُمْ

ما ظَنُّهُمْ بِعَظیمِ الْعَفْوِ غَفّارِ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند وقسم‌های سخت برزبان آوردند که بی‌شبهت من در آتش دوزخ جاویدخواهم بودوای بر آن بی‌بصیرتان که نادانسته و کور کورانه قسم یاد می کنند ومی‌پندارند ایزد بخشایشگر که رحمتش از خشم بیش و آمرزندهٔ گناهان بندگان خویشست ازمعاصی من درنمیگذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابوعبداله سعیدبن جُبَیر بن هشام اسدی کوفی زاهدمشهور ازعظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر قرآن رااز عبداله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از برداشت وباوامر ومنهیات دین نیك آگاه وصاحب فتوی بود چهل ونه‌سال عمریافت و در سال نودوپنج یانودوچهار هجری اورا درواسط بامرحجاج

بن یوسف سر بریدند احمدبن خلیل گوید :

دربسیط زمین کسی نیست که ازدانش سعیدبن جبیر درعلم دین بی‌نیاز باشدو حسن بصری راگفتند حجاج سعیدبن جبیرراکشت گفت بارخدایا روزگار فاسق ثقیف رابسر آور بیزدان سوگند که اگرمردم مشرق و مغرب در قتـل اوهمدست بودندایزد تعالی آنهمه خلق رابگناه کشتن این یك تن بسردرآتش دوزخ می‌افگند وازبعضی کتب معتبر چنان برمیآید که وی‌مذهب‌تشیع‌داشت وبهنگام شهادت دعاکرد که بارالها این ظالم‌راچندان امان‌مده که پس‌ازمرك من خون دیگری راتواند ریخت وقولی آنست که حجاج پس از قتل وی‌در رمضان همان سال بمرضی جانکاه درگذشت وبروایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست‌ولی همه متفقند که حجاج پس‌از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده‌اند که پارسائی نیك‌سرشت در محضر حجاج آئین محاورت‌و بزرگداشت مرعی نداشت‌وازسردلگیری وملال خاطرباوی بی‌پروا ودرشت سخن‌گفت وچندان دلائل استواربرزبان آورد که حجاج
۷۴۰ درمناظره زبون‌گشت وازاقامهٔ برهان باز ماند وبچشم خشم نگریسته بپیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگستر وبهلاکش رسان .

نطع «گستردنی‌چرمین» که‌محکوم رابر آن‌مینشاندندو گردن‌میزدند ودربعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست و آن هم وجهی داردزیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای رانیالاید

آری چون‌بیدادگرهر تیرکه در جعبه حجت دارد بینداز‌د بستیـزه چهره درهم‌کشد وتیغ ستم یازد مردایزد پرست خندید وگریست حجاج سخت‌قلب تیره‌درون‌بشگفت‌آمد وسبب دهان‌بخنده‌گشودن واشك‌از دیده‌افشاندن‌راجویاگشت‌پاسخ دادکه ازجور زمانهٔ‌میگریم

زیرا چهار کودك بدبخت دارم که بی‌یارومددکار مانند وبمرك من زندگی نتوانند وخندهٔ من ازعنایت پاك پروردگارست که هرگز ستم نکرده‌ام‌وازینرو بهنگام‌جان‌سپردن ودرتنگنای گورخفتن‌بعذاب اخروی مأخوذ نیستم کسی بوی گفت ای‌نگاهبان بلند پایه ونامبردار ملك براه صواب آی‌وپند من‌بپذیر وازین مردپاکدامن‌چشم بپوش ودست‌کوتاه دارچه جمعی بوی مستظهرندوبیك نوبت نباید خلقی راازمیان برداشت «یاآنکه گروهی بسیار روی دل بسوی اودارند وبصلاح وپاکنهادی وآگاهی وی بعلوم‌دین واثق ومعتقد و بارشادو راهنمائیش زنده روانند وبا قتل وی‌اینهمه مردم هالك ومرده دل میشوند .

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعیدبن جبیر بوده است و باتوجه باین نطر معنی بذهن نزدیکترمینماید

شیوهٔ بزرگ منشی وبخشایش ورادمردی درپیش‌آر وغم کودکان خردسالش دار

درسیاق پارسی گاهی صفت جمع رامفرد آورند

دانی که دربیان اَذاالشّمسُ کُوِّرَت   معنی‌چه‌گفته‌اند بزرگان پارسا

وگاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشرضعیف‌دل‌گردند   این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید   چوپیران فرتوت پنبه سران

وگاه درسیاق یك بیت ویك مصراع نیز هردووجه راجایزشمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینت‌ده   بنای خانه کَنانند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت رابسمع قبول استماع نکردوآن پرهیزگار را بکشت وچون مقدربود که آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر وگریزی نیست یکی ازبزرگان آنشب در آن اندیشه‌دیده برهم نهادووی رادرعالم رؤیامشاهده واز حالش استفسار کردوجواب شنید که حجاج لحظهٔبیش بجان من آسیب نرساندولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیـــر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیاسوده و بر بستر راحت نغنوده‌اند از تاب آه شبانه و نالهٔ بامدادیشان بپرهیز و بر حذر باش آیا باك نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوزدرون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا دادوی از تو بستانـــد هماناشیطان بدکرد که فرمان پروردگار جهان نبرد وعصیان‌ورزید برآن کار نکوهیده جزائی سخت‌وعقوبتی‌فراخورعمل دیدکه ازدرگاه باری رانده‌گشت وبعذاب سرمد گرفتار آمد آری بذر فاسد میـوهٔ خوب برنیارد.

***

مدر پردهٔ کس بهنگـــام جنگ
که باشد تـرا نیز در پـرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان‌درشت
چو با کودکان بر نیائـی بمشت

یکی پند میداد فرزنـــد را
نگـــه دار پنـــد خردمنـــد را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یك روزت افتد بزرگی زسر

نمیترسی ای گرگك کم خــرد
کـه روزی پلنگیت بـر هـم دَرَد

بخردی درم زور وسرپنجه بود
دل زیر دستان زمن رنجه بـود

بخوردم یکی مشت‌زور آوران
نکـردم دگـر زور بـر لاغـران

بهنگام پرخاش رازناگفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی‌را بزبان میاور که تراهم ننگها وزشتیهائی هست هرچند ازچشم‌مردم نهان‌باشد توکه مشت اطفال خردسال راتاب نداری برشجاعان‌هژبر۔ اوژن بستیزه خروش‌برمیاور وبپیگارشان‌مگرای دانائی فرزند خود رانصیحت میکرد که زنهار برپسیار کوچکان ستم روامدار که وقتی بدست زورمندتر ازپای درآئی وسودای چیره دستی وخودنمائی راازیاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه‌درین شعر حافظ :

دوش بامن‌گفت پنهان کاردانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

باتوجه بمصراع‌ثانی‌توان‌دانست که مراداستاد ازکاردانی‌تیزهوش «میفروش» بوده است ودرنخستین مصراع وصف بی‌بیان موصوف و در مصراع دوم منعوت تا اندازهٔ مبهم بصراحت ذکر شده است۔ نگه دار... بطریق خطاب عام یعنی اندرز بخردان رابگوش جان باید شنید وبکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل‌التمام » می‌باشد و شرط ملاحت حشو آنست که بذکر آن معنی مقصود بابیان معنی مناسب دیگری که گوئی بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریر آن بحد اعلای بلاغت میرسد ، کامل شود

انوری :

دی بامداد عید که بر صدرروزگار هر روز عید باد بتأیید کردگار
برعادت‌ازوثاق بصحرابرون‌شدیم بایك دوآشنا هم از ابنای روزگار

«برصدر ... کردگار» درمعرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش‌آیندست چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفرالله که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باداگرچه نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفرالله ... نباشد » در معرض‌استدرا کست ولطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگ پست بی‌عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره پاره کند ودرهم شکنند

کاف گرگک درمورد تحقیر ست

بهنگام طفلی بازو یم قوی وخاطر فرو دستان ضعیف ازمن آزرده بود ونیرومندان مشتی سخت برمن زدند که ازآن پس تاب سر پنجه بنحیف انداماان ننمودم

***

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم

۷۶۵ غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بوداز غرض چو داروی تلخست دفع مرض

بیدار باش تا ببیخبری از حال رعیت سر بر بستر آسایش ننهی چه خواب بردیده مهتر وسرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار و دراندیشهٔ بیچارگان باش وازحوادث ناگوار دهر وزبونی خود بدست رویدادجهان بهراس

«زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید - تنبیه - تحریض - تخذیر می‌باشد ولی درمورد امر کمتر استعمال شده است.

سعدی :

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

ودرمقام نهی بیشتر گفته شده‌است.

رود کی :

بروز نیك کسان گفت غم مخورزنهار بسا کسا که بروزتو آرزومندست

پند واندرزی که ازغرض فاسد واندیشهٔ بد بدور باشد مانند داروئی تلخ وناگوارست که از میان بردن بیماری راازآن چاره وگزیری نیست.

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك　　که بیماری رشته کردش چو دوك

چنانش بینداخت ضعف جسد　　که میبرد برزیر دستان حسد

که شاه ارچه در عرصه زور آورست　　چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملك بوسه داد　　که ملك خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارك دمست　　که در پارسائی چنوئی کمست

نرفته‌ست هرگز ره نا صواب　　دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس　　که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین　　که رحمت رسد زاسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم　　بخواندند پیر مبارك قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر　　تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند　　که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت　　بتندی بر آورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر　　ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند　　اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی　　کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن　　پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت　　دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم　　ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجیدو پس بادل خویش گفت　　چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود　　بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعداز دو رکعت نماز　　بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان　　بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست　　که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید　　چو طاووس کو رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش　　فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاندو گفت　　حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سررشته بار دگر　　مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای　　که یکبار دیگر نلغزی ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست　　نه هر باری افتاده بر خاستست

***

آورده اند که پادشاهی را مرض پیوك مانند دوك لاغروباریك ساخت وناتوانی اورا چنان ازپای در افکند که برتندرستان افراد رعیت رشگ میبرد آری باآنکه شاه درعرصهٔ شترنج «شَتْرَنْگ» نیرومند و وزبردستست چون دوچار ضعف ونزدیك آیدکه مات شود از پیاده نیز بنیروکمتر باشد یکی از همنشینان و مقربان ملك زمین ادب بوسید وعرضه داشت :

دولت شهریارپایدار بماناد . درین شهر مردی روشن ضمیر وخجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در
طریق خطا ننهاده واز جادهٔ صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان
فروزان و دعایش بر آورده است وهر زمان حاجت کسی را براو عرضه
کردند همان دم چهرهٔ مطلوب روی نمود ومأمول بحصول پیوست
اورا دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و
۷۷۵ رحمت فرازندهٔ سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران
برفتند وآن روزگار گذاشتهٔ فرخ پی را بدرگاه خواندند وآن بزرگ در
جامهٔ درویشان بیامد وشاه بوی گفت ای عارف دل آگاه درحق من
بدرگاه حق دعائی کن تا مرا ازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام
رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوك» اراده شده وتناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان»
آشکارست .

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد وبخشم فریادی سخت بر آورد که
ایزد یکتا باعدل پیشگان وداد ورزان برسر رأفتست بر بیچارگان رحمت
۷۸۰ آور تا عنایت خداوند بینی تا بربندگان خدای بخشایش نکرده و
برآنان نظر مهر نگماشته ونیازمندان درمانده را درسیاه‌چال و زندان
گرفتار داشتهٔ ونفرین خلق همراه تست مُحال باشد که دعای من
بکارت آید وازاین دشواری گشایش روی نماید نخست باید بتدارك
مافات بعدل وانصاف کوشی واز ستمکاری چشم بپوشی بر آستان ایزد
روی نیاز نهی وازبدکرداری وبیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و
توبه کنی آنگاه از راستکاران واهل صلاح دعای خیرطلبی شهریار
۷۸۵ عجم باستماع این قول خشمناك وشرمگین وآزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالک راه خدا راست و درستست و دستور دادند که همهٔ زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورد دوگانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز بر آورد و دعا کرد که ای برازندهٔ عرش بخصومت زبونش کردی و طعم عذاب چشاندی اینک بر سر آشتی آی و او را بگذار و بیش میازار و همچنان در دعا بود که بیمار زمینگیر قامت راست کرد و برخاست و چون اثری از پیوک بر پای نیافت و بیماری بشفا بدل گشت پنداشتی از نشاط و خوشی مانند طاووسی که بند و رشته بر پا ندارد میخواست بال گشاید و جنبشی شادیانه آغازد و فرمان داد تا زر بر سر زاهد ریزند و خزینه در نثار مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته‌اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی برتافت و اعتراض کرد و گفت حقیقت را بسودای باطل نباید مستور داشت ای ملک هان تا باز در سلک بیدادگران در نیائی مبادا که دیگر بار بیماری رشته سر کشد و از پایت در افکند چون یک دفعهٔ پایت لغزید و فرو افتادی برای آنکه بار دیگر از جای نروی و بسر در نیائی قدم شمرده بگذار و با احتیاط گام بردار و این گفتار درست از سعدی گوش کن و بخاطر سپار که همواره افتادهٔ را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز برنخیزد .

***

جهان ای پسر ملک جاوید نیست … ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام … سریر سلیمان علیه‌السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت … خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود … که دربند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند … نه گرد آوریدند و بگذاشتند

ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزادهٔ روحانی اویند»

دنیا سرای جاودان و ملک باقی نیست و ازین جهان برگذر چشم درست پیمانی ووفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود وتختش روز وشب برباد روان نمیگشت . سعدی :

سلیمانست گوئی در عماری … که برباد صبا تختش روانست

آیا نشنیدی که بپایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای الهی دچار صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند وتوشهٔ معرفت اندوختند وازین مقام رحیل درگذشتند آنکس درپهنهٔ این میدان ازدیگران گوی سعادت و نیکبختی برد که همت برفاه مردم میگماشت وخاطر بآسایش آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیره‌ٔ که از ثواب وعمل صالح بر گرفتند سودبخشد نه خواسته که جمع کردند ونهادندوبحسرت رفتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت برروزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خورزردشدبس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که درطب ندیدند داروی‌موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال	بجز ملك فرمانده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب	شنیدم که میگفت در زیر لب
که درمصرچون‌من‌عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشیدوخورد	جهان ازپی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا باتوماند مقیم	که‌هرچه ازتو ماندریغست‌وبیم
کند حواجه بربستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا مینماید بدست	که دَهْشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز	دگردست کوته کن ازظلم‌وآز
کنونت که دستست‌خاری بکن	دگرکی براری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بترکتاز لشکر مرگ دوچار و نوبتش بپایان آمد

«اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد

در چهرهٔ دلپذیرش زیبائی نماند و گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت که چون آفتاب بزردی گراید روز بسیار نپاید و زریری شدن روی گلرنگ مینماید که روزگار عمر در کار سپری شدنست . طبیبان دانشمند دست افسوس بدندان گزیدند چه کار بیمار از علاج گذشته بود ودر پزشگی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز ملک ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و سلطنت زوال پذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم که چون روز وجودش بشب عدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیك آمد آهسته میژ کید و زیرلب میگفت درمملکت مصر چون من پادشاهی گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین زود سپری گردد ودست اجل نقد حیات مرا بیغما برد و هرچه داشتم برباید آن سلطنت وفرمانروایی پشیزی نمیارزید وگوئی از نخست نبود جهان وخواسته آنرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد ونصیب خویش نیزاز دنیا گرفت همه نعمتهای جهان را یکجا برای خود جمع آورد سعی کن تا توشه ازکردارنیك اندوزی که پیوسته با تو باشد که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده و نخوردهٔ و ترس آنکه در آخرت پرسند از چه راه بدست آوردهٔ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان‌آهنگ» بر خود پیچد و پهلو بپهلو غلتد وخوف مرگ زبان‌گفتارش لال سازد ودستی دراز و دستی دیگر را کوتاه وبدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان دستی بعطا و بخشش گشائید ودیگردست را ازبیداد وشره فروبندید اینك بدست توانا خار اندوهی ازخاطری برار که با درگور خفتن دست از جامهٔ مردگان برنتوانی آورد وگرهی نیاری گشود دیرسالان ماه و ثریا و آفتاب پرتوافشاند که سر ازبسترلحدبرنگیری و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ — چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعهٔ خرّمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یادکن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماندازهمه‌چیزو کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست

۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند میسود و راهش مانندطّرهٔ شاهدان پیچاپیچ وخم بخم بودتا مخالف بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت و رفعت بیم تصرّف آن بدست دشمن نمیرفت و نیز جویهای روان و کشتزار وزمینهای کاراوحاصلخیز داشت تا اگرهم مدّتی مدید محصور گردد قلعه گیان را برای تهّیه آب و نان هیچگونه نیازی بخارج نباشد آن بارهٔ سپید بزیبائی در بوستانی

سرسبز وتازه روی چون تخم شترمرغی برصحنه لاجوردی مینمود
۸۲۰ چنین بگوشم رسید که رهروی بزرک منش خجسته دیدار ، روزگار سپری کرده ، هنرور ، گیتی‌نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ، دانشمند ، نغز گفتار ومطّلع از علوم بسیار از دیار بعیدبدرگاه پادشاه آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق جهان رابگام سیاحت پیمودهٔ آیا مانند این بارهٔ قوی بنیاد را درجای دیگر نگریستهٔ آن مرد خندان پاسخ داد که این دژ دلپذیرست اما استوار نیست چه عهدش دستخوش زوال و در معرض انتقالست آری فرمانروایان پیش لحظهٔ چندبیش مالك آن نبودند و با انقضای مهلت عمر آنرا باهرچه داشتندبجای گذاشتند وازین کوچگاه رخت رحیل بربستند پس از تونیز دیگر حکمرانان آنرا بتصرّق آورند و ازنهال آرزوئی که کاشتهٔ برخوردار وکامیاب شوند باری روی دل بخدای آر و خاطر بوسوسهٔ نفس و فکرت بیهوده مگمار وحوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیاد
۸۲۵ دار که دست زمانه او را بخوشهٔ انداخت وچنان ساخت که از همه خواسته و دارائی یك فلس نیزبتملّك وی نماند وچون بناخواه از همه خلق ونعمتهای جهان رشتهٔ آرزوبگسست تنها بعنایت ایزدتعالی امیدپیوست دنیا که «یکی چون رود دیگر آیدبجای» بچشم صاحبنظران پست و ناچیز نماید و دلبستن رانشاید .

***

«قزل ارسلان» مظفرالدّین عثمان بن اتابك شمس الدّین «ایلدگز» پس از وفات برادرش «نصرةالدین محمّد جهان پهلوان» در دستگاه طغرل بن ارسلان مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و بزندانش افکند وخود پادشاه شد سپس سران ملك بقتل قزل ارسلان دمساز

گشتند و درشعبان‌پانصد وهشتاد وهفت شبی اورا مست‌خفته درخیمه‌بضرب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل‌بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسلطنت رسید ودربیست وچهارم جُمادیَ‌الآخره‌سال پانصدونودباخوارزمیان جنگ کرد وبدست قتلغ اینانج از امرای‌خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بپایان آمد سر اورا ببغداد بردند وپیکرش را در ری بخاك سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدَگُز» «چشم رعیّت» و هر دو لفظ ترکیست » امّا اتابك ایلدگز با آنکه بسلطنت نرسیده‌مقام اتابك‌اعظم‌داشته واین مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت وتاج بوده‌است وی عمری بکمال عزّت واحترام زیست ومادر سلطان ارسلان‌بن طغرل را درحبالهٔ نکاح آورد و بسال پانصد وشست ونه هجری درنخجوان درگذشت ودر تواریخ معتبر ذکری از سلطنت وعزل او ندیده‌ایم وظاهراً حضرت شیخ این معنی را در نظر نیاورده یا مراد وی آنست که چون‌گردش روزگار دوران حیات اتابك مذکور راپایان رساند ودر زاویهٔ لحد جایش داد ودست وی ازهمهٔ‌خواستهٔ جهان و کسان کوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بغفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین‌گفت شوریدهٔ در عجم — بکسری که ای وارث ملك جم

۸۳۰ اگرملك برجم‌بماندی‌وبخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگرگنج‌قارون بدست آوری — بماند مگر آنچه بخشی ببری

وارستهٔ در دیار پارس بانوشیروان‌گفت ایکه پادشاهی از جمشیدبتو

۸۳۰ رسیده است اگرملك‌ودولت‌وی باقی میماند هرگزافسرجهانداری وتاج شهریاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون ترامسلّم

گردد همانا از تو باز ماند وجز ثواب احسان و دهش خویش را ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی‌اسرائیل وخاله زادهٔ یا پسرعمّ موسی علیه‌السّلام ازمخالفان آن پیغمبر وبکثرت مال وخزائن مشهور ومحسود مردم‌بود وبسبب تهمتی که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم‌الله زمین او را فروبرد و پس از سه روز اموالش نیز درژرفنای خاك پنهان شدتاکس برآن گنج و خواسته دسترس نیابد، سعدی:

قارون هلاك شد که چهل خانه‌گنج‌داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　وگربُرد ره باز بیرون نبرد

***

چوالب‌ارسلان‌جان‌بجانبخش‌داد　　پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه　　نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار　　چودیدش پسر روز دیگرسوار
زهی ملك و دوران سردرنشیب　　پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار　　سبك سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد　　جواندولتی سربرآرد ز مهد
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست　　چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری　　که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن‌امسال چون‌ده‌تراست　　که سال‌دگردیگری دهخداست

«اَلب ارسلان» در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمّدبن جغری‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق ـ ولادت او در سال چهارصد وبیست و چهار ومدت‌سلطنتش نه سال‌وچند ماه بود ـ ولایت عهد طغرلبك که روز آدینه‌هشتم رمضان سال چهارصد وپنجاه وپنج در ری درگذشت ودرمرو مدفون‌گشت بسلیمان‌بن داود برادر الب‌ارسلان اختصاص‌داشت لکن الب‌ارسلان بابرادر کارزار واورا مغلوب کرد وشهرهای بسیار را مسخّرساخت وبتصرف بلاد ترك همت گماشت و در ششم ربیع‌الاّول سنهٔ‌چهارصدوشست وپنج‌یوسف خوارزمی «کوتوال شهری بر کنار جیحون» را مقیّد بدرگاه او آوردند و چون یوسف دیدکه پادشاه اندیشهٔ شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغاز نهاد الب ارسلان‌که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمودتابند از وی‌برگیرند وخدنگی بقصد او ازکمان‌گشود تیر بهدف نرسید و الب‌ارسلان از تخت فرود آمد وبلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی برتهیگاه‌وی زدفراشی‌ارمنی ضارب راکشت‌و چون‌سلطان مجروح رابخیمهٔ‌دیگر بردندخواجه‌نظام‌الملك رابخواند وملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب‌ارسلان ودیعت حیات را بآفرینندهٔ روان تسلیم کرد تاج سلطنت برتارك فرزندش جای‌گرفت‌پادشاه ماضی را از ایوان بردند و درخاك نهان ساختند چه دیگرجلوس شهریاردرگذشته در سراپردهٔ‌که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگر بخردی شیفته‌گونه ملکشاه را بربارگی نشسته دیدوگفت شگفتاملك جهان و دولت‌آن‌که روی درزوال دارد وبشیب نیستی میگرایدپدر ۸۳۵

شتابان ازین سرای بگذشت و پای فرزند درحلقهٔ رکاب و بر اسب مرادسوارست «پا» پسرنیز پابرکاب و درکاررفتن ازین جهانست.

«رکیب» بکسر اول مُمال‌ومبْدَل از «رکاب» میباشد،فردوسی :

تَهَمتن بدو گفت کـویت سلیح　　　نبینم ز تـو جز فریب و مِزیـح

واینگونه ابدال سماعیست وقیاس را درآن راه نیست

سیر زمانهٔ زودگذر

«زمانه» در لغت عربی «زمینگیری» ودر نظم ونثر پارسی زبانـان از مفهوم اصلی عدول‌کرده وهمیشه مترادف «زمان» و «زَمَن» بفتح اوّل وثانی آمده است، حافظ:

نگـار میفـروشم عشوهٔ داد　　　که‌ایمن گشتم از مکـر زمـانـه

وپیمان‌گسل‌وفناپذیربدینگونه است‌که چون نوبت‌کهن گشتهٔ بپایان آید جوانبخت ونو دولتی‌خردسال‌که درازل‌سکه پادشاهی بنام‌وی زده‌اند وگوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید » سرازگاهواره بردارد ودست برملك‌گشاید.

فِی‌الْمَهد یَنطِقُ‌عَنْ سَعادَةِ جَدّه　　　اَثَرُالنجابَةِ ساطِعُ البُرْهانِ

درگاهواره از سعادت بخت ونیك اقبالی خود سخن میگوید وحجّت‌نشانه والانژادی ونشانهٔ آن روشن و آشکار مینماید:

دل‌درگیتی مبندکه‌آشنا روی بیگانه خوئیست و مانندخنیاگری‌کـه هربامداد درسرا وکوئیست یك روز درمحفلی برامشگری پردازد و روزدیگر در بزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد بشاهدی‌که هرصباح جفتی ومولی‌گزیند نشایدکه دل‌سپاری وباوی بعشرت نشینی امسال‌که ده‌آن تست بامردم نیکی پیشه سازکه دیگر

سال دیگری مالك قریه خواهدشد»

نامناسب‌نیست که«ده» را بمعنی «جا و محل و«مراد»از آن را «شهرو کشور» بدانیم‌یامقصود آن‌باشد که مملکت دنیادر برابر سرای آخرت چون دهی نسبت بشهر و اقلیمیست ـ سعدی:

چه‌مصروچه‌شام وچه‌برّوچه‌بحر   همه روستایند و شیراز شهر

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حدّ غور   گرفتن خر روستائی بزور

خران زیر بارگران بی‌علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بردل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار

تگاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنها ندانست روی ورهی   بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیر مرد اندران ده مقیم   ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همیگفت کای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمردبرگشته‌بخت   که تابوت بینم منش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون برازدست جورش‌غریو

درین کشور آسایش و خرّمی   ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کان سینه نامهٔ بی‌صفا   بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست وسخت   پیاده نیارم شدای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن   که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بیگنه چند بار   سر و دست وپهلوش کردن‌فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
چوخضر پیمبر که کشتی‌شکست   وزو دست جبّار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسا سالها نام زشتی گرفت
تفُو برچنان‌ملك ودولت که‌راند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون‌شنید این‌حدیث‌ازپدر   سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فروکوفت بیچاره خررابسنگ   خراز دست‌عاجز شدازپای لنگ
پدرگفتش‌اکنون سرخویش‌گیر   هران ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وزینسو پدر روی بر آستان   که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار   کزین نحس ظالم براید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك   شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار   بـه از آدمیزادهٔ دیـوسار
زن از مرد موذی ببسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
. . . .
شکسته متاعی که دردست تست   ازان به که دردست دشمن‌درست
شه‌این‌جمله بشنیدوچیزی‌نگفت   ببست اسب‌وسر برنمدزین‌بخفت
همه‌شب ببیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند	سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه براسب دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین	چو دریا شد ازموج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم	که شب‌حاجبش‌بودوروزش‌ندیم
رعیّت چه نزلت نهادند دوش	که ما را نه‌چشم ارمیدونه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث	که بروی چه آمدز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش	فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش	ولی‌دست‌خر رفت ازاندازه‌بیش
بزرگان‌نشستندو‌خوان‌خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد امدش
بفرمود وجستند و بستند سخت	بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز	ندانست بیچاره راه گریز
شمردآن دم‌از زندگی آخرش	بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد برسر بود	قلم را زبانش روان‌تر بود
سر ناامیدی براورد و گفت	نشاید شب گور در خانه خفت
نه‌تنها منت گفتم ای شهریار	که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس	منت پیش گفتم همه خلق پس
نه‌من کردم‌از دست‌جورت نفیر	که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل آمددرشت	بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت آمد نکوهش زمن	بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
چو بیداد کردی توقّع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستمگار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین برسر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیر زن
همیگفت و شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیرِ قَدَر
شه از مستیِ غفلَت آمد بهوش   بگوشش فرو گفت فرّخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته‌گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند   پس آنکه بعفو استین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت   سرش را ببوسید ودر برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن‌خوی   نه چندانکه از جاهل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود که‌دوست   هرانچ‌ازتو آید بچشمش‌نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستداران تواند
وبالست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی یك اشارت بَسَت

مهتری بیدادگر در مرز و بوم کشور غور خر روستائیان را بستم میگرفت و هر روز دو خر بیچاره بی خورالک و بسنگینی بار میمردند چون گشت جهان پست نهادی را بغلط سروری بخشد تهیدستان را آزرده سازد و بربار خاطر آنان سرباری فزاید وآنگاه که خویشتن بین را بام سرائی بلند باشد میزه و آشخال خانه را بر سقف کلبهٔ فرودین ریزد شنیدم که نوبتی پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی شکاری تاخت تاریك شب در رسید و ازخدمتگزاران دور ماند خود طریقی نشناخت وبناخواه شبانگاه گذارش بدهی افتاد مردی سالخورد ودیرینه روز ازساکنان آن قریه که بحال مردم آشنائی داشت فرزند را میگفت ای بهره و رازبخت وشادکامی صبحگاهان خرت رابشهر مبر که آن بی فتوت واژگون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر بسته واز بیداد وی فغان این وآن بآسمان پیوسته است خدا کند ویرا از تخت بر تخته بینم چه درین خطه کسی از دیدار چهرهٔ سعادت نصیب نیابد جز آنکه این فاجر زشت کردار بجهنم شتابد و نفرین آفریدگان بهمراهش باشد پسر گفت ای پدر نیك اختر طریقی بعید ومسافتی دور در پیشست فکری بخاطر آر و اندیشهٔ کن که روزگار آز مودهٔ ورأیت از رأی من بصواب نزدیکتر مینماید پدر گفت «نصیحتی کنمت گوش دار و در عمل آر» سنگی بزرك برگیر وبنیروی تمام چند دفعه براندام خر بیچاره بکوب وسر ودست وپهلوی او را مجروح ساز باشد که آن دنی طبع کج آئین را خر زخمگین بکار نرود ودرین کار پیرو خضر علیه السلام باش که کشتی را شکست تا بیرحمی ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الکهف آیهٔ ۷۸ «امّا السّفینَةُ فکانَتْ لِمَساکینَ یَعْمَلُونَ فی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُ اَنْ اَعیبَها وَکانَ وَراءَهُمْ مَلِكٌ یَأخُذُ کُلَّ سَفینَةٍ غَصْباً.

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریاکار میکردند وخواستم آنرا عیبناك سازم چه پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب ونا روا میگرفت چنین کردم تا ازآن چشم فرو بندد. مولوی:

خضر کشتی رابرای آن‌شکست تاتواند کشتی از فُجّار رست

۸۶۰ بیکسال که کشتیهای مردم رابزور بستد سالیان دراز ببدی یادگشت اُف برملك رانی وسیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آلایش رسوائی پاك و نامش ازننگ ودشنام دورنماند پسر فرمان برده خر رابسنگ کوفته ساخت ودست وپایش را ازکار و رفتار بینداخت پدر گفت اینك بکارخودروی آروآزادانه درهر طریقی خواهی گام بردار

۸۶۵ پسر درقفای قافلهٔ براه افتادوچندانکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد از دیگر سوی پدرچهره بر آستان عبادت نهاده میگفت بار کردگارا ترا بصدق نیایش وسجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت زندگانی بخش که‌این شوم‌ستمگارجان سپارد وسربربسترخاك گذارد که اگرمن درشمارمردگانش نبینم درظلمت قبرنیزدیده‌ام نغنود و بخواب خوش نَرَود اگر آبستن‌ماربزایدازبشر اهریمن سیرت بهترست

۸۷۰ چنانکه زن برمرد آزاررسان وسگ برآدمی صورتِ ستمگارترجیح دارد.

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر برسه‌گونه‌است (۱) سعدی:

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست
عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
گر شاهدست سبزه براطراف گُلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

(۲) سورة الصّافّات آیهٔ ۶۲ «اَذٰلِكَ خَيرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرةُ الزَّقُّوم:
آیا اینگونه نعمتها وخورشهای بهشت بهترست یاخوردن زقّوم دردوزخ»

(۳) سورهٔ یوسف : آیهٔ ۳۳ رَبِّ السِّجنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا يَدْعُونَنِي اِلَيْه ...»
ای پروردگار من زندان را از آنچه مرا بسوی آن میخوانند دوست‌تر دارم حَبْس برمن ازارتکاب فَحشا آسانترست درمورد نخست مُفَضّلَ و مفضّل منه هردو مطلوب ودر دوم یك طرف مکروه ومبغوض طبع و درسوم هر دو جانب نامستحسن میباشد وحقیقت تفضیل درمورد اوّل صادق ودر دو موضع دیگر مقابله ومقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته وخُردی که بدست تست بهتر از آنکه درست و در تصرّف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد وبگفتار لب نگشوده بروی خود نیاورد اسب را استوار ببست وسر بر تَکَلْتو گذاشته چشم برهم نهاد اما نتوانست بخسبد وازپریشانی فکر وچیرگی خشم سراسر شب را زنده داشت وگوئی ستارگان راصید میکرد چون آوای خروس صبح خوان یا نغمهٔ بلبل راشنید آشفتگی شبانگاه از یادش برفت یکّه یازان همه‌شب مرکب راندند وبامدادپگاه نشان پای اسب شاه راشناختند وبدان جایگاه شهریار را براسب یافتند وهمه

سپاه بتعظیم وی ازمرکب فرود آمدند وبخدمت شتافتندسربندگی
برآستان نهادند وآن عرصه ازجنبش لشگر مانند دریائی موج خیز و
کوهه انگیزگشت یکی از یاران دیرین پادشاه که پرده دار شبانه و
۸۸۰ وهمنشین روزانهٔ وی بودگفت دوشینه رعایاچه‌طعام وخورش‌فراهم
کردندو بخدمت آوردند که‌ما خودنگران‌بودیم وناشکیبانه دیده‌بیدار
وگوش برآوازداشتیم‌تاترابببینیم‌یاخبری بشنویم پادشاه آشکاراظهار
نتوانست کردکه از خبث آن‌پیربدنهاد ! بروی چه گذشت از اینرو
سربنزدیك ندیم بردوآهسته‌نهان‌ازدیگران درگوشش گفت‌هیچکس
بضیافت پای مرغی بر خوان ننهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم
باری‌مهتران دولت‌جلوس‌کرده غذاطلبیدندوخوردند وبزمی شاهانه
مهیا ساختند چون‌نشاط وخوشی‌درطبع شاه راه‌یافت روستائی‌شب
دوش را بخاطرآورد وبفرمان بجستجوی اوبرخاستند ویافتند و در
بندگران‌کشیده بخواری و زبونی درپای سریرش انداختند بحکم
شاه دژخیم تاریك ضمیرتیغ‌برّان از نیام برکشیدآن بیچاره طریـق
فرار ویارای قرارنداشت وآن نفس را بازپسین دم زندگی دانست
از اینرو هرچه دردل داشت برزبان آورد آری چون قلمتراش بر
فرق خامه باشدزبان قلم جاری‌تر ومنطقش‌گویاتر نماید.
اینگاه سربرداشت ومأیوسانه روی بپادشاه آورده گفت همانا زمان
مرگ من فرارسیده وچون تقدیر چنین‌بوده‌است که‌بدست‌توهمبستر
۸۹۰ خاك‌شوم از حکم قضا سرنتوان تافت اینك بشنوهرکه دست‌ازجان
بشوید هرچه دردل دارد بگوید.
نشاید شب گور درخانه خفت مثل مضروب ومعنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ نکند و مهلت خواب درخانه ندهد.

سورهٔ یونس آیهٔ ۴۹ «... اذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ. آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد از آن زنده مانند بلکه دروقت موعود هلاك شوند–قابوسنامه: چون در میان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و برجان خود مبخشای که کسی را که بگور باید خفت بخانه نخسپد بهیچ حال. رباعی:

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت / باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور خفت باید بی‌جفت / با جفت بخان خویش نتواند خفت

من یکی تراستمگار و درخورنفرین نخواندم نهایت آنکه من درحضور تو گفتم و دیگران درقفای تو گویند برای چه تنها برمن غضب خواهی راند و چون من تنها ازستم تو نالیدم و همه ازبیداد تو فغان دارند انگار که ازهمه خلق یکی را سیاست توانی کرد چرا شکوهٔ من یکتن برخاطرت گران آمد اگر از دستت برآید همه مردم را بهلاك رسان اندرز گوش دار و بخاطر سپار که اگر نپذیری حسرت خوری و ندامت بری.

چون ازنکوهش رنجهٔ بعدل گرای و درخت ستم را که بارش جز طعن و بیغاره نیست ازریشه برار چه تدبیر کار و صلاح حال تو عدول از طریق ظلمست نه قتل درماندگان بزه ناکرده چون ستم روا داری گمان مبر که نام تو بنیکی معروف و بحسن شهرت موصوف گردد جور پیشهٔ عمر بزشتکاری گذاشته ازین سرای فنا درگذرد ولی تا ابد نفرین بروی باقی بماند شگفتا که چون مظلومان از تطاول و بیداد تو سر بر بستر آسایش ننهند چگونه چشم تو بخواب خوش تواند رفت پادشاه

کی بدان سزاوار تحسین شود که در حضور وی بستایش لب گشایند و
از آن چه فائدهٔ بیند که خوش آمد گویان بَرْوی بِروی آفرین خوانند
و پیرزالی در پشت دوکدان بروی لعنت فرستند پیرمرد که جان عرضهٔ
خدنگ تقدیر کرده بود و تیغ آختهٔ دژخیم آهنگ سرافکندن داشت
ازینگونه سخنان برزبان میراند که پادشاه آواز هاتفی راشنید که
۹۰۵ میگفت دست کیفر ازین سالخورد کوتاه ساز و چنان پندار که یکی
از هزاران هزار دادخواه بیگناه راکشته و دست بخونش آغشتهٔ اینگاه
از سکر بیخبری هوشیار گشت و چندگاه سر بگریبان فکرت فرو برده
سپس روستائی را بخشید وبدست خود بند و زنجیر ازو باز کرد و بر
سرش بوسه زده در آغوشش کشید و بوی مهتری و حکومت ارزانی
داشت و نهال آرزوی روستائی نیک ببار آمد و قصهٔ گذشت و احسان
پادشاه در جهان زبانزد و سمر گشت مرد سعادتمند بشیوهٔ اهل صلاح
۹۱۰ و رستگاران رود و اگرچه هوشمند ازخردمندان خوی پسندیده فرا
گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده آموزد آری نیکی و
زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب
کس را نهان نسازد و برزبان آرد وچون آدمی بران آگاه شود دیگر
گرد آن نگردد اما دوست موافق هرچه از یار خود بیند بچشمش
خوش نماید و پسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشند بلکه آنانکه بذّم صفات تو لب
گشایند محب و هواخواه تواند ببیماری که دوای تلخ اورا نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست وبسلامت اوضرر میرساند
وبنده گمان می کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لااقل بهتر باشد
خویهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغواء برجهل ودرحکم قند دادن بمریضیست که باید دوای تلخ باو داد و بوسیلهٔ داروی ناگوارسرزنش وملامت اورا ازآن رنجوری روحی شفا بخشید . سرزنش دشمن که چون ترا بیند روی ملال در کشد بهتر از حکایت برمزاجِ مستمع گفتنِ دوستانِ مطبوع سخن وخوش آیند- گویست وکس ترا اندرزی ازین به ندهد وخردمند را یك اشارت کافی نماید .

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی بعقل خردمند بازیکنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عُناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب چو قوس ِقُزَح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم سرش خواست کردن چوجوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت چه خصلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم   زبوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیگار و تیغ ستم   بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد   دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد ودوست   که این عیب من گفت ویار من اوست

***

بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگو شهد وشیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته   بشهد عبارت بر آمیخته

هفتمین خلیفهٔ عبّاسی عبدالله مأمون فرزند هارون الرّشید پس از قتل برادرش محمد امین درسال صدونود وهشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب وفصیح وسخن سنج واز فنون حکمت آگاه بود بامر وی فنون فلسفهٔ یونان رابعربی نقل کردند ولایت عهدخویش رابعلیّ بن موسی الرضاعلیه السلام مفوّض ونام وی زینت دینارودرم ساخت ودخترخویش «امّ حبیب» یا «امّ الفضل»

را درغرهٔ محرم سال دویست ودوم هجری بحبالهٔ نکاح آن‌حضرت در آورد عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق و باابراهیم‌بن مهدی عم‌وی بیعت کردنداز آن پس مأمون‌ازتفویض‌عهد بحضرت‌ثامن‌الائمه پشیمان گشت و بغدر گرائید و بفرمان وی «فضل‌بن‌سهل وزیر» محرض‌مأمون برتفویض‌جانشینی امام‌رابسال دویست وسه وچهارتن کشندگان وزیرمذکور را بکشتند وبقول محققان هم بدستور او زهر درانگورکرده‌امام راشربت شهادت نوشانیدند وچون ابراهیم‌بن مهدی پس‌ازگریزبدست مأمون افتاد و عفو یافت‌مأمون بدلنمودگی‌عباسیان‌پرداخته ببغداد رفت‌وبپیشبازوی‌شتافتند وبی منازع کشوری پهناوربتصرف آورد و داستانهائی‌ازبزرگواری حضرت رضا درتواریخ مسطور ومزبورست که حضرت رضا ازولایت عهد استعفا جسته نوشت که این امر انجام نپذیرد ومأمون نپذیرفت ونخستین کسی که مأمون را از خروج عم وی وبغدادیان‌آگاه کردآن حضرف بودباری پس‌از درگذشت آن حضرت درچهل و نه سالگی مأمون بروی نمازگذاردودرسال دویست وهجده بغزوهٔ روم رفته‌پس‌ازبیست سال خلافت هم درآنجاوفات یافت درتجاربُ السّلف هندو شاه آمده است که مروان‌بن‌ابی‌حفصه گوید من شعرشناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ درستایش او عرضه داشتم که این بیت ازآن بود

«اَضْحیٰ اِمامُ الْهُدَی الْمَأْمونُ مُشْتَغلاً   بالدِّینِ وَالنّاسُ بالدُّنْیٰامَشاغیلُ»

«پیشرو راهنما مأمون بکاردین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می‌گذارند» مأمون‌گفت:

نهایت مدح دراین بیت‌آنست که مرا بپیرزالی مانندکردهٔ که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی درمحراب نماز داردو سبحه گرداند واگرمن بدینگونه بکار دین مشغول شوم کارجهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بود چنان گفته باشی که جریر بن عطیّهٔ تمیمی یربوعی متوفّی بسال (۱۱۰) جری در ستایش عُمَر بن عبدالعزیز گفته است :

فَلا هُو فی الدّنیا مُضیعٌ نَصیبَهُ وَلاعَرَضُ الدُّنیا عَنِ الدّینِ شاغِلُهْ

«پس نه بهرهٔ خود را ازدنیا ازدست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا از اشتغال بامر دین باز داشته است» هم نصیب خویش را ازدنیا برگرفته وهم بکار آخرت همت گماشته است ولطف این انتقاد وجودت قریحه براهل نظر آشکار مینماید .

بهرحال باهمه فضل ودانش درنده خوئی ازطبیعتش نمرد و بروان آدمیت زنده نشد ـ در ابن خلکان آمده است که چون ابوالحسن علیّ بن جَبَلَه بن مسلم بن عبدالرّحمن معروف بعَکّوك (فربه کوتاه قامت) در مدح امیر ابودُلَف عَجلی «قاسم بن عیسی سرود».

اِنَّمَا الدُّنْیا اَبُودُلَفٍ بَیْنَ بادِیهِ وَ مُحْتَضَرِهْ

فَاِذا وَلّی اَبُو دُلَفٍ وَلَّتِ الدُّنْیا عَلی أَثَرِهْ

«همانا این جهان چه صحراها وچه شهرهای آن ابودلفست وهرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد وروی بد بوی نماید» واین خبر بگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد وبنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا درهرکجا ببینند دستگیرسازند و وی راپس ازاینکه مدتی

از بیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند وبندبروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای‌زاده زن فرومایه و بی شرم وحیای گندیده ... تودرقصیدهٔ خود درمدح قاسم بن عیسی «ابودلف» چنین سرودهٔ آنگاه دو بیت از آن قصیده بخواند وما را از عاریت کنندگان مفاخرومکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیرمؤمنان شما از اهل بیت رسول خدائید ودرشمار دیگران نیستید وایزد تعالی این خانواده رابولایت خویش برخلق برگزیده است ومراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر امثال واقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه توهیچکس را استثنا نکرده ومارا همانند سایرخلق پنداشته ومن ریختن خون تورابابن گفتارمباح نمیشمارم بلکه کشتن ترابسبب این شعر که دربارهٔ بندهٔ خوارو بیمقدار گفته وویرا شریك وهمتای خداوند بزرگ خوانده واورا چون ایزدتعالی مالك وقادر دانستهٔ روامیدارم.

اَنْتَ الَّذی تنزلُ الْاَیّامَ منزلها ‌‌ وَتنقلُ الدَّهْرَمِنْ حالٍ الی حالٖ

وَما مَدَدتَ مَدی طَرْفٍ الی اَحَدٍ ‌‌ الّاقَضیتْ بِاَرْزاقٍ و آجالٖ

«تو آنی که تیره بختی وخوشی را نصیب مردمان گردانی وهرکرا بدانچه شاید مخصوص سازی وروزگاررا از حالی بحالی دیگر باز آری بهرکس نظر افکنی دریك چشمزد ویراروزی بخشی یا از نعمت حیات بی‌بهره کنی» واین کاربزرگ ایزد یکتاست سپس دستور داد تا زبان این سخن‌سنج نابینا را از پس گردنش بیرون آوردند وبدین شکنجه درسنهٔ دویست و سیزدهم هجری درپنجاه‌وسه سالگی دربغداد درگذشت.

چون مأمون بر مسند خلافت نشست «خلافت بکسر خاء» در لغت مطلقاً «جانشینن کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست بجانشینی پیغمبر(ص) و گاهی بقصد استهزا چون این بیت شاعر مشهور ابو معاذ بشّار بن برد در بارهٔ مَهدی بن منصور خلیفهٔ عبّاسی :

ضاعَتْ خلافتُکُمْ یاقومِ فالْتَمِسُوا　　　خَلیفَةَ اللهِ بَیْنَ الزِّقِ وَالْعُودِ

ای همنژادان یا خویشاوندان من کار خلافت تباه گشت خلیفهٔ یزدان را درمیان خیك شراب و عود که باده مینوشد و گوش بر آوای چنك و عود و نغمهٔ سرود دارد بخواهید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفهٔ مذکور اورا هفتاد تازیانه زدند و بدان درگذشت و قولی دیگر آنکه بدستور یعقوب بن داود وزیر مهدی اورا برود افکنده غرقه ساختند وی بسال(۱۶۷) یا(۱۶۸) هجری وفات یافت ـ یا بقصد تملق و طمع صله یا ازروی عقیده چنانکه خاقانی گوید:

بینی حرم خلیفهٔ الحق　　　دارای امم امـام مطلـق

«خلیفة‌الله» و «خلیفة‌الحق» نیز گفته‌اند و «خلفای راشدین» برچهار خلیفهٔ صدر اسلام اطلاق میشود.

بردهٔ بخرید سیم‌اندام وخورشیدروی پیکرش بزیبائی چون درخت گل ، بخون سروران تیغ آختهٔ وانگشتها را برنگ عُنّاب سرخ ساخته خرد عاقلان را بازیچه ودستخوش عشق خویش کردهٔ بر ابروان وی که پرهیزگاران را راه کج مینمود وسمه چون قوس قُزَح بر چهرهٔ چهرهٔ آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست وبهمین لفظ درفارسی نیز آمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان　　　چون طاق مقرنس سلیمان

ومترادف فصیح آن «آژفَنْداك ، آزفنداك» میباشد - اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر　　　گل غنچه پیکان زره آبگیـــر

همانا درشب زفاف آن شاهد حوری نژاد ازهم آغوشی مأمون سر باز زد وی سخت برآشفت ونایرهٔ غضب درمجْمَرهٔ سینه‌اش برافروخت وخواست اورا مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك گفت همین دم سَر مرا بشمشیر برنده ازتن بیفگن ولی اندیشه نشست وبرخاست بـا من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطر گشتی و چهٔ خوی مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرابقتل رسانی یاسرم رابشکافی

ذکر خاص بعد ازعام جز آنکه اختصاص بذکر مانند مٰاتَ النّاسُ حَتّی الأَبنیاءُ وجهی داشته وغرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید ودرین مورد بسیـار بعیدست که بگوئیم جملهٔ دوم نوعی تکریر معنوی و درموردتعریض بغباوت سامعست .

بهرحال از بویناکی دهانت دل آزرده‌ام چه خدنگ کارزار وتیـغ بیداد جانشکار بیکبار وعفونت کام همبستر نفس بنفس هلاك میسازد چون فرمانروای فرخنده اختر این گفتاربشنید اگرچه همانگاه‌ازین عیبجوئی ملول وخشمناك گشت‌ولی زمام‌سکون ازدست نداد‌سراسر شب درین اندیشه بیدار بود وروزهنگام این‌واقعه را با دانشمندان تقریر فرمود و درین باره‌با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت بگفتگو پرداخت وآنان بعلاج وی کوشیدند ودهانش‌چون گل‌معطر گشت سپس خلیفه‌آن شاهد مهر طلعت را همدم ومحبوب‌خویش

ساخت وگفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان‌گشود تنها او را دوست وهوادارخود شناسم بعقیدهٔ من کسی نیکروزی‌ترا میطلبد که چون درراه‌توچاهی بیند چشم نپوشد وترابیاگاهاند اگربشخصی که‌درسبیل‌ضلالت‌گام برمیداردبگوئی که‌راهی‌مستقیم‌در پیش گرفتهٔ ونگوئی «این ره‌که تو میروی بترکستانست» وی را اغراء بجهل کرده ودرحق وی ظلمی فاحش وستمی سخت روا داشتهٔ چه اگر زشتخوئی تراپیش تواظهار نکنندازنادانی عیب خود راهنرشماری و نقص خویش‌راکمال پنداری‌هان تا بآنکه برای شفای‌بیماری‌وی صبرزرد ،(صبر سقوطری الوا ایلوا، محموده.) نافع باشدنگوئی که‌عسل وشکر شیرین برای توبهترین چیزست وقتی دارو فروش

۹۳۵ بمریضی گفت وبسیار خوش‌گفت : اگر انتظاربهبود میبری داروی تلخ ونامطبوع رابگوارائی نوش بیا شام وبنوش .

داروفروش مقصود کسیست که بمنظوردفع آلام وناخوشیهای روانی ورفع امراض قلب که صفای درون رابتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد وگوئی خود سعدیست که میفرماید :

نصیحت داروی تلخست وباید | که‌چون جُلّاب درحلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود | ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر جانداروئی شفابخش طلبی دوای تلخ نصیحت و اندرز را از سعدی بگیر که بغربال دانش‌پاك شده وبعسل لطیفه‌گوئی ترکیب و آمیزش‌یافته است .

میدانیم که هارون‌الرشید نام دوفرزند خودرا بتفأُل وشکون از اسم حضرت ختمی مرتبت فراگرفته است چه مأمون وامین هردو وصف ونعت مذکور

ومشهور پیغمبر آخرالزمان بوده است کعب بن زُهَیر بن ابی سُلْمیٰ چون دانست که برادرش «بُجَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته واسلام آورده است بر آشفت واین ابیات را که دو بیت آن ذکر میشود سروده وباو نوشت :

اَلا اَبْلِغا عَنّی بُجَیراً رِسالَةً ... فَهَلْ لَكَ فیما قُلْتُ وَیْحَكَ هَلْ لَکا

سَقاكَ بِهَا الْمَأمُونُ کَأساً رَوِیَّةً ... فَانْهَلَكَ الْمَأمُونُ مِنْها وَ عَلَّکا

هان از من بجیر را پیامی برسانید وبگوئید وای برتو آیا برای تو در سخن من فایدتی هست ونصیحت من درتو اثر میکند نپندارم «مأمون» (مراد محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم) ترا جامی کشنده وزهری جانگزا نوشانید نخست از آن جام ترا آب داد ودیگربار نیزاز آن کاسه برتو پیمودوچون پیغمبر(ص) این اشعار بشنید خون اورا مباح فرمود و کعب پس از اینکه از ترس جان گریخت وبهرجا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی برادرش بجیر بخدمت حضرت سیدالبشر شتافت وبشرف اسلام فائز گشت و قصیدهٔ در ستایش سرور کائنات عرضه داشت که مطلع آن اینست:

بانَتْ سُعادُ، فَقَلْبِی الْیَوْمَ مَتْبُولُ ... مُتَیَّمٌ اِثْرَها لَمْ یُفْدَ مَکْبُولُ

وآن حضرت بردی که بر پیکر داشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دورشد وامروز درین هنگام دل من ازمن پیوندگسسته وبزنجیرعشق بسته‌است وبرای رهائی من ازگرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت وفدیهٔ نیست وبراین قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته‌اند وزهیربن ابی‌سلمی (پدر کعب) ازاصحاب معلقات هفتگانه‌است.

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته‌بود — زگردنکشی بر وی‌آشفته بود
بزندان فرستادش ازبارگاه — که زور آزمایست بازوی‌جاه
زیاران کسی گفتش اندرنهفت — مصالح‌نبوداین‌سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که‌یکساعتست
هماندم که‌درخفیه‌این‌رازرفت — حکایت بگوش ملك‌باز رفت
بخندیدکو ظن بیهوده بـرد — نداند که‌خواهددرین حبس‌مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش‌نیست — که‌دنیاهمین‌ساعتی‌بیش‌نیست
نه‌گر دستگیری کنی خـرّمم — نه گرسربری بردل آید غمم
تو گر کامرانی‌بفرمان‌وگنج — مراگر عیالست وحرمان‌ورنج
بدروازهٔ مرگ‌چون‌درشویم — بیك هفته‌باهـم برابر شویـم
منه دل براین‌دولت‌پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه‌پیش‌از تو بیش‌از تو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند
چنان‌زی که‌ذکرت‌بتحسین کنند — چومُردی، نه‌برگور نفرین کنند
نباید برسم بـد آئین نهـاد — که گویند لعنت بران‌کاین‌نهاد
وگر برسر آید خداوندزور — نه زیرش کندعاقبت خاك‌گور

۹۵۵ بفرمود دلتنگ روی ازجفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی بـرم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام‌آور وبلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که سخنی درست در نکوهش پادشاه برزبان آورده بود رنجه‌خاطـر گشت وبغرور سلطنت وبدین علت که سرپنجهٔ نیرو وقدرت چیره و
۹۴۰ تواناست اورا از صومعه وعبادتگاه بمحبس روانه کرد.

ظاهرا بارگاه درین‌مورد غلط ونامناسب وصحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش‌پنهان بوی گفت اظهار این سخن بصلاح نبود.

«مصالح» را بمعنی مفرد«مصلحت» آورده است واینگونه‌استعمال‌درمواردی درسخن فارسی دیده میشود ومیدانیم که «طلایع» راکه جمع « طلیعهٔ» عربی بمعنی پیشرو لشگرست بمعنی «طلیعه» وبرای سهولت‌تلفظ «طلایه»گفته‌اند فرخی:

بر آمد ازسر کهسارها طلایهٔ‌ابر — چوموی‌های حواصل که‌بر کشی‌بطناب

پاسخ دادکه شرط عبودیت ابلاغ امرایزدیکتاست و ازحبس بـاك ندارم‌که پاس وساعتی بیش نیست ودرهمان لحظه‌که این محادثهٔ سری پیش آمد داستان بسمع‌پادشاه‌رسید وفرمود این بیچاره‌گمان واهی دارد وخبر نداردکه درزندان جان خواهد سپرد چاکرمَلِك این پیغام رابدرویش رسانید وی گفت بپادشاه بگوی خاطرمن‌ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناك نباشد زیرا مدت این جهان بر گذر از
یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری وپایمردی کنی وازین حبسگاه
رها سازی خوشدل ونه ازاینکه گردن من بزنند اندیشناکم اگـر
کامیابی وفرمانروائی وخزائن وخواسته ازآن تست واگرمن معیل و
محروم ورنج دیده‌ام چون بدروازهٔ مرك درآئیم و ازین سرابجهان
بقا بارگشائیم درهفتهٔ باهم یکسان شویم وما را ازهم نتوانند شناخت
سعدی :

یکی را دیدم اندر جایگاهی که میکـاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاك میرفت سرشگ ازدیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانـــی همیبینم که مشتی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت وسلطنت زودگذر اعتمادمکن ودل مباز وبآتش درون
ودود دل مردم خرمن هستی خودرا مسوزوروزگار خویش را سیاه
مسازچه هماناقبل ازتوفرمانروایان ستمگار که جهان راطعمهٔ حریق بیداد
کردند افزونتر ازتومال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند (و جز
خسران نصیبی نیافتند) بدانگونه زندگی کن که پس ازدر گذشت
نام تورا بستایش برزبان آرندنه چنانکه برخاك تولعنت فرستند مبـادا
آئین سیرت مذموم ورسم بدگذاری که گویند نفرین برآنکه این آئین
ناپسندیده وشیوهٔ نکوهیده از وی برجای ماند واگرصاحب قدرت
درزمان خویش سرامد باشدهمانا بعاقبت قبر درزیرش گیردوپایمالش
۹۵۵ سازد پادشاه که ازسخن زاهد سخت برآشفته و نشان تنگدلی و
آزردگی خاطر درچهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مـرد
حقگوی را ازپشت سرش بیرون کشند آن دانا دل ازحقیقت آگـاه
گفت ازین بیم که دادی نیز نمیترسم وازقطع زبان اندوهگین نیستم
چه نیك آگاهم که ایزد (دانای نهان وآشکارا) بی آنکه سخن برزبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و فاقه دوچارم یا تحمل ظلم وستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش فرجام باشم غمی ندارم اگر پایان کارخوب ونیکو باشد زمان سوك وعزا دورهٔ شادی وهنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

حکایت

یکی مشت زن بخت وروزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت که روزی ُمحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت آلودوتن سو کوار
گهش جنگ با عالم خیره کش گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی که کس دیدازین صعب ترزیستی
کسان شهد نوشند ومرغ و بره مرا روی نان می نبیند تره
گرانصاف پرسی نه نیکوست این برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کارگل بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی ز خودگرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیـر گل — شکر خورده انگاریاخون دل
همان لحظه‌کاین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت‌یکسونهاد
که‌ای نفس بی رای تدبیر وهش — بکش بار تیمار و خودرامکش

***

اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلك بربرد
دراندم که‌حالش‌دگرگون‌شود — بمرگ از سرش‌هردو بیرون‌شود
غم و شادمانی نماند و لیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای داردنه‌دیهیم‌وتخت — بده کزتواین ماند ای‌نیکبخت
مکن‌تکیه برملك‌وجاه‌وحشم — که‌پیش‌ازتوبوده‌ست‌وبعدازتوهم
خداوندولت غم دین خورد — که دنیا بهـر حال می بگذرد
نخواهی که‌ملکت بر آیدبهم — غم ملك‌ودین هردو بایدبهـم
زرافشان‌چودنیابخواهی‌گذاشت — که‌سعدیُ درافشاندچون‌زر نداشت

۹۶۰ زورآزمائی نیرومند ازبخت واقبال بی‌بهره وکم نصیب و اندك روزی بود وجه‌معاش نمییافت وچون بهره‌یافتن اززرق مقسوم بزور سرپنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه رابکارگل بسر میبرد وهمیشه ازپریشان روزگاری ونابسامانی دلی‌لبریزاندوه‌پیکری مصیبت زده داشت گاه باگردش‌زمانه که این‌وآن رابناروا ودرشدت حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد وزمانی از طالع ناسازچهره در هم میکشید وقتی از مشاهده‌خوشگذرانی مردمان وشوربختی خود

۹۶۵ آب شیرین درگلویش طعم زهر تلخ داشت وگریان باخود میگفت آیاکسی بدتر ازمن روزگار گذرانده و روزی ازین دشوارتردیده است (استفهام انکاری) دیگران عسل وطعامهای لذیذ و گوناگون بکام میبرند ومرا ازبی‌استطاعتی وفقرنان‌ازتره تهیست و اگرانصاف باید دادخوش و روا نیست که تن من‌از جامه عریان وگربهٔ خرد را پوستین ولباس زمستانی دربرباشد وچه خوب بودکه پای‌من بهنگام گلکاری بگنجینهٔ درمیشد.

قدما رعایت یاآت شرط و جزا وتردید وتمنی وترجی وامثال آنرا (جزدر مورد ضرورت) لازم میشمرده‌اند، خاقانی:

امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
من شوخ چشم نیستم ایکاش بودمی
گر بدل خوش غنودمی چه غمستی
با غم اگر شاد بودمی چه غمستی

نصرالله منشی:

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

عطار:

توگفتی اختران استاده اندی زبان‌با خاکیان بگشاده‌اندی

مولوی:

گر نبودی خلق محجوب‌وکثیف ورنبودی حلقها تنگ‌وضعیف
درمدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی
صد آفتاب چاکر یك مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال مانه‌چنین بودی ار چنان‌بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گراین تیر از ترکش‌رستمیست نه برمرده برزنده‌باید‌گریست

تادیرگاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم‌وغبار ملال‌ازخاطر
۹۷۰ میستردم‌روزی‌بهنگام‌حفرزمین‌استخوان‌فرسوده چانهٔ آدمی‌مروارید
دندانها از هم جدا ورشتهٔ پیوند فروگسسته دیدگوئی دهان مرده
بی‌سخن‌گفتن وزبان‌داشتن نصیحت‌میکردوبدین‌سرنهان‌لب‌میگشود
که‌ای بزرك بافقر وبی‌برگی مدارا کن »

گاه لفظ «خواجه»راااطلاق کنند وبدون قرینه بنحو انصراف « بفرد اکمل »
مانند «سیدالبشر» و «سرور کائنات» وامثال آن «حضرت‌ختمی مرتبت » را
منظور دارند ـ سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم

چون حال دهان درتنگنای گور چنینست چه تفاوت که بتنعم شهدو
شکر یاازناکامی وتهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس ازمادیرسالان وقرون واعصار سپری گردد وماهها « از سلخ بغُرّه آیدازغرّه بسلخ» وماهمچنان یارای جنبش و توان حرکت وتمتّع ازلذّات جهان نداریم هماندم که مرد مشت زن رااین فکر درضمیر آمداندوه‌از خاطر برفت وبخود گفت ای نفس غافل وخطا اندیش نادان بارگران غم ببر وبسودای باطل بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسرحمل کند و اگر خواجهٔ از رفعت قدر باآسمان برین پهلو زند چون هر دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از یاد ببرند غصّه وسرور این وآن پایدار نماند امّادرگذشتگان رادرین عالم نام نیك جاوید و مکافات کردارشان در جهان دیگر باقی و مخلّد باشد ایکه بختت‌همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست سخا گشاده دارکه پیوسته‌افسر دولت وسریر سلطنت جاودان‌نیست وآنچه ازتو بیادگارماند وزوال نپذیرد آثار جمیل کرم و احسانست برپادشاهی ورفعت مقام‌وانبوهی خویشاوندان‌وچاکران دل‌استوار مدارکه‌این ملك ودولت‌قبل ازتو بوده است وپس `` تونیز خواهد بود .

حافظ :

نخواهداین‌چمن‌ازسروولاله‌خالی‌ماند یکی همیرودودیگری‌همیآید

حذف فعل یا جمله بقرینهٔ مقالیه یا حالیه « بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی یابعکس نباشد » در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهرصورت برگذر ودرمعرض تحوّل و انتقالست صاحبدولت فرخنده بخت همیشه باید بپاس شریعت‌بکوشد بااینهمه اگر پادشاه نخواهدکه‌کشور دوچار پریشانی وآشفتگی گردد باید هم بمراعات مصالح مملکت وهم بحفظ ناموس الهی همّت گمارد

وخاطر باندیشهٔ این‌هردو مشغول‌دارد چون بناچارترك دنیاخواهی گفت رادی وکرم‌پیشه ساز وزربخش زیرا سعدی که دستش ازدینار ودرم تهی بود گوهرگرانبهای موعظت نثارکرد.

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام — شب از بیم اوخواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگواین جوان رابترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که‌هر کس‌نه درخوردپیغام اوست
کسی راکه‌بینی زحق بر کران — منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شودتخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو دانَدت — برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت‌ای پادشه حق‌رَویست — دل مرد حقگوی‌ازینجا قویست
نگین‌خَصلتی دارد ای نیکبخت — که‌درموم‌گیردنه درسنگ‌سخت
عجب نیست گرظالم ازمن بجان — برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منّت ز روی قیاس — خداوند را منّ وفضل و سپاس

که در کارخیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطّل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هر کس برند

۱۰۰۰ تو حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد

جهانت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

گفته اند بیدادگری بر مملکتی حکمروائی داشت که بروزگار وی روز
خلق چون شب تاریك مینمود وشبانگاه دیدهٔ مردم بخواب خوش
۹۸۵ نمیغنود روزانه روشندلان وصالحان از جوروی باربلیّت میکشیدند و
شبانه پاکنهادان دست دعا بدرگاه ایزدیکتا برمیداشتند که زمان دولتش
نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیك پیشوای
طریقت آن عصر شکایت بردند واشك ریزان گفتند ای راهنمای دل-
آگاه خجسته اندیشه این برنا را پند ده که از آفریدگار جهان ترسد و
از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش
این ازمعرفت بیگانه برزبان آرم و هرناکس شایستهٔ آن نباشد که پیام
۹۹۰ ورسالت محبوب مطلق ومعبود جهان رابوی رسانم آنرا که ازجادهٔ
صواب دوریابی با او ازحقیقت سخن مگوی نکتهٔ حکمت ودقیقهٔ
معرفت باپست نهادان درمیان نهادن دریغ باشد وبذری که درشوره-
زار افکنی تباه گردد وببار نیاید وچون فرومایه گفتار راست ودرست
بشنود دروی اثر نکند وبجان برنجد وترا دشمن خود شمارد وبیازارد
ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی وسیرت تو طریق حق سپردن و
قدم در صراط مستقیم نهادنست و خاطر حقیقت گوی بدین سبب
مجموع واستوارست که عادت ترا نیك میشناسد واز بیان حقایق نمیهراسد
نگین انگشتری بطبع چنانست که درموم نقش پذیرد ودر خاره نشان
نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست ار — سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

۹۹۵ اگر ستم پیشهٔ ازمن بصمیم قلب رنجه گردد شگفت نباشد زیرا او سارق وراهزنست ومن نگهبانم تونیز بداد گستری وعدل پروری پاسدار و ایمنی بخش رعیّتی ،ایزد یکتا حافظ وپناه تو باد .. و ازین سخن ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری تعالی راسپاسگزارم که تراتوفیق عمل خیر وکردار پسندیده ارزانی داشت وهمّت رابرآسایش مردم گماشت ومانند دیگرانت بودی بی نمودو وجودی بی نفع و سود نگذاشت همه کس درسعی وکوششندولی یکسر ازین پهنه گوی سعادت نمیربایند واز مواهب الهی برخوردار نمی آیند ترا بجِدّ وجهدنعیم آخرت دست نداد بلکه خداوند بیمانند در فطرت وسرشت توخوی رستگاران واهل جنّت بود یعت نهاد پیوسته ضمیرتواز فرّهٔ ایزدی پرنور وپراکندگی از اوقات حیات بدور قدمت درراه راست استوار وپایگاه بلندوارجمند، گردش جهان بکام ومرادتو سلوک تودرجادّهٔ فلاح وصواب بندگیت درآستان ایزد پذیرفته ودعوت قرین اجابت باد .

***

همی تا بر آید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چونتوان عدو را بقوّت شکست — بنعمت ببایدد در فتنه بست

۱۰۰۵ گر اندیشه باشدز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز که احسان کُنَد کُنْد دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند که اسفندیارش نجَستَ از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیگار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنك جوید عنان بر مپیچ
که گروی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وَرو پای جنك آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای جوانان بنیروی و پیران برای

همیشه تا امر بچاره‌گری واندیشهٔ درست تمشیت یابد سازش باخصم بهتر ازجنك باشد.

کارزار درین مورد بمعنی جنك سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن وزبون کردن وی بنیرو دست ندهد باید
۱۰۰۵ **ببذل مال وخواسته راه آشوب وفتنه راگرفت اگر گمان بری که**
ترا از دشمن آسیبی رسد بافسون بخشش مهرخاموشی بردهانش نه و
از پرخاش بازش داروبعوض خارهای آهنین

«خَسَك» بفتح اوّل وثانی خارهای سه‌گوشه راگویند که ازآهن سازند و در سرراه دشمن اندازند ودر اطراف وجوانب حصار قلعه ریزند. (برهان قاطع) - سعدی:

مغیلان چیست تا حاجی عنان ازکعبه برپیچد
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

نظامی:

خسك بر گذرگاه کین ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر برافشان که سخا وگشاده دستی تیغ خلاف را در غلاف میکند ودندان برندهٔ خصم راازکارمیافکند بردستی که بدندان نتوان بردبوسه ده

سعدی:

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

وَ رُبَّ يَدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ وَكانَ رَجائی قَطْعُها لَوْ أُمْكِنَ

بس دست که بوسمش بناچار ور دست دهد بُرم بشمشیر

چه علاج کار آنست که بازبردستان نیرنك پیش گیری وبچرب زبانیو لابه‌گری آنان را بفریبی

عنصری :

جان سامند رابلوس گرفت دست‌وپای‌وسرش ببوس گرفت

رستم دستان (زادهٔزال‌زر) راکه اسفندیارنیزازکمندش رهائی‌نیافت بتدبیر میتوان پای‌بندکرد وباپیش‌آمد هنگام مناسب هلاك مخالف ممکن است پس اکنون که دشمن چیره‌است چنانکه بایاران خویش نرمی‌میکنی با اوهم حسن سلوك ومدارا نمای

«مدارا» مصدر باب مفاعله واصل آن «مدارَأة» یا «مدارات» میباشد» مانند مُحابا و مواسا ـ جامی :

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی باخصم مدارا کن وبا دوست‌مواسا

وحذف تاء مفاعَلَه درسیاق‌پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ ازجنك‌زبون‌تروضعیف‌ترکسی‌بپرهیز«که‌قطره‌سیل‌شودچون‌بیکدیگر پیوست»و«دشمن‌نتوان حقیر وبیچاره شمرد»تا ازدستت‌برآیدبتندی چهره درهم مکش وبخشم آغاز جنك مکن‌که عدوی مغلوب‌نیزاگر دوست وهوادارباشد خوشترست‌آنکه خصمان وی‌ازموافقان افزون باشند پیوستهٔ دشمنانش تازه روی وشادان و یاران خسته خاطـر و آزرده جانند بالشگری ازخود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت برنیشترو دست‌بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد واگر نیروی توازدشمـن

۱۰۱۵ بیشست شرط جوانمردی نیست که زور سرپنجه بوی نمائی اگر قوّت
پیل داری وچون شیر سپه شکن باشی صلح از پیکار بهتر نماید «که
آشتی بهمه حال به بود ز نزاع» وچون هیچ تدبیر نماند وچارهٔ سودمند
نیفتد بسیج حرب کردن ودست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی
طلبد رخ برمتاب واگر خواهان کارزار گردد روی از پیکار مگردان چه
اگر وی راه مسالمت گزیند مهابت وشکوه تو در نفوس یکی هزار شود
واگر بقصد جنگ برنشینند ایزد یکتا درروز رستخیز ترا «که بدفاع از
خویش پرداختهٔ» مؤاخذت نکند اگر دشمن بقتال گراید توهم آماده
۱۰۲۰ نبرد باش که با کینه توزان بداندیش مهر ورزیدن ونیکی کردن «خلاف
راه صوابست وعکس رای اولوالالباب» بایست نهاد سخن بمهر ونرمی
برزبان میار که خویشتن بینی وسرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی
راهوار وگردان دشمن شکار بعرصهٔ جدال شتاب ودمار از روزگار
۱۰۲۵ مخالف برار اگر کار بلطف وتدبیر گشاید تندی مکن و خشمگین و
سختگیر مباش وچون خصم بناتوانی درآید ودرماندگی نماید سخن
خصمانه ودرشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی
شیوه ساز واورا زینهار ده امّا ازفریب ونیرنگش نیز بیندیش از رأی
سالخوردان صائب اندیشه مگذر زیرا روزگار دیدگان تجربت یافته اند
بنیاد وشالدهٔ آهنین واستوار را برنایان بسرپنجهٔ زور وکهن سالان
بدست تدبیر ازپی برکنند وازپایه برآرند.

***

بیندیش در قلب هیجا مَفَر　　چه‌دانی که زان که باشد ظفر

چو بینی که لشگر زهم دست داد　　بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش　　وگر درمیان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری ودشمن دویست　　چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین　　چو پانصد بهیبت بدرّد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها　　حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه　　بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار　　ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشگر چو یکروزه راند　　سرپنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن　　که نادان ستم کرد برخویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن عَلَم　　که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مراد،　　نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ　　بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه　　که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار　　به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درمیان عرصهٔ نبرد گریزگاه خود را معلوم کن وبدان کجاست چه
نمیدانی که فتح وپیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراگنده گشت
وبهرسو شتافت خویشتن بتنها بجنگ پای میفشار و زندگی را
۱۰۳۰ بدست مرگ مسپار اگر از دشمن برکناری تاپای داری بگریز ومپای
واگر درمیان حلقهٔ کارزاری جامهٔ دشمنان دربر کن وخود راازآنان
نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب
درکشور مخالف توقّف روامدار وچون آهنگ شبگیر کنی ازآغاز
مراصد وکمینگاهها بیندیش چه اگر درظلمت شبانگاه سواری پنجاه
از نهانگاه برآیند چون پانصد یکّه تاززمین را میلرزانند وخصم رابجان
میترسانند وآنگاه که درمیان لشگر تو وسپاه مخالف یك منزل « یك
تگ اسب ، شش تانه فرسخ» فاصله باشد درهمانجا شادُوروان برافراز
۱۰۳۵ ودرنگ جوی اگرعدو بحمله پیش آید اندیشهٔ بدل راه مده واگر
نیز بنیروی افرا سیابست کلّهٔ او را از مغز تهی وروان از پیکرش دور
ساز وخود میدانی که چون لشگر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او
سستی گیرد وقوّتش ضعف پذیرد تواین فرصت غنیمت شمارو براحت
وآسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آورکه آن بیخرد بر خود
ظلم روا داشت چون مخالف راپریشان و تار و مار ساختی درفش
ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون اودیگر التیام نیابد درقفای خصم
گریزان چندان متاز که خدای ناخواسته ازگردان سپاه و دستیاران
خود جدا مانی که چون بهزیمت رفتگان ترا فرد یابند بازآیند وروی

بیگار آورند وبناگاه بنگری که گوئی ازغبار آوردگاه‌چهرهٔ آسمان راابرپوشیده است و خصمان باشمشیر وناچخ‌پیرامونت فراگرفته‌اند لشگر نباید بیغما وغارت فراریان شتابدودرمؤخرهٔ سپاه«چُنداوُل» کسی نماندکه بنگهبانی شاه پردازد چه‌لشگریان را پاس‌جان‌شهریار داشتن ازگیرودار درعرصهٔ نبردووی راتنهاگذاشتن بهترباشد

***

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد زبیگار و ناورد باك
سپاهی درآسودگی‌خوش‌بدار — که درحالت سختی آیدبکار
سپاهی که کارش نباشدببرك — چرا دل نهد روزَ هیجابمرك
کنون‌دست‌مردان‌جنگی‌ببوس — نه‌آنگه‌که‌دشمن‌فرو کوفت‌کوس
نواحیِّ ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار ولشگر بمال
ملك رابود برعدودست‌چیر — چو لشگردل‌آسوده‌باشندوسیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف‌باشد که‌سختی برد
چو دارندگنج‌ازسپاهی‌دریغ — دریغ آیدش دست‌بردن‌بتیغ
چه مردی کند درصف‌کارزار — که‌دستش تهی‌باشد و کارزار

سپاهی دلیری که یك نوبت شجاعت وبیباکی خود رانشان دادبرای آنکه دیگر بار دل بمرك نهد واز نبرد دشمن نیرومندنهراسد بایدرتبه وراتبهٔ وی رابیش ساخت آنگاه‌که جنگی درمیان نیست و خاطرت ازخطر خصم فارغست افراد لشگررا آسوده و مرفه‌وببخشش‌واحسان شادمان سازکه بهنگام دشواری کارترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظارتوان داشت که روز کارزار ازجان بگذرد اکنون احترام و بزرگداشت مردان پیگار را مرعی‌دار نه هنگامی‌که مخالف کوس جنك کوبد و روی بعرصهٔ مصاف نهد مرز وبوم کشور راازچیرگی‌عدوی بداندیش بلشگرحفظ کن ولشگررابببخشیدن‌مال‌نگاهدار وازدست مده چه چون لشگریان بفراغ بال بسربرند وبابرگ‌ونوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست لشگری قیمت حیات‌خویش رامیستاند وبآئین عدل وانصاف نشاید که‌روزگار بدشواری‌ومشقت‌گذارد واگر ازعطاوخواستهٔ توبی‌بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد وشمشیراز نیام برنیارد و چگونه میتوان خواست‌که باگرسنگی وفقر وپریشانحالی در پهنهٔ آوردگاه تیغ قوی زند ودادشجاعت ودلیری دهد.

***

بپیگار دشمن دلیران فرست ‌ ‌ ‌ هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کارکن ‌ ‌ ‌ که صید آزموده‌ست گرگ کُهُن

مترس ازجوانان شمشیر زن ‌ ‌ ‌ حذرکن زپیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر ‌ ‌ ‌ ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده‌ست وسرد
جـوانـان شایستهٔ بخت‌ور / ز گفتـار پیـران نپیچند سـر
گرت مملکت باید آراسته / مـده کـار معظـم بنو خـاسته
۱۰۶۰ سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده بـاشد بسی
بخُردان مفـرمای کاردرشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیّت نوازی و سر لشگری / نه‌کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع‌شود روزگار / بنـاکار دیده مفرمـای کـار
نتابدسگ صیدروی از پلنگ / زروبه رَمَد شیر نادیده جنگ
۱۰۶۵ چو پرورده باشد پسر در کنار / بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیرو آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند درجنگ بـاز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمیـن

شجاعان و دلاوران گزیده را بجنگ خصم روانه‌ساز چه نبرد شیرهم ازشیر برآید رأی روزگار گذاشتگان را درعمل آرچه گرگ فرتوت در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیغگزار بیم مدار
۱۰۵۵ و از سالخوردان پر نیرنك و ترفند بهراس جوانانی که‌پیل را ازپای درافگنند وهژبررا زبون کنند حیلت روباه کهن رادرنیابند مردعمر یافته که تلخ وشیرین روزگار بسیارچشیده و محنت و راحت جهان افزون دیده باشد عاقلست وبرراه خردمیرود جوانان لایق و فرخنده اختر از پند و اندرز پیـران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشور تو بسامان و منظّم و آراسته باشد کارهای گران را بنوبر آمدگان
۱۰۶۰ مسپار سالاری لشگر را تنها بآن ده که نبردهای بسیار دیده
و در میدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت و پیگار هولناك را
بکوچکان بی تجربت وامگذار که سندان را بمشت خُرد نشاید کرد و
سیل را بخاروخس پیش نتوان بست تمشیت امور و تربیت رعیّت و
فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگر
جویان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنك نادیده را بسپهداری
مگمار و بصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری از پلنگ نگریزد و شیر
نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل در کنار و آغوش دایه
۱۰۶۵ تربیت یافته و بناز پرورده در میدان نبرد بهراسد مرد پیگار بکُشتی
گرفتن و شکار و تیر افگندن و گوی‌بازی قویدل و باجرأت شود و آنکه
بهم آغوشی شاهدان و بکامرانی و نعمت زیستن خو گرفته باشد در
عرصهٔ حرب او را بیم فراگیرد واز غریو گُردان و بانك مردم و خروش
گاو دم

فردوسی :

بزد نای زرّین و روئینه خم   خروش آمد از نالهٔ گاو دم

زهره‌بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند و دو مرد باید بر پشت
زینش قرار دهند تواند بود که طفلی اندك سال او را نقش زمین سازد.

***

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنّث بـه از مـرد شمشیر زن — که روز وغـا سر بتابد چـو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان بیکبار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مَرو آب مردان جنگـی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگـر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کـار زار
دو همجنس دیرینهٔ همزبـان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیـر — برادر بچنگال دشمن اسیـر
چو بینی که یـاران نباشند یـار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

آن سپاهی را که بینی در پهنهٔ نبرد پشت بدشمن کرد و روی بفرار آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماده

خاقانی :

نرماده چو قفل و پرّه یکسر — خاقانی را نهاده بـر در

۱۰۷۰ برمرد تیغ بر کف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود ترجیح دارد آنگاه که میلاد باهنگ جنگ شمشیر برمیان آویخت و ترکش بر کمر بست پدرش گرگین بوی چه نیکو گفت : اگر چون نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و آبروی جنگ آوران را برخاک میفشان چه سواری که ازعرصه هیجا

گریزد اگر خود بسلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد بتنها آن دو دوست قدیم وهمزبان ویکدل درپهنهٔ آوردگاه دلیری نمایند واز سرجان گذرند که هزیمت وجان بردن از تیرباران دشمن عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که همدستان تو پشتیبان تو نیستند و درنبرد سستی ورزند خود فراراز میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایهٔ هستی را برایگان از دست مگذار

***

دوتن پرورای شاه کشورگشای　　یکی اهل رزم ودوم اهل رای

زنام آوران گوی دولت برند　　که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید وتیغ　　برو گر بمیرد مگو ایدریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن　　نه مطرب که مردی نیایدززن

نه مردیست دشمن دراسباب جنگ　　تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست　　که دولت برفتش ببازی زدست

ای شهریار ملك ستان جنگ آوران وصائب اندیشان را بعنایت و توجه خاطر مخصوص دار وتربیت فرمای وترقی ده آنانکه دانشمندان ورزم آزمایان را برآورند در عرصهٔ حیات از همه نامبرداران گوی سعادت ربایند وپیشی گیرند آنکه در فن دبیری رنج شایان نبرد ودرآموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرصهٔ هلاك

شود برمرگش نباید افسوس خورد ودریغ گفت درآسایش و رفاه اهل قلم و تعهّد رزمسازان بکوش وبخنیاگران مگرای که چون پردگیان در جنك دادمردی نتوانند داد وبتدبیر گره کار نیارند گشاد ازسیرت رجال بدورست که خصم ببرگ وساز پیگار پردازد وتو مست کرشمهٔ نوشگر وفریفتهٔ نغمهٔ سرود و آهنك دف وعود باشی واز مصالح کشورغافل مانی بسا افتد که دولتیار بلهوولعب روی نهد و ملك را سرسری ورایگان ازدست دهد

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
۱۰۸۵ بساکس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه برسرخفته راند
زره پوش خسبند مرداوژنـان — که بستر بودخوابگـاه زنـان
بخیمه درون مـرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
ببايد نهـان جنك را ساختن — که دشمن نهان آورد تـاختن
حذر کار مردان کـار آگهست — یزك سد روئین لشگر گهست

از پیگار دشمن چندان نشاید بیم داشت بلکه چون آوازهٔ صلح افگند
از او افزون باید هراسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روز«الصّلحُ
۱۰۸۵ خیر،» گفتند وشبانگاه برلشگر غنوده وغافل ازهجوم دشمن تاختند
دلاوران مرد افگن بوقت خواب ساز وبرگ جنگ را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکه زن در سرای برهنه‌خسبد سپاهی تیغگزار در چادر نبردگاه عریان و بی‌سلاح استراحت نکند و دیده بیدار دارد باید پنهان و بی‌آگاهی مخالف وسائل حرب را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوهٔ دانایان و کارشناسان آنست که پیوسته رعایت احتیاط کنند و خود را از کید عدو برحذر دارند و پیشروان و طلایهٔ سپاه را بنگهبانی گماشتن و از حیلت دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین و بندی آهنین باشد

***

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار دگر را برآور زهستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشگر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند براساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل

۱۰۹۰ درمیان دوخصم ناتوان که برپایمال ساختن تو دسترس ندارند

بی‌پروازیستن‌شرط‌عقل نیست زیراچون درنهان باهم‌بسازند وباتفّاق دشمنی سگالند چیرگی یابند وغالب ایندو همان بهتر که یکی را بفریب سرگرم داری وآن دیگرراگرد از نهاد برآری اگر خصمی جنگ پیش‌آردبتیغ‌حیلت برخاک هلاکش افگن وبابد خواه او راه یاری ودوستی سپارکه پیراهن برپیکرش‌چون بند وزنجیرگرددواز جامهٔ خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرَهن» بفتح راء ـ سنائی:

سوی آن دلبر نپوید هیچ دل با آرزو

با چُنان گلرخ نخسبد هیچ تن باپیرَهن

و« پیراهن » باضافهٔ الف بعدازراء ـ حافظ :

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش‌قباکنند

بسیارگفته شده است ولی «پیراهان» باضافهٔ الف بعداز هاء ـ مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کمتر بنظر میرسد

۱۰۹۵ چون درسپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور راازنیام برمیاور

«تیغ پرندآور» شمشیر برّان وگوهر دار مرکب از«پرند» جوهر شمشیر و «ور» از ادات مصاحبت وحیازت و«الف» درمیان این دوکلمه برای‌سهولت تلفظ درمیآید

فردوسی :

بینداخت تیغ پرنداورش همیخواست ازتن بریدن سرش

واغلب «پرند آور» بذکر صفت وحذف موصوف گفته شده‌است .

فردوسی :

یکی تاخت تا پیش خسرورسید　　پرند آوری از میان بر کشید

دلیری گـرفتند ‌ُگنــداوران　　کشیدند یکسر پرند آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوّت　　برای تیغ خود از خنجرت پرند برند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» رالغتی جداگانه دانسته‌اند ظاهرا درست نباشد بلکه «فِرِند» بکسر فاء وراء معرّب همین کلمه است

چون گرگان درهم افتند وبهم آسیب رسانند رمه‌درمیان ازگزندشان برکنار ماند آنگاه که خصمی بخصومت دشمنی دیگر پردازد تو بـا یاران ودوستان بفراغ بال وآسایش خاطر بسربر

***

چـو شمشیر پیگار بـرداشتی　　نگه دار پنهــان ره آشتی

که لشگر شکوفان مغفر شکاف　　نهان صلح جستند و پیدا مصاف

۱۱۰۰ دل مرد میدان نهانـی بجـوی　　که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ　　بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری　　بماند گرفتار در چنبــری

اگر کشتی این بنـدی ریش را　　نبینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانْش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندبان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

چون تیغ جنگ برگیری درنهان طریق صلح گشاده دار زیرا مردانی که تیغزن وسپاه شکنند وبتیغ خود آهنین را پاره کنند بظاهر مصاف آغازند وبباطن چارهٔ آشتی سازند در خفا دل دشمن ببَرَده‌ر ابا حسان ولطف نگاهدار چه تواندبود که ببندگی توآید و مانند خاک راه بوسه برقدمت زند آنگاه که یکی از سران لشگر خصم گرفتار شود نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت زیرا ممکنست کسی از بزرگان سپاه تو نیز گرفتاربند آید واگر بقتل محبوس فرمائی دشمن نیز اسیرترا بهلاك میرساند ودیگر بار روی اورا نتوانی نگریست آیا آنکه برزندانیان ظلم وستم روا میدارد از آن نمیهراسد که خودروزی ببند افتد کسی دستگیر شدگان را یاری و پایمردی کند که خویشتن هم روزگاری شکنج حبس وبنددیده ورنج بازداشت کشیده باشد اگر بابزرگی که سر برخط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار کنی وبمراعات احوال اوهمت گماری سرور دیگری نیز باطاعت گراید وچهره برآستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را بخویش مایل سازی از آن سودمندتر که صدبار شبانه برسپاه دشمن حمله آری

***

گرت خویش دشمن شوددوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یادآیدش مهرپیوندخویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد که مردوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم باتولاف دوستی زندهرگز ازدستان ونیرنگش آسوده دل مباش زیرا چون محبّت وعاطفت قرابت را در ضمیر گذراند خاطرش ازکینهٔ تو چنان مجروح گردد که زخمش جز انتقام مرهم نپذیرد بحلاوت گفتاردشمن منگر وفریب مخورکه «زهردر درقدح انگبین تواندبود» آنکس از آزارخصم بجان ایمن ماندکه موانقان را مخالف ویاران راعدو پندارد

چه قدر شبیهست مضمون این بیت «کسی جان...» باین شعرمؤیّدالدّین اسمعیل طغرائی» مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) درلامیّة العجم :

أَعْدَایِ عَدُوِّكَ أَدْنَی مَنْ وَثِقْتَ بِهِ فَحَاذِرِ النَّاسَ وَاصْحَبْهُمْ عَلَی دَخَلِ

دشمن‌ترین دشمنان تو نزدیکتر کسیست که بر او اعتماد کنی وخاطر استوار داری پس بامردم بفریب معاشرت کن که آنان نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .

آنکس بدلیری وبی پروائی گوهر گرانبهارا در کیسه حفظ کند که همه مردم را جیب بر وطرّارنگرد.

***

سپاهی که عاصی شود برامیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خودراسپاس تراهم ندارد ز غدرش هراس
۱۱۱۵ بسوگند وعهداستوارش مدار نگهبان پنهان بَر وبر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش مپذیر که چون شکر ولینعمت خود نگزارد وبا وی بیوفائی پیش گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و برحذر باش و
۱۱۱۵ بقَسمی که یاد کند وپیمانی که بندد مطمئن مباش ودرخفا جاسوسی را مأمور کن که ازکارهای نهانی وی ترابیاگاهاند نوآموزنوخدمت را طناب امل دراز ساز ورشتهٔ آرزوی وی مگسل و نیز تعهّدی مکن که انجام ندهی که چون از مساعدت تومأیوس شود روی از تو بر تابد ودیگر بآستانت بازنیاید

معنی تقریبیست

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار　　گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد　　ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چون کشور خصم را بپیگار و حصار گشائی مسخر کنی فرمانروای آن ملک را بزندانیان وی ده تا آنکه بی جرم و گناه بحبس و بند گرفتار آمده باشد دست بانتقام برآرد و خون ستمگار بر خاک هلاک ریزد

***

چو بر کندی از دست دشمن دیار　　رعیّت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار　　بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند　　در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست　　که انباز دشمن بشهر اندرست

آنگاه که سرزمینی را از دشمن گرفتی بر عایا بیش از وی نیکی کن و بآسایش مردم بیش کوش تا چون دیگر بار بجنگ شتابد عامّه که از تو احسان دیده‌اند خود بپیگارش تازند و سرش را گوی میدان سازند امّا اگر بشهر نشینان آسیب روا داری از در شهر بروی عدو بستن کاری نگشاید و مپندار که خصم شمشیر کش بیرون دروازه است زیرا خلق شهر که از تو بجان رنجه‌اند همال و دستیار مخالف باشند

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش   مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت   در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افگند وازراست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بران رای ودانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه   برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّیدوار   ز بازوی مردان به آید بکار
هرانك استعانت بدرویش برد   اگر بر فَریدون زد از پیش برد

ساز وبرگ نبرد مخالف را آماده سازوبچارهٔ کارپرداز واندیشهٔ خویش را ازهمگان نهان دار وسرّضمیر نزدهیچکس مگوی زیرا بسیار یار همکاسه وهمخوان شناسم که خبرپژوه دشمنند شنیده‌ام اسکندر که با مردم خاورپیگار داشت شادُروان درباختر برافراشته بود و بهمن درازدست چون آهنك زابلستان میکردشهرت داد که بجانب چپ روی دارد واز سوی راست رفت اگر کسی غیراز خودآدمی قصدوی را دریابد باید بران فکر وخرد تباه گشته گریست و بران ضعف رأی خندید ببخشش کوش وبانتقام وستیزه مپرداز تابکرم واحسان جهان را مسخّر ومطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنرمی ومهروگشاده

روئی کام براید بخشم گرفتن وبدمنَشی وتندخوئی‌نیاز نباشدچون
۱۱۳۰ رواندار ی که دلت شکسته و خاطرت ازدرد خسته باشد رنجوران
اندوه رااز قید غم روانکاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغ‌زن
نیروی قهر دشمن نیست وبایداز فروماندگان توّجه خاطر خواست
چه همّت شکسته‌دلان که از توچشم احسان‌دارند ازضربدست گردان
سودمندتر نماید وپیروزی خصم رابهتر بکارآید هرکه از درویشان و
ومحتاجان‌یاری طلبد اگربرلشگر فریدون «آفریدون» حمله‌آردویرا
زبون ومغلوب سازد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بخت و عاقلی بباطن توجّه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست» وثبات وبقائی ندارد وعرضهٔ زوال وفنا گردد آنکه از هنر و بخشش و پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته ودرون کاسته وبحقیقت جمادی
1135 آدمی رویست آنکس در تنگنای خاك بخواب خوش رود و خاطرش از کیفر روز جزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند و سر بر بستر راحت نهند درمهلت عمر اندیشهٔ خویش دار چه آنگاه که دوران زندگی بسر آید بازماندگان از حرص وشره خواسته درپی آن نیستند که بهری از مال ترا برای آمرزش تو در راه خداوند انفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر خویش را خوش نداری پریشان روزگاران را از یاد مبر ودر امروز حیات ذخائر خود را بر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خرائن از دسترس تو بیرونست زادراه آخرت وبرك وساز آن جهان را باخویشتن برگیر که پسر وهمسر باتو راه مهر وعطوفت نسپارند و پروای تو ندارند آنکس درعرصهٔ گیتی گوی سعادت ربود که از اعمال صالح بهرهٔ برد وازسرای سپنجی بعالم جاوید روی آورد هیچ کس درهمه جهان چون خود انسان غم وی نخورد وبیاریش برنخیزد بامساك ولقمه پرهیزی خوی مکن گشاده دست باش و همه خواستهٔ خود را نثار نیازمندان ساز اگرنه بعاقبت پشیمان شوی وانگشت حسرت بدندان گزی برخطای بیچارگان پرده گستر تا خدای ستّارالعیوب راز ترا برملا نیفگند ازخانمان برافتاده راازاحسان محروم مگذار تاخود غریب وبی کس ویار و آوارهٔ هرشهر و دیار نشوی هرمهتر که از نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همّت گمارد وباحسان خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرك گرفتار آئی بیادآور وبلطف دل بیچارگان را از قیدغم رهائی بخش تو که تنها دست حاجت پیش ایزد یکتامیبری بسپاس نعمت دریوزه گران رااز آستان خویش طرد مکن وبکرم خشنودشان ساز

***

پدر مرده را سایه بر سر فگن   غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت　　بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش　　مده بوسه‌بر روی فرزندخویش

یتیم ار بگرید که نـازش خـرد　　وگر خشم گیرد که بـارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم　　بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک　　بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر باب را سایه رفت از سرش　　تو درسایهٔ خویشتن پـرورش

من آنگه سر تـا جـور داشتم　　که سر در کنار پدر داشتم

اگر بـر وجودم نشستی مگس　　پریشان شدی خاطر چندکس

کنون دشمنان گر برنـدم اسیر　　نباشد کس از دوستانم نصیـر

مرا باشد از درد طفلان خبـر　　که در طفلی از سر برفتم پـدر

یکی خار پای یتیمی بکنـد　　بخواب‌اندرش دید صدرخجند

همیگفت و در روضه‌ها میچمید　　کزان خار برمن چه گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز وگردملال از صفحهٔ ضمیرش‌دور ساز وخارغم‌از پای دلش براور آگاه نیستی که‌چراپژمرده خاطر وتنگدل ودرمانده‌است زیرا از نعمت وجود پدر بی‌بهره‌گشته است وهرگز نهال بی ریشه شکفته و باطراوت وتروتازه‌نباشدچون بنگری که پدرمردهٔسرحسرت بگریبان‌فرو برده است چهرهٔفرزند خویش رامبوس که بیاددرگذشتهٔ خویش آید و اندوهش بیفزایداگر ازپدرمحرومی اشک اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشد واگر بخشم رود که بردباری کند وبرضای اوکوشد هان تانگرید چه عرش خدای جهان وخانهٔ کَروبیان ازگریهٔ یتیم بلرزه آید بدست لطف سرشك یتیم از چشمش بستر و ازسرمهر گرد از رخسارش بزدای اگر سایهٔ بابا از سروی برخاست تواورا در ظلّ عاطفت خویش نشان و بتربیتش همّت گمار بدان هنگام افسر دولت بر تارَك من جای داشت که سرم در آغوش والد مهربان بود اگر بمثل مگس وپشه برمن مینشست تنی چند بی آرام وقرار میشدند و اینك اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران بپایمردیم روی نیارد من از رنج یتیمی نیك آگاهم که درکودکی ازسایهٔ مهرپدردورماندم کسی خاری ازپای یتیمی بیرون آورد ومهتر خجندیان وی را در عالم رؤیا مشاهده کرد که در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از برآوردن آن تیغ در گلشن آرزوی من چه گلهای عیش ونشاط شکفت وچهره نمود ودهن بخنده گشود

چه بمعنی بسیار در سخن این استاد بسیار آمده وبعضی شواهد آن ذکر شده است واینك سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان

چـه روزها بشب آوردەام درین سودا
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازنـــد

***

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گـزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خواندەام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبـران

تاممکنست از تفقّد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق خدا عطوفت کنی برتو رحمت فرستند وبخشایش ترا ازایزد یکتا خواهند آنگاه که نعمت بخشی زنهار که خویشتن بین ومغرورنشوی وخود را سرور ومهتر دیگران نشماری چه‌اگر شمشیر جفای‌روزگار کسی را ازپای افگنده هنوز پرافراخته وازنیام آخته است و مبادا روزی ترا نیززخم رساند آنگاه که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

خویش راافزون وبسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر درعددست نه شمارهٔ خاص

سپاس نعمت یزدان رابجای آر که مردم نگران جودتواند و تو نگران احسان وسخای کس نیستی کرم را خوی بزرگان وعادت سران گفته‌اند ونه چنینست بلکه گشاده دستی و عطاروش وآئین انبیا وفرستادگان باری تعالی باشد

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السّبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی بگاه — مگر بینوائی در آید زراه

برون رفت وهر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد ودید

بتنها یکی دربیابان چو بید — سر ومویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك

نعَم گفت و برجَست و برداشت گام — که دانست خُلقش علیه السّلام

رفیقان مهمانسرای خلیل — بعزّت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود وترتیب کردند خوان — نشستند برهرطرف همگنان

چوبسم الله آغاز کردند جمع — زپیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمیبینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که مُنْکَر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود

چنین بسمعم رسید که یك هفته براه ماندگان درضیافتخانهٔ خلیل (ع) حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

درضیافتخانهٔ خوان نوالش منع نیست
در گشاده ست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و برگرسنگی صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فرارسد از خانه برآمد و بهر طرف نظر افکند ناگاه یکی را درصحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبهٔ جوع یا شدّت سرما برعشه وبرف پیری برموی سر ومحاسنش نشسته بود

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم — همچنان طبعم جوانی میکند

هیچ دانی که آبِ دیدهٔ پیـر از دو چشم جوان‌چرا نچکد
برف‌بربام سالخوردهٔ ماست آب در خانهٔ شما نچکـد

کمال‌الدّین اسمعیل :

برقلّهٔ سرم چو زپیری نشست برف نشگفت اگرپدید شدازچشم آبگیر

بدینگاه دلنمودگی رابوی خوش آمد گفت وبشیوهٔ رادان‌برخوان احسانش خواند وباوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی دیدهٔ من جوانمردی نمای و بغذای سرسری مهمان من باش پیـر چون از خوی ابراهیم«درود خدای‌بروی» آگاهی داشت‌دعوت پذیرفت وشادمانه قدم‌براه نهاد یاران وحاضرأن مهمانخانهٔ خلیل‌آن سالخورد فروپایه راگرامی داشتندوبحرمت نشاندند وچون‌بفـرمان خلیل سفرهٔ طعام راآماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نـام خداوند برزبان راندند پیرساکت ماند.

در«خاموش‌شدن» بمعنی«افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن وانطفـای‌آتش» «خموش‌شدن»نگفته‌انداماّدرمعنی«سکوت»حذف«الِف» خاموش‌یاحذف«الف وواو»آن‌رواست

سعدی :

دو چیز طَیْرَهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن وگفتن بوقتِ خـاموشی

بوی‌گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا دُرَفشان از جوش منشین سخن سر کردهٔ خاموش منشین

مولوی :

خامش کن ای برادر فضل وادب رها کن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

خمش کن تا که «قُل ماشیت» گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه

بند کن انبان «قُل ماشیت» را وامکن مشگ سخن شاشیت را

وعجب آنکه بعضی فرهنك نویسان این کلمه را قلماشی بصورت یك کلمه ومصدر وحرف اول را مفتوح وتاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و از آن لغت مجعول و ثقیلِ قلماش را مشتق دانسته وبمعنی هرزه و بیهوده یاوه و نامعقول پنداشته‌اند باآنکه قل ماشیت همان قُلْ ماشِئْتَ و عربیست و فارسی نیست واصل معنی واضح ومطلقست امّا این مفهوم مقیّد «هر چه بر زبانت آید» چه درست وچه نادرست «بگوی» از قرینهٔ حال یامقال استفاده میشود چنانکه از دوبیت مذکور از مولوی ونیز این بیت وی

هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو

ودرعربی بجای شئتَ شیتَ نیز آمده است

تَحَکَّمْ یا اِلٰهی کَیْفَ شِیتا فَاِنّی قَدْ رَضِیتُ بِما رَضِیتا

و «سخن شاشی» بمعنی ترشح وتراوش سخنست

خلیل (ع) باو گفت ای فرتوت روزگار بسر آورده مانند پیران با ایمان درتوصدق عقیدت وشوق وشور نمینگرم آیا رسم نداری که بهنگام طعام نام خداوند رزّاق وروزیبخش جهانیان را بر زبان آری پیر پاسخ داد براه وروشی که مغان وموبدان بمن نیاموخته‌اند نروم پیغمبر فرخنده اختر که در ازل قرعهٔ فال سعادت دوجهانی را بنام‌وی زده بودند ، آگاه گشت که آن پیر تیره درون پیرو آئین ایزدیکتانیست و چون اجنبی وبیگانه‌اش یافت از آستان خویش طردش کرد زیرا ناشایسته است که آلوده دامنی درجمع راستروان وپاکدلان باشد اینگاه فرشتهٔ از درگاه باری تعالی رسید واوراسرزنش سخت کرد وپیام رساند که خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق وزندگی بخشیده ومحرومش نساخته‌ام چگونه تو باندك وقت ازوی بیزاری جستی و بخواریش راندی توکه بخشش راسیرتی پسندیده دانی چراسخای خود ازاودریغ داری

***

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وتزویر وفن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی‌دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن‌تو بستان که‌صاحب‌خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

سر کیسهٔ احسان راسخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته دریغ ورزد ادّعای ایمان ولاف مسلمانیش جز بگزاف وریا ونفاق و فریب نباشد

«زرق» و «شید» را باین معانی باید پارسی دانست و ازین دو کلمهٔ صیغهٔ مبالغه نیز ساخته و «شیّاد» و «زرّاق» گفته‌اند

مفسّر و گزارندهٔ قرآن که دانش خود را بثمن قلیل فروشد تا ازین راه شکم سیر کند درین سوداسود نبیند و هرچند عقل سلیم و شرع قویم اجازت نمیدهد که دانشور دین بمال و آخرت بدنیا ازدست دهد تو گوهر دانش وی را بزر خریدار باش که درین کار فائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندك بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله کند.

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهر دادمش برجای زر

آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی   که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله راده درم برمنست   که دانگی ازو بردلم ده منست

همه شب پریشان از و حال من   همه روز چون سایه دنبال من

بکرداز سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا زمادر بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد   دُرُستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی   برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست   بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نرزین نهد   ابو زید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی   ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدو نیك را بذل کن سیم و زر   که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان   بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش   برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال   نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

زبان آوری

«کسی که میدانست با مخاطب چگونه سخن گوید که در وی اثر بخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضر آمد و گفت از پست نهادی ده سکّه سیم بقرض گرفته‌ام که هر دانگ «یك ربع مثقال» از آن مال بر خاطرم

چون ده من گران مینماید و برای گـزاردن وام سخت متحیّـر و درمانده‌ام و پای دل در گل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل‌الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال وروود درسرای دل

خو ـ کی بر آید ازگل اندیشه پای‌دل

همه روز سایه واربرقفای من روان وهمه‌شب در فکر ادای دینش حالم آشفته وپریشانست درخانه مرا بمطالبه‌ازجای بردارد وبسخنان درون آزار دلم راچون درسرای بشکند ودرست نگذارد گوئی از
۱۱۹۵ هنگام ولادت بهرهٔ وی ازعطای الهی همین ده درم بوده‌است کـه بدین ابـرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع نیاموخته است وجزبازنگشتن ازدرسرای من راه‌دیگر نمیداند

«لاینصرف» درلغت یعنی باز نمیگرددودر اصطلاح نحو کلمهٔراگویند که با داشتن دو سبب ازاسباب نه‌گانهٔ منع صرف«مانند وزن فعل و عَلَمیّت»یا سببی جایگزین دوسبب«چون جمع منتهی‌المجموع»تنوین نپذیرد وبقاعده تمکن در اعراب‌راجع نشود نوشته‌اند که‌فقیری بردرسرائی چیزی‌خواست‌صاحب خانه‌گفت : اِنْصَرِف -پاسخ داد: اِسْمی اَحْمَدُ

یکروز آفتاب برجهان نتابید که‌آن قَوّاد در خانه‌ام‌نکوبید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ لَذَّت ندارد نه کس‌را خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان و گر قلتبـانست از قلتبـانی

ندانم تا کدام جوانمرد پایمردی نماید وبدادن خواسته گره از کار فرو بسته‌ام بگشاید آن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش رسید دودینار بخواهنده داد آن یاوه سخن راچون زربدست افتاد شادان وچهره گشاده از آن جایگاه برآمد کسی گفت ای پیر روشندل آیااین شیادّ را «که اگر جان بسپرد بمرگش دریغ نباید خوردواندوه نشایدداشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نرّه شیر را رام‌خویش کند ودرشطرنج «شَتْرنگ» نیرنگ‌سازی ابوزید رامغلوب ومات‌سازد ودرششدر اندازد

« ابوزَید سَروجی » بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفّی بسال (۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خودرا ازقول وی وبروایت حارث‌بن‌همام « بتشدید میم‌اول» ساخته وپرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت وجواب داد که چون نمیدانی‌سخن چگونه باید گفت درِنطق ببند وگوش هوش بگفتار من گشای اگر چنانکه گمان بردم سخن وی صحیح ودرست باشد دربرابرخلق‌پاس حرمت وی داشتم واگروی بیشرمی ونیرنگ‌بکار برد تاتصورنکنی که مرا فریفت وببازی گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شرّ چنان حیلت‌گر ژاژ خای وهرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان‌تا» و درمواردی ادات تنبیه حذف میشود ـ

«نظامی»

تا نگوئی سخنوران مردند سر بآب سخن فرو بردند

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را — که جمال‌تو ببینند و بغوغا آیند

بنیك نهادان خواسته ده‌که در آن سود باشد وبداندیشان را عطا بخش تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت ورزد و انس پذیرد واز آنان‌خوی‌نیك ورفتار ستوده فرا گیرد اگر هوشمندی وازعقل سلیم واندیشهٔ درست وتدبیر استوار بهره داری‌اندرزسعدی بخاطر سپاری وبجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی درین بابست وکمتر بوصف حسن دلبران وشرح زیبائی‌آنان‌میگراید

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار — خلف‌ماند صاحبدلی‌هوشیار

نه‌چون‌ممسکان‌دست برزر گرفت — چو آزادگان‌بندازوبر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمانسرای اندرش

دل‌خویش و بیگانه خرسند کرد — نه‌همچون‌پدرسیم‌وزربند کرد

ملامت کنی‌گفتش ای‌باد دست — بیکره‌پریشان‌مکن‌هرچه‌هست

بسالی توان خِرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی‌حسیب

بدختر چه خوش‌گفت بانوی‌ده — که روزنوا برگ سختی بنه

همه وقت بُردار مشگ وسبوی — که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش   وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی برخاك پایش نهی   جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو   بدام آورد صخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ   که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی بکف برنهی   کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت   زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت از آن عیبجوی   بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست   پدر گفت میراث جدّ منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند   بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری   بخر جان من ورنه حسرت بری

مردی بخیل درگذشت وصدهزار دینار بمیراث گذاشت و از وفرزندی

شایسته‌ودانا وزیرك ماند واین وارث هوشیارچون‌لئیمان‌آن‌خواسته
را نگاه نداشت بلکه بشیوهٔ کریمان‌گره از سرکیسهٔ‌احسان‌بازکرد و
دست بانفاق‌گشودهرگزدرسرای‌او برنیازمندان بسته وضیافتخانه‌اش
از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدربضبط اموال نمی‌پرداخت‌و
بعطا نزدیك ودوررا شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای
۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هرچه داری مپراگن زیرا خرمنی که در یکسال
فراهم آرندنبایدبیکنفس بباد‌ش دهندوطعمهٔ حریق تلف سازندچون
برفقر وفاقه صبر نمیتوانی بهنگام‌گشایش‌کار نباید از شمارو حساب
مال غفلت ورزی خاتون وکدبانوی ده بادختر خویش چه‌نیکوگفت
که بگاه توانگری‌ورفاه‌حال‌برگ‌وسازروزگاربی‌سرانجامی‌راذخیره
کن همیشه مشگ‌وسبوی خودرا ازآب سرشارولبریزکن زیراهمیشه
۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد وتواند بودکه خشگ شود با داشتن مال
دنیا تحصیل‌درجات عقبی‌نیز ممکنست‌بزر میتوان‌زورآوران‌راناتوان
ساخت وبرهژبر ژیان دست یافت و پنجه‌اش را شکست و برتافت
بیکراه خواستهٔ خودرا بریاران پریشان مکن وفکرگزند دشمنان از
خاطر دورمدار آنگاه‌که کیسه‌ات از نقد خالیست بخانهٔ دلدار قدم
مگذارکه چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در
پاسخت‌برزبان نیارد وتراازآستان خویش براند ولی‌اگر توانگری
بسرای اورووخواستهٔ خودرا درپایش افشان‌که تراگرامی دارد و
برسر نشاند مالدار اهریمن رابفریبد ودرپای‌مالد

انوری :

حق آنرا که زَبَر دست جهانی کردت که مرا بی گنه و جُرمی در پای ممال

وصخر جنی را بنیرنك مغلوب و اسیر کند

صَخر یا صَخْرَه نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

۱۲۲۵ با فقر وفاقه گرد زیبارخان برمیای وبمهرشان مپای که تهیدستان از هیچ هم کم بهاترند

سعدی :

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست مرا از آنچه که چون آفتاب مشهوری

بادست تهی کام دل برنیاید وبازر میتوان دیدهٔ دیوسپید را برآورد و وبرخاك هلاکش نشاند اگر هرچه فرا چنگ آوری بر طبق اخلاص نهی وباین وآن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در اندیشه‌ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش وعطا بخشی توقوی حال و صاحب نعمت نشوند وبیم آن دارم که توخود بناتوانی ومسکنت دوچار

۱۲۳۰ آئی چون نکوهنده این گفتار برزبان آورد آن مرد کریم راخون از حمیّت بجوش آمد وخاطرش از آن ملامتگری بیازرد وخشمگین گشت که ای پریشان سخن دولت وثروتی که مراست از پدرم شنیدم که گفت از نیای خویش بارث برده‌ام آنان بفرومایگی و پست نهادی بحفظ مال کوشیدند وبپایان شرنگ مرك نوشیدند واز آن خواسته بهره نیکو برنداشتند درگذشتند و گذاشتند نه برای آن خواستهٔ پدر بتصرف من آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه آن خوشتر که من خود درامروز حیات بخلق بخشم وچیزی از آن که بفردای مرگ دستخوش

تاراج گردد برجای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور وکسوتهای فاخر دربر کن وعطا پیشه‌ساز وتنگدستان راآسوده خاطر دار چرا خواسته خودرا بامساك حفظ کنی تابعد از وفات تودیگران ربایند و بران دست تملّك گشایند خردمندان وصاحبان رای بذخیرت مال نمی‌اندوزند وثواب انفاق رابهمراه‌برمی گیرند ولئیمان بافسوس برجای مینهند اکنون که زروخواسته بدست تست ببخش که چون ازین جهان روی حکم تو بران نافذ نیست ای جان عزیز چون قدرت آن داری که بانعمت این جهان نعیم آخرت رابخری وبچنگ آری درین معاملهٔ سودمند درنگ مجوی که اگر اهمال ورزی دریغ خوری

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه درنفس خودبین مباش — دگر آنکه درجمع بدبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم ازهول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه‌بودی که‌دوزخ زمن پرشدی — مگر دیگران را رهائی بدی

بآزاد مردی ستودش کسی — که درراه حق رنج بردی بسی

جوابش نگر تاچه‌مردانه گفت — که‌چندین ستایش چه گوئی بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست | که برسعی خود تکیه کردن خطاست
همیگفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بروی توان بست دل
طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند وتقصیر بین
کسی گوی دولت زمیدان ربود | که در بند آسایش خلق بود

شهاب‌الدّین ابوحفص عمربن محمّدبن عبدالله‌بن محمّدبن عَمّویه ، برادر زادهٔ ابوالنّجیب عبدالقاهربن عبدالله ، نسبش بابوبکر «خلیفهٔ اوّل» میرسد در اواخر رجب یااوایل شعبان پانصد وسی و نه در سَهْرَوَرد «بفتح سین» قدم بعرصهٔ وجودنهاد ودر غرّهٔ محرّم سال ششصد وسی‌ودو هجری در نودودوسالگی در بغداد درگذشت فقیهی شافعی مذهب وشیخ‌الشّیوخ بغداد واهل زهد وصلاح ودر عبادت وریاضت کوشا بود وبسیار حج میگزارد آئین طریقت از عمّ خویش ابوالنّجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابومحمد عبدالقادربن ابوصالح گیلانی پیوست وجمعی کثیر ازصوفیان آداب مجاهدت و تصفیهٔ باطن را ازوی آموختند وبدرجات عالی رسیدند از فقه وخلاف وادب بهرهٔ وافر یافت وپادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند وحرمت نگاه میداشتند و یکبار برسالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدّین بقلم نگارنده مسطورست ، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران درستایش وی داد فصاحت وبلاغت داده‌اند خودنیز شعرمیگفت:

تَصَرَّمَتْ وَحْشَةُ اللَّیالی | وَاَقْبَلَتْ دَوْلَةُ الْوِصالِ
وَصارَ بِالْوَصْلِ لِی حَسوداً | مَنْ کانَ فی هَجْرِکُمْ رَثی لِی

اندوه تنهائی شبهای فراق بسر آمد وپیوندگسست ونعمت دیداررویءنمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگـام وصل برمن حسد برد وزوال این دولت رابآرزو خواست «کتاب عوارف المعارف» از آثاراوست.

۱۲۴۰ پیر دل آگاه وراهنمای طریقت شهاب‌الدّین درسفر دریا مـرا دو پند داد ازعُجب وخودخواهی وخویشتن رابزرگ دیدن بگذر ودر مردم بنظر بد منگر وگویند که‌شیخ آنگاه که آیات عذاب اهل‌جهنّم را از مصحف کریم قرائت میکرد سخت گریان میگشت ومن‌دریافتم که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت وبامداد شنیدم که میگفت ای‌کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت وبرای گناهکاران دیگـر جائی نداشت وهمه ازبلیّت عقاب خلاص مییافتند شخصی بستایش وی زبان‌گشود که تو آزاد مرددرطریق‌حق وحقیقت بجان‌کوشیدی

۱۲۴۵ وزحمت‌بسیارکشیدی ببین تا از سرهمت ورادی ویراچه‌نیکوپاسخ داد گفت مرا تابدین‌حدّ چه مدح سرائی خاموش‌باش ودم فروبند همانارجا واعتماد من باطف وافزون بخشی ایزدیکتاست چه بـر کوشش خویش خاطر استواردا شتن روانیست

احتمالی بعید میرود که بخفت درین مورد بمفهوم « باین سخن » مپرداز و آنرا واگذارباشد واگرچه باین معنی درسیاق پارسی مستعمل نیست‌جزاین توجیه‌دیگرنتوان کرد- طغرائی :

لَعَلَّهُ اِنْ بَدا فَضْلِی وَنَقْصُهُمُ ... بِعَیْنِهِ نامَ عَنْهُمْ اَوْتَنَبَّهَ لِی

شاید اگر فضل من ونقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان نپردازد وپس از آنکه فراموشم کرد برمن دیده گشاید .

شیخ این سخنان برزبان می‌آورد وشرمسارانه سربزیر افگنده میگفت چه کار پسندیده بدست من برآمده است که شایستهٔ قبول حضرت احدّیت باشد وبران اعتماد توانم کرد شیوه ورسم طریقت همینست که حقیقت بنیان وصاحبان نفس مطمئنّه داشته و باکوشش بسیار در حسن عمل همواره خود را مقصّر وکاهل پنداشته‌اند آن درعرصهٔ حیات گوی سعادت زندکه خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت خاطر بندگان خدا باشد

حکایت

بزاریدوفتی زنی پیش‌شوی — که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازارگندم فروشان گرای — که این‌جو فروشیست‌گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیده‌ست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بودنفع‌ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چواستادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند خــریدار دکّان بــی رونقنــد

جوانمردا گر راست‌خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد وفغان برداشت که ازین پس‌از از خواربار فروش محلّه نان مخر

نویسندگان منتهی‌الأَرَب .. و معیاراللّغه بقّال رابمعنی‌تره«سبزی»فروش آورده واراده‌ٔ معنی«غلّه فروش» راازآن عامیانه ونادرست شمرده وتصریح کرده‌اند که بدّال بمعنی بایع مأکولات میباشد و چون درصحّت ضبط این دو فرهنگ کمتر شك میرود بایدگفت‌که یا فصحای پارسی زبان درلفظ ومعنی‌این‌لغت مانند بسیاری واژه‌های دیگرتصرّف کرده‌اند واگر چنین باشد نمیتوان آن را غلط پنداشت واگر سهوناسخان کتاب‌باعث تغییر وتبدیل شده است حکم بصحّت آن جایز نیست و بهرحال مقصود شیخ خواربار فروشست نه سبزی فروش

برسته‌بازارگندم‌فروشان‌روی‌نه‌که‌این مردگندم مینمایدوجومیفروشد دکان او از خریدار تهی ولی ازانبوهی مگس چنانست که دریکهفته نگریستن نیز چهرهٔ وی را نتوان دیدآن‌مرد درویش خوی بلطف‌و مهربانی پاسخ دادای نوردیده و فروغ سرای من مدارا پیش‌آر و سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان‌گشود وشرط فتوّت نیست‌که بوی سودی نرسانیم درطریق‌آزادگان‌واحرارگام‌برداروتا ازپای در نیامدهٔ از دست رفتگان را دریاب‌گذشت وعاطفت‌راخوی

سازچه مرد راه‌حقیقت وسالك طریق‌معرفت مشتری دَکهٔ کاسدوناروا ج باشد اگر سخن درست‌میجوئی کرم‌شیوهٔ مهتر آزاد مردان علی بن ابی طالبست که ازرادی وسخا برتبهٔ ولایت مطلقه رسیده‌است.

حکایت

شنیدم که پیری براه حجـاز ‌‌ ‌ بهر خُطْوَه کردی دور کعت نماز
چنان گرم رو درطریق خدای ‌ ‌ که خارمغیلان نکندی ز پـای
بآخر زوسواس‌خاطر پریش ‌ ‌ پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت ‌ ‌ که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت‌حق نه‌دریافتی ‌ ‌ غرورش سرازجاده بر تـافتی
یکی هاتف‌ازغیبش آوازداد ‌ ‌ که ای نیکبخت مبارك نهـاد
مپندار اگر طاعتی کـردهٔ ‌ ‌ که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلـی ‌ ‌ به از الف رَکعت بهرمنزلـی

گفته‌اند که یکی از ارباب سلوك د ِطریق کعبه بهر گـام دو رکعت (محمول برمبالغه) نماز میگزارد وچنان درراه ایزد چالاك و شتابان وگرم سیر بودکه اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پـای
۲۶۰ ابر نمیآورد بپایان ازفریب شیطان که‌راهزن جمعیّت‌خاطرست اینگونه عبادت بچشمش خوش‌نمود وبنیرنك‌وغلط نمائی اهریمن گمراه‌شد

وباخود میگفت صراط مستقیم َنجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و واگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خود پسندی و عجب ازجادۀ معرفت دورش میافگند ناگهان سروشی بگوش ضمیرش ندا درداد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند بردۀ تصوّر مکن که بآستان احدّیت تحفه وارمغانی عرضه داشتۀ چه دلی بکرم بدست آوردن وازبند اندوه آزاد ساختن ازهزار رکعت درهر مرحله نماز کردن بهتر وبقبول ایزد نزدیکترست

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیّت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش — همیگفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست — به از صائم الدّهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درماندۀ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود باز گیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیزودرپی روزی بشتاب وبرو تا از سفرهٔ شهریار ترا بهرهٔ بخشندکه اطفال خردسال تو منتظر قوت روزانه‌اند وی پاسخ داد امروز سفرهٔ احسان ملک گسترده وغذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمودزن که از تنگدستی وبینوائی خاطری مجروح داشت سر ازیأس بزیر افگنده باخود میگفت باآنکه روزه گشائی پادشاه جشن وسور کودکان ماست مراد وی ازین صیام چه باشد روزه‌خواری که بسخا واحسان از کار مستمندی گره گشاید از بخیلی که عمری روزه دارد وخواستهٔ دنیا را مسجود خویش پندارد بهترست روزه‌داری آنکس بدرگاه ایزد پذیرفته است که فقیری را طعام وخورش دهد اگرنه نیازی نیست که نخست رنج گرسنگی برخود هموار کنند و سپس شکم خویشتن انباشته سازند وديگران رابی بهره دارند

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همّت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی ازین لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشگ در بازدید از قفس | قرارش نماند اندران یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاضر کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت | چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس | نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیك رایم پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك | تن زنده دل گر بمیرد چه باك

کسی بطبع رادوبخشنده بودولی چون بیش ازقوت روزانه وباندازهٔ کرم خویش بدست نمیاورد چنانکه باید توان عطا وانفاق نداشت بارخدایا فرومایهٔ لئیم صاحب مال ونعمت ومرد کریم فقیر و اندك بضاعت مباد چون سیلاب سردرنشیب که بربلندی نپاید آزاده خوی وصاحب طبع عالی آنچه بدست آرد نگاه ندارد (قراردرکف آزادگان نگیرد مال) وبمقصود خویش ازانفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهندهٔ بهارون الرّشید گفت در بارهٔ خویشاوند خوداحسانی فرمای هارون پرسید قرابت تو بامن چیست پاسخ داد فرزندنیای بزرك تو آدمم هارون دستور داد تا پشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه بشگفت آمد هارون گفت اگر بهرکس که مانند توخویشاوند نزدیك (!) من باشد چیزی دهم دورست که این پشیز نصیب توشود

آن مردرادافزون از آنچه داشت بمستحقّان میبخشید وبناچار همیشه بفقر وفاقه میزیست نیازمندی کلمهٔ چندبوی نگاشت که ای فرخنده اقبال پاك طینت چند درم بمن کرم کن که مدّتیست در حبس بسر میبرم هرچند بنزدیك آن جوانمرد مال وخواسته قیمت وبهائی نداشت امّا کیسه اش ازیك پول سیاه نیز تهی بود ازیرو بوام دهندگان آن زندانی پیغام داد که ای احرارخجسته نام چندگاهی دست از وی بدارید ودر طلب مال اصرارنورزید واگر بگریزد من خود ضامن و پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت که یك نفس منشین و برخیز وچندانکه پای رفتارداری روی بفرارنه محبوس مانند گنجشگی

اسیرقفس چون راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ نکرد.

قَفَسْ درلغت عربی مصدروبمعنی مُردن ومحبس طیور قَفَصْ مختوم بصادست وفصحای پارسی زبان در املای این کلمه ومفهوم آن تصرّف کرده‌اند

ومانند باد بپویه شتافت نه چنانکه صرصر نیزغباروی تواند شکافت همانـدم آن صاحب فتوّت راگرفتار ساختند وبوی تکلیف کردند که یا نقدینه را آماده ساز یامحبوس‌را بدست ماسپاروچون طایر از بند جسته را دیگر باربدام نتوان آورد بناچارآن‌مردکریم بحبس‌خویش رضا دادوگویند دیرگاهی درزندان روزگارگذاشت نه‌نامهٔ بشکایت نگاشت ونه‌ازکسی دادرسی وپاری خواست زمانی بسختی گذراند

۱۲۹۰ که روی آسایش وراحت ندید درین حال زاهدی بنزدیک‌وی‌آمد وگفت گمان هم نمیبرم که تو خواستهٔ خلق ربوده باشی چه روی دادکه بزندان افتادهٔ پاسخ دادکه ای‌همنشین‌صافی ضمیرمن‌بفریب ونیرنگ‌مال کسی رانبرده‌ام بلکه بیچارهٔ راازصدمت بند و زنـدان مجروح خاطر یافتم وبرای رهائی اوجزآنکه خود تن بزندان دهم راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامدکه من آزاد باشم و دیگری در

۱۲۹۵ احبس بسرَبَرد باری آن رادمرددر محبس جان‌سپردونام نیک‌بهمراه بُرد وخوشا اوکه حیات جاودان یافت

سعدی :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یك تن روشنروان بخاك آرمیده از جهانی مردم که بصورت زنده واز حیات معنوی بی بهره اند بهترست زنده دل راهرگز خطر مرك حقیقی در پی نیست واگر بهلاك تن ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کُله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج نباشد چو قیراطی از دسترنج
بردهر کسی باردر خورد زور گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرائی دور از آب وگیاه سگی را تشنه وخشك دهان دید دانست که جانور بیچاره ازعطش نیمجان ودرکارمردنست

بعضی گفته اند که بیابان بمعنی جاهای بی آب وحمل این کلمه برمعنی مفرد و

جمع آن بر بیابانها بستن از روی مسامحه است و این نظر ناصواب نمینماید .

آن فرخنده سرشت کلاه خودرا دلو (آوند آبکش) ودستاری راکه برگردن آن پیچیده بودطناب ساخت کمرهمت برمیان بست ودست بخدمت برافراشت وآن سگ بیتاب را جرعهٔ چندآب نوشانیدفرستادهٔ خداوند آگاهی داد که ایزد یکتا معاصی وی راآمرزید هان ای ستمگارژرف بنگر وخوی خویش رادیگرگون ساز وباخلق بمهربانی گرای ورادی پیش آر آنکه باسگی خوبی کردزیان ندید وجزای کار پسندیده بیافت وبطریق اولی احسان بانیکان واهل صلاح بی پاداش خیرنماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفریدگارهیچکس رااز نعمت قدرت برانفاق بی نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت زرازخزانه بخشیدن قدر خواستهٔ ناچیز از کدیمین عطاکردن راندارد

«قنطار» رابمبلغ هفتاد هزار دینار یایك پوست گاو پرازززگفته ومعانی دیگر نیز برای آن ذکر کرده‌اند و«قیراط» بیست مثقال طلاست ودر این مورداز مقابلهٔ این دولفظ مال بسیار هنگفت وخواستهٔ بسیار اندك اراده میشود.

هرکس باندازهٔ نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ برای مورچه سنگین مینماید . عطای کثیر ازدارایان ثروت بیشمار اندك وبخشش اندك از تنگدستان بی بضاعت بسیارست

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردانگیرد خدا برتو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش وعام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین — نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که برخوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزآن بار غم بردل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخوئی کن ودشوار آنان را آسان ساز تا خداوند ترا بفردای رستخیز بشدّت عذاب دوچار نسازد دستیار ازدست رفتگان اگرچندگاه نیز بی‌سروسامانست همیشه گرفتار سختی نماند مفرمای تا چاکرت راآسیب رسانند وشکنجه دهند شاید روزی وی حکمروا گردد وتو زیرست وی شوی چون برمسندعزّت واقبال جایگزین باشی بر درویش وعامّهٔ مردم ستم روا مدار زیرا تواند بود که بینوا مانندپیادهٔ که عرصهٔ شطرنج بپیماید ووزیر (فرزین) شودناگهان بنوائی رسد وجاه ومقام یابد مردعاقبت اندیش وپذیرای پند واندرز درهیچ سینه بذر دشمنی وتخم کینه نپاشد دارای خرمنی که باخوشه چین گرانجانی میکند وصاحب نعمتی که روی از نیازمند بر میتابد بغیر ضرر سودی نمیبرد وچگونه بیم ندارد که گردش جهان وقضای آسمان دولت وی رابآن فقیر دهد ودل اورا ازین اندوه

گرانبار کند بسا نیرومند بدرماندگی ازپای درآمد و بسیار ناتوان بمساعدت زمان وموافقت طالع ازسختی برهید خاطر کهتران رامیازار چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیردست آنان شوی

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال بَرِ تند خوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ براوزد بسر باری ازطَیْره بانگ
دل سائل ازجور اوخون گرفت سرازغم برآورد وگفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست مگرمی نترسد ز تلخیّ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نهادش چو سیر نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاک مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت بر این ماجرا مدّتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه خواست که ازضعف جوعش قدم برنخاست

بفرمود صاحبنظر بنده را — که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهرهٔ — بر آورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرده اشگش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشگت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت — براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم — خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عزّوناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

سائلی ازبینوائی نزدیك مالداری بدخوی شکایت برد وچیزی خواست آن تاریك درون نه‌دیناری بوی بخشید و نه‌دانگی داد و نیز از روی سبکباری براو فریاد برآورد خواهنده را از بیداد وی دل بدرد آمد باندوه سربرداشت وگفت ای‌عجب آخر مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگرازین بیم‌ندارد که خود روزی مشقّت نیاز و تلخی سؤال بیند وبناچاربنزدیك دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته اندیش دستور داد تا مملوکش سائل
را با نهایت ذلّت وسختی از آستان خویش طرد کند چون آن توانگر
بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهرهٔ ناخوش بوی نمود
ومال وجاه وی ناچیز گشت وتیر (دبیر آسمان) برنامه سعادتش رقم
محو وخطّ بطلان کشید کارش از بدبختی ببرهنگی وعریانی انجامید
وکالاها وستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاك مذلّت برفرق وی
۱۳۲۵ ریخت وچون شعبده بازی که درنظر مردم چنان نماید که درست
زر از کیسه بیرون آورد وبراستی پشیزی ندارد ، کیسه ودستش از
خواسته تهی ماند وسامان کار او زیروزبر شد چندگاهی بر این
رویداد برآمد ومملوکش ازان جوانمردی صافی ضمیر گشت که با
داشتن توانگری ظاهر استغنای نفس نیز داشت و بدیدن بینوای
پریشان روزگار چنان شادمان میگشت که مفلس بمال وخواسته خشنود
شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد
بر درسرای او نوالهٔ طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مدام

روزیّ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود

۱۳۳۰ توانگر روشن بین بغلام فرمان داد که خواهشگر را بغذائی دریابد
وخرسند سازد وچون مملوك رَسدی از سفرهٔ طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشک روان برچهرهٔ وی ازسر خاطر وسوز درونش خبر میداد پریشان‌خاطر بخدمت خداوندخود بازگشت خواجهٔ فرّخ سرشت ازوسؤال کرد از بیداد که گریه میکنی پاسخ داد که برتباه‌روزی این پیرواژگون‌اختر سخت‌دلم آزرد زیرا من پیش ازین زرخرید وی بودم واوملك ومتاع ونقدینه‌داشت واکنون که جاه ومال وی پایدار نماند دست بدریوزه میگشاید خواجه دهان بخنده گشود وگفت بروی ستمی نرفته است چه سیر روزگار برهیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست که از غرور خودخواهی باچرخ پهلو میزد ومن همانکسم که آنروز مرا ازآستان خویش دوروگردش روزگار چون من بیچاره‌اش ساخت دیگرباره خداوند را نظر لطف برمن افتاد وسیرسپهر غبار ملال ازصفحهٔ خاطرم بسترد اگر یزدان بحکمت بالغه دربروی کسی ببندد بلطف وعنایت بابی دیگر بروی بازکند بسا تنگدست پس‌ازبی سازوبرگی بنوا رسیدوبسا صاحب نعمت که حال وی تباه‌گشت ودوچارفقروفاقه آمد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو ... اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی رحانوت گندم فروش ... بده بر دانبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید ... که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
زرحمت براوشب نیارست خفت ... بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش ... پراگنده گردانم ازجای خویش
درون پراگندگان جمع دار ... که جمعیّت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ... که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست ... که جان دارد و جان شیرین خوشست
مزن بر سر ناتوان دست زور ... که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن ... ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع ... نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست ... تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید ... باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند ... که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود ... نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بـــار نیک
چو با دوست دشتخوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
۱۳۶۰ و گر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

ابو بکر جعفر بن یونس مشهور بشبلی ـ مالکی مذهب اصل وی از خراسان وزادگاه ومنشأ وی بغداد دست از ارباب صلاح و در آغاز والی دماوند (دُنْباوند) بود پس از آن در مجلس ابوالحسن محمّد بن اسمعیل سامَرّی معروف «بخیر نسّاج» متوفّی بسال ۳۲۲ توبه کرد و بمجاهده و ریاضت پرداخت ـ وی در تعظیم شرع وادای وظایف طاعت وعبادت مبالغه مینمود ومصاحبت شیخ ابو القاسم جُنَید بن محمد که اصل وی از نهاوند و زادگاه ومنشأ وی عـراق و ببغدادی مشهور ودر سال ۲۹۷ درگذشته است ودیگر صلحای عصر را دریافت وفات وی در هشتاد وهفت سالگی درسنه (۳۳۴) در بغداد اتّفاق افتاد وی سخنانی شورانگیز وشیرین ودلنشین دارد ازوست»

عَلی بُعْدِكَ لَایَصْبِـ — رُمَنْ عادَتُهُ القُرْبُ
ولَا یَقْوی عَلی هَجْرِ — ...كَ مَنْ تَیَّمَهُ الحُبُّ
فَاِنْ لَمْ تَرَكَ العَیْنُ — فَقَدْ یُبْصِرُكَ القَلْبُ

ومن در ترجمهٔ تقریبی آن گفته‌ام :

عاشقی کو را بوصل خویش خوگر ساختی
خود بگو تابی تو چون بشکیبد ای آرام جان
تاب هجرانت نیارد آنکه شد شیدای عشق

چون دلی سرگشته ازغم باتنی دور از روان

لیك ازین شادم که گر چشمم برویت ننگریست

گاهگاهی دل ترا میبیند از مردم نهـــان

اگر سعید وفرخنده طالع باشی یك رسم وراه را دادان را بگوش هوش بینوشی
ومردوار درطریق آنان گام برداری شبلی ازدکان گندم فروش انبان گندم
گندم را برپشت نهاد وبروستا برد وچون نگریست مورچهٔ درانبان دید
۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت ازبس برحال آن مورچه رقت آورد
شبانگاه خواب بچشمش نرفت وبامداد بجای خویش بازش گردانید
وبا خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از
محلّ خویش دورسازم خاطر آشفتگان را مجموع ساز تا گردش دوران
جمعیت خاطر ترا دوچار تفرقه نکند فردوسی پاك سرشت ووالانژاد (نژاد) که
۱۳۶۰ خداوندخاك وی رابباران مغفرت سیراب گرداناد چه نیکو گفت بموری
که دانهٔ میبرد آسیب مرسان زیراا ونیز از نعمت حیات بهره ورو جان
برای هرموجود شیرین ودلپذیرست برناتوان دست ستم وجورمگشای
زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی وسرعجز برخاك
قدمش سائی بیادهنگام بیچارگی باش واکنون که دستت میرسد خاطر
درماندگان رابنواز وشادمان ساز شمع (فارسی متروك آن شماله)
بروز پروانه رحمت نیاورد بنگر که شب هنگام چگونه درانجمن گداخت
واز دیدهٔ خود چکید پندارم بسیار مردمندکه در برابر تو ضعیف
وعاجزند باری دستی بالای دست تو نیز هست بجود وسخاکوش که
۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبّت توان ساخت وددان را بزنجیر
شاید بست دشمن را بانواع لطف ومهربانی درکمند آورکه این بند

رابشمشیر تیز نیز نتوان گسست چون خصم از تو کرم واحسان مشاهده کند از ناپاك نهادی و کینه توزی چشم بپوشد ببدرفتاری مگر ای که ازدوست نزدیك وستوده خوی نیز بدبینی چه ازبذر بد کاشتن امید میوهٔ خوش برداشتن نباید داشت وآنگاه که بایار خویش سختگیری کنی ودر تنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ ترا بیند و بچهره‌ات نظر گشاید واگر سرور ومهتر قوم بامخالفان خوشخوئی پیش گیرد دیری نگذرد که بیگانگان هم محب وهواداروی شوند

حکایت

بِرَه بریکی پیشم آمد جوان	بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست وبند	که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك، طوق وزنجیر ازو باز کرد	چپ وراست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد ازعیش وبازی بجای	مرا دیدو گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده‌ست پیل دمان	نیارد همی حمله برپیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز	که مالدزبان برپنیرش دوروز

دراثنای طریق برنائی دیدم که برپی وی گوسفندی تازان میشتافت

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این سخن را بچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود وخود باینسو و آنسوی شد وباز بهرطرف که میرفت حیوان نیز درعقبش میدویدچه از دست او جو وسبزه خورده بود

«واو خوید» معدوله است ودراینجا بتلفظ درنمی آید

عمّارهٔ مروزی :

رویش میان حلّهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

۱۳۶۵ وچون از آن بازی وسر گرمی بپرداخت مرا مخاطب ساخت وگفت ای صاحب خردبنگر که این رشته نیست که اورا برپی من میآورد بلکه پالهنگ احسان وکمند محبّت بسوی منش میراند فیل زورمند و مهیب بمحبّتی که از پیلبان نگرددبروی آهنگ نکند ای پسندیده خوی بابدان هم بنیکی گرای زیرا سگ درنده نیزچون نان توخوردحق احسان نگاهدارد ودندان تیزیوز برآنکه روزی دوبر پنیرش زبان زند کند وناکارگر باشد

حکایت

۱۳۷۰ یکی روبهی دید بی دست و پای فروماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد بدین دست وپای از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی رساند زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درّنده باش ای دغل   میندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست   گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فَضْلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست   که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست   که دون همّتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

۱۳۷۰ کسی روباهی دید که دست و پا نداشت درقدرت آفرینش یزدان

متحیّر گشت که این بیدست وپای از کجا طعمه بدست میآورد
وچگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان وبی سروسامان درین اندیشه
بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید وآن صید بیچاره راطعمهٔ
خود ساخت وبقیهٔ لاشه‌اش رابرجای نهادوروباه بدان شکم انباشت
روز دیگر نیز چنین روی داد که خداوند رزّاق روزی آن حیوان
۱۳۷۵ ضعیف رارسانید اعتقاد بقدرت حق دیدهٔ ضمیرآن درویش‌رافروغ
بخشید وبرفت وبفضل باری اعتماد کرده باخود گفت بعدازین‌مانند
موربگوشهٔ نشینم که روزی راخداوند رساند وپیل‌نیز بنیروی خود
روزی نیابد چندی سر ازگریبان بر نیاورد وبدین سوداکه ایزد یکتا
از خزانهٔ غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش برنخاست یار واغیار
غم وی نداشتند وبتعهّد حالش نپرداختندگوشت پیکرش فروریخت
واز نحیفی مانند چنگ رگ وپوست واستخوانی برتنش بیش‌نماند
چون ازضعف وگرسنگی ناشکیب وبی تاب‌وتوان شدازدیوارمسجد
آواز هاتفی‌شنید که بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنده
۱۳۸۰ میتوانی بود مانند روباه دست وپای ازکارفرومانده مباش و در آن
کوش که چیزی از تو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد
دیگران قناعت کنی آنکه رامانند شیر گردنی ستبروتنی زورمندست
اگر خود رابگوشهٔ افگند واز جای برنخیزد سگ براو ترجیح دارد
خود بتهیّهٔ وجه معاش همت گمار واز آنچه حاصل کنی بخور و با
دیگران درمیان گذار- تاساغرت پرست بنوشان‌ونوش کن- وچشم براه
بازماندهٔ غذای این وآن مباش تا ممکنست روزی خودرا بکدّیمین
خویش آماده ساز وبدان که کوشش بی‌سود نماندودرمیزان عدل

الهی در کفهٔ اعمال حسنهٔ تو سنجیده آید بشیوهٔ ارباب فتوّت خود زحمت برو دیگران را آسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و دسترنج دیگران را میرباید ایزد آن بنده را آمرزد که مردم از نعمت وجودش در فراغ و رفاه بسر برند آنکه سری بامغز و دلی درست اندیش دارد بجود و سخا پردازد و فرومایهٔ پست نهاد پوستی بیمغز و صورتی بیمعنی بیش نیست هر که باآفریدگان ایزد احسان کند در دنیا و آخرت نیکروزی و سعادت یابد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناساور هرو درا قصای روم
من و چند سالوك صحرانـورد — برفتیم قاصد بدیدار مـرد
سر و روی هریك ببوسید و دست — بتمکین و عزّت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بیمروّت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رَو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما راز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن رَبع بـود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش برسر بزن

بایثار مردان سبق بـرده‌انـد — نه شب‌زنده دارانِ دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتـار — دل مرده وچشم شب زنده دار

کرامت‌جوانمردی‌و‌نان‌دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینـی اندر بهشت — که‌معنی‌طلب کردودعوی‌بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاك سرشت وصافی ضمیر اهل معرفت وسالك‌طریق حقیقت درجاهای دورتك روم مقیمست‌من وچند درویش‌نیکروش وجهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما رابدید بردست‌و سروچشم مابوسه زد بخدمت برخاست وباحترام‌نشاند ونشست أو را توانگر وصاحب ثروت ومزرعه ودارای خدمتگارواسباب‌وامتعه‌یافتم ولی‌مانند‌درخت‌بی‌میوه ازجودوسخا که‌شرط فتوّتست‌بی بهره‌اش دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید وچاکر و خدمتگار

فردوسی :

ببازارگان گفت تا زندهٔ — چنان دان که شاگرد رابندهٔ

انوری:

شاگردکی که دارم برپی همیدوید — گفتم که خیرهست‌مراگفت‌بازدار

و «شاکِر» وشاکِریّ» درعربی بمعنی مزدور وخادم معرّب «چاکر»ست وگویا شاگرد باصطلاح امروزه «متعلّم‌از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته شده باشد باعتبار اینکه رسول(ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلاً حَرفاً صَیَّرَه عَبْداً

«کسی که بمردی یك حرف بیاموزد او را زرخرید خود ساخته است»

عربی پرسید:

اَیَجُوزُ اَنْ یَبیعَهُ «آیا رواست اورا بفروشد» پیغمبر (ص) درجواب فرمود:

لا بَلْ یأمُرُه وَیَنْهاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد و اورا بازدارد»

درمحبّت نمائی ونیکو سخنی سخت گرم ولی مطبخش که در آن طعام
۱۳۹۵ نمیپختند، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان‌الله ولااله الاّالله
گفتن آرام وخواب نداشت وما رااز گرسنگی دیده نمیغنود بامدادان
بخدمت قیام کرد ودربگشود وهمان مهربانی واحوال پرسی را از
سرگرفت جوانی لطیف طبع وخوشگوی ازهمراهان مادران منزل
بخداوند سرای گفت مرابوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از
بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی آورند که بتصرّف درحرکات ونقطهٔ آن
معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحّف بوسه «توشه» میشود واین بیت شاعر

بتازیّ و دریّ و قلب وتصحیف ز روی یار خواهم ضدّ غربی

لُغز بشمارمیآید «ضدّ»غربی «شرقی» ومصحّف آن «شَرَفی» و مقلوب
«شرفی»بطریق قلب بعض«شریف»

خاقانی:

جَنّت رقمی زرتبت اوست   تبّت اثری ز تربت اوست

ودر «رتبت» و «تـربت» صنعت قلب بعضست و پـارسی شریف «راد» و مصحّف آن «زاد» وفارسی زاد «توشه» ومصحّف توشه «بوسه» میشود و گوئی شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته وبدینگونه نامفهوم بیان کرده است

بخدمت نمائی کفش مرا پیش پای من جفت مکن بمن طعام وخوردنی بخش وپای افزار برسرم بکوب آنان که شب بعبادت بیدار مانند و از عالم معنی بیخبر ومرده دل باشند کاری نکرده اند بلکه آنان راد- مرد و اهل فتوتند که ببخشش وترجیح دیگران برخویش گوی نیکنامی ازعرصهٔ هستی ربوده اند ازنگهبان وپاسدار تاتاری جز این مشاهده نکرده ام که باشب زنده داری ازحیات روان وروشنی چشم جان بی بهره است بزرگی بکرم وایثار وروزی دهی وگفتارهای بی فایده دهل میان تهیست بروز رستخیز دربهشت بروی آن گشایند که خواهـان حقیقت باشد ولاف نزند دعوی رابرهان معنی وشاهدعمل میتوان ثابت کرد وبر گفتار بی کردار وگزافه گوئی اعتماد نتوان داشت چه خواهان تکیه گاهی نا استوارست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود بحیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بربرق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه ودشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باداز پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرز و بوم بگفتند و برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان وناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی روان کرد وده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود براسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن گهر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و وروز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
که ای بهره ور مردم نیکنام چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار گردون شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازهول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم دادو تشریف واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردطی — هزار آفرین گفت بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرائی شنو

۱۴۰۵ شنیده‌ام که بروزگار حاتم دربارهٔ بندِ وی اسبی راهوار وچون دود تندرو بود

انوری:

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه گون وشبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریو تندر مینمود و برآذرخش سبقت میجُست وبهنگام تگ وتاز همتای ابر بیابان گذر برکوه ودشت از خوی شبنم میافشاند و مثل سیل «توجَبَه» خروشان عرصهٔ هامون در مینوشت و بادْ غبار آسا از او عقب میافتاد اوصاف حاتم در هر ملك وناحیت یاد میشد وبعضی از آنرا بسمع پادشاه روم رساندند وگفتند براد مردی وبخشش نظیر او

۱۴۱۰ نتوان یافت ومرکبی نیز درتند پوئی وراهواری بگَردِ اسب وی نمیرسد

مبالغهٔ انوری درسرعت سیر اسب بی‌نظیراست .

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رساند که اندران فرداست

بارهٔ گیتی نورد که امروز بپویه‌اش آوری ترابجهانی میبرد که هم در این روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند وسیر او برگردش زمان پیشی میگیرد ودر حال مرحلهٔ استقبال رامی‌پیماید .

چون برروی صحرا وبیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب راه‌نوردد وچون آهنگ اوج گیرد عقاب نیز برفرازش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحابین برنگ دریا   وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دیدبحرمطلق   برخشگ روان که دیدزورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگزاف وادّعای بی‌شاهدوبرهان درست نیست ومایهٔ شرمساریست من‌ازحاتم آن اسب‌عربی اصیل‌را میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم که از بزرگواری ومهتری بهره دارد واگر نپذیرد شهرت جودوی خروش دهل میان خالی را ماند آنگاه فرستادهٔ داناوهنرور باده‌تن بطَیءروانه ساخت رسول باهمراهان‌بسرای حاتم‌رسید وچون خشگ لبی‌که برودی بزرگ رسد وتشنهٔ‌که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از رنج سفر رهائی یافت‌میزبان خوانی گسترد وطعامی ازگوشت‌اسب آماده ساخت وبرمهمانان دامان گوهر وقبضه قبضه زر نثار

کرد شبانگاه را همانجا بسر آوردند وچون روز برآمد رسول پیغام بگزارد ومقصود عرضه داشت حاتم مدهوش‌وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزید که ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش درمیان ننهادی که دیشب آن بادپیمای آسمان مسیر را برای شما بریان ساختم زیرا دریافتم که ازنهیب باران وترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید وجز آنکه آن اسب را که نزدیك سرایم بود بکشم وغذائی فراهم آورم گریز وچارهٔ نداشتم وبآئین من شرط فتوّت ورسم مروّت نبود که مهمانان گرسنه خسبد وازرنج جوع آزار بینند باید صیت جوانمردی من درآفاق مذکور ومعروف گردد واگر اسب مشهور نباشد باك نیست وچه باشد باری بآنان خواسته ومرکب وخلعت بخشید وخوی پسندیده بکوشش وکسب بدست نیاید بلکه خلقی ودرسرشت و نهاد آدمیست چون شهریار روم ازین ماجرا آگاه شد برطبع وخوی حاتم بسی آفرین ودرود خواند ازحاتم تنها باین داستان بس مکن تا دربزرگواری وی رویدادی ازین شگرف تر بگوشت رسانم

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بوده‌ست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او راسحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگك اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش   کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان   برِ خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای   که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست   ندانم چه کین در میان خاسته ست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سراینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یاشوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست   گهش دیده بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم   بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسیدو در بر گرفت   وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا سر نبستی بفتراك بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
نکو رای و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق حد دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او راسزد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه‌اش همرهند

بیاد ندارم که این داستان را از که شنیدم حکمروائی دریمن میزیست که در کثرت سخا وخزائن مال عطاکردن مانند نداشت و بدین سبب از مشهوران بجودگوی برده وبرآنان سبقت گرفته بود ومیسزید

۱۴۳۰ که اورا ابربخشش خوانند زیرا دست وی باران آسادرم نثارمیکرد وهرکس نزد وی اسم حاتم برزبان میراندگوئی ازتاب خشم آتنش برسر میدوید وخونش بجوش میآمدکه تاکی ازان باطل اندیش خود خواه که نه پادشاه کشوریست ونه کسی سر برخط فرمانش مینهد ونه خزائن آگنده دارد سخن میگوئید وقتی بزمی شاهانه بیاراست و ودرآن جشن جمعی را بنوا رساند ودلجوئی کردوبنواخت

استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه ازآلات طربست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوارساندن اراده کرد است امّا «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق و تشابهی لفظی درکارست . همین استادفرماید :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش

تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم

این مطرب ما نیك نمیداند زد

زینجاش برون برید و نیکش بزنید

بهرحال اهل ادب استعمال لفظ را دراکثر از معنی واحد بقرینهٔ وجه شَبَهْ «درمشبّه و مشبّهٌ بِهْ» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعرگوید:

پیوسته کسی خوش نبود درعالم جز ابروی یارمن که پیوسته‌خوشست

دران حال یکی نام حاتم برزبان راند و دیگری بستایش پرداخت پادشاه‌باخود گفت تاحاتم بروزگارمن‌زنده باشد کسی‌مرابرادی‌وکرم یاد نکند وحسد وبدخواهی وی رابانديشهٔ انتقام وکینه‌توزی افگند وشخصی رابفرمود تاحاتم رابهلاك رساند آن فتنه اندیش راه قبیلهٔ طی درپیش گرفت ودرپی قتل رادمرد برخاست‌وازپای ننشست‌در اثنای طریق‌جوانی نیك دیدار وزیرك وخوش سخن‌که آثار انس در سیمایش پدیدار بود وبوی خوش آشنائی‌ازاو بمشام‌جان‌میرسید باستقبالش بشتافت وآن شب وی را بضیافت خواند و جوانمردی نمود وتیمار میهمان بداشت ومعذرت طلبید وبلطف واحسان دل بدخواه خویش رانیك بدست آورد ونزدیك صبح دست وپای وی ببوسید ودرخواست که روزی چند نزدوی‌اقامت گزیند مأمورقتل حاتم گفت اینجا درنگ نتوانم کرد که کاری بزرگ درپیشست‌حاتم پاسخ داد که اگر مطلوب‌خویش رابامن بگوئی ماننددوستان‌یکدل از روی جان درانجام آن‌سعی وتلاش کنم گفت ای جوانمرد گفتار من بشنو که ارباب مروّت را رازدار میشمارم آیا درین ناحیت‌حاتم راکه مردی خوب منظر وخجسته خویست میشناسی آگاه نیستم‌چه دشمنی روی داده است که پادشاه یمن سراو را خواسته است از محبّت چون تو دوستی همان‌انتظاردارم که مرا باقامتگاه‌وی‌هدایت

کنی آن بَرنا خندیده گفت حاتم منم هم‌اکنون سر بشمشیر از پیکرم دور سازمبادا که اگر درنگ ورزی وآفتاب براید چون کسان من مرا بدست تو کشته ببینند ترا بجان آسیب رسانند واگر نیز بیایند و دست بخون من نیالوده باشی فرصت فائت شود وبرقتل من ومراد خویش پیروز نتوانی گشت چون حاتم رادمردانه سربرزمین نهاد وخود را بخصم تسلیم کرد آن بَرنا از شور درون فریادبر آورد وچهره‌بر خاك سود وبرخاسته برچشم ودست وپای حاتم بوسه زد تیغ وتیردان بیفگند

«جَعْبَه» درعربی تنها بمعنی ترکش است

و بنده وار دست برسینه‌نهاده گفت اگر من ترا بپرتاب کردن یك گل نیز رنجه دارم درمذهب اهل فتوّت زن صفتی‌ازمردانگی بی‌بهره‌ام دیگربارنیزچشم حاتم ببوسیدودرآغوشش کشید واز انجایگاه بیمن روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواند که مهمّی انجام نداده است وفرمود دهان پیش‌آی وبگوکه چه آگاهی داری‌وچه‌اتفاق افتاد که سرحاتم‌رابر فتراك «سَموت»تونمیبینم مگربر تودلیری‌مردافگن بتاخت‌که بناتوانی نیروی پیگارش نداشتی‌وزبون وازگریزناگزیرت ساخت آن جوانمرد چست وچالاك سربرخاك نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان‌گشادوگفت که حاتم بلندآوازه‌را پاکیزه روی وخوش دیداریافتم وعاقل و صاحبنظر و برادمردی

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرَمَش پشت خم گرفت و گوئی بتیغ لطف واحسان مرا بکشت ومانند مردهٔ بی تاب و توان ساخت سپس هرچه از کرم وبزرگواری حاتم مشاهده کرده بود بگفت وپادشاه بستایش حاتم زبان گشود ورسول را کیسهٔ سربمهر درم بخشید

فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو هرسال رَسَد مهری پانصدگانی

وفرمود نامهٔ سخا وفتوّت بنام حاتم مختوم است تنها ببزرگی ورادی آن شهادت توان داد که حسن صیت باکردار وی مطابق و شهرتش صادق باشد

«حاتم طائی» حاتِم بروزن ومعنی حاکم وطائی «منسوب بطییٔ.. یکی از اجداد وی بن عبدالله بن سعدبن حَشْرَج بن امریٔ القَیس بـن عدی بن اخزم ...» کینهٔ وی ابو سَفّانَه وابو عدیّ بمناسبت اسم دختر وپسرش که بسخا و کرم معروفند و هردو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند ، میباشد وی از شجاعـان و کریمان وشعرای معروف ومفلق عصر جاهلیّت واز وی دیوانی بیادگار مانده مادرش عتبه بنت عفیف زنی بخشنده واز فصاحت وبلاغت بهره‌مند بود و رسول اکرم (ص) دربارهٔ دختر حاتم فرمود :

وِانَّ اَباها کانَ یُحِبُّ مَکارِمَ الأَخْلاقِ واللهُ یُحِبُّ مکارِمَ الأَخْلاقِ

وی بسال ششصد و پنج مسیحی درگذشت از اوست

اذا کان بعضُ المالِ رَبّاً لأهله ... فانّی بحمدِ اللّه مالی مُعَبَّدُ

اذا ما البخیلُ الخبُّ اخمدَ نارَهُ ... اقولُ لِمَنْ یَصْلی بناری اَوقِدوا

کذاکَ اُمورُ النّاسِ راضٍ دَنیّةً ... وَسامٍ الی فَرْعِ العُلی مُتَوَرِّدُ

اگر اندکی خواسته نیز مالك ومخدوم فرومایگان وخداوندگار آنان باشد شکر خدا را که همانامال بندهٔ من ودرپیش چشمم چاکری خوار و بیمقدارست آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکندمیگویم برافروزید کارهای مردم چنینست برخی از آنان بطبع پست نهادند وبدئانت ولئیمی تن درداده وخشنودند و برخی دیگر بلند نظرندباوج رفعتمیگرایندوازهمه پیشی میگیرند . معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نارالقرٰی مینامیده‌اندروشن میکرده‌اند تا رهگذران درمانده دریابند که افروزندهٔ آتش پذیرائی‌مهمانرا آماده است داستان دختر حاتم که باسارت نزد پیغمبر (ص) آورده‌بودند و رسول آزادش فرمود وروایت قیصر روم که اسب راهوار حاتمرا خواسته بود « بااختلاف» واحوال واشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء النّصرانیة» طبع سنهٔ هزارو نهصد و بیست مسیحی در بیروت مندرجست

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیلهٔ بنی طی فرمان اسلام را نپذیرفتند وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص) «مژده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ» سپاهی روانه داشت وجمعی از آنان را گرفتار ساختند و بفرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاك رسانند دران میان زنی گفت من دختر حاتمم عفو مرا ازین داور مشهور بعدل وانصاف درخواهید وبگوئید دربارهٔ من جوانمردی روادارد زیرا پدروسرور من نیز اهل فتوت وکرم پیشه بوده است بامر فرستادهٔ ستوده خوی ایزد بند وزنجیر از او برگرفتند ودر کار آن بودند که دربقیت آن طایفه تیغ نهند وسیل خون روان سازند آن پردگی در برابر دژخیم خروش وناله برآورد که مرا نیز چون دیگران سر ازتن برگیر چه آئین مروّت نیست که من بتنها از گرفتاری رهائی یابم و دوستانم اسیر ودستگیر باشند وروی خلاص نبینند این سخن میگفت وبرحال قبیلهٔ خویش اشک می افشاند وچون حضرت نبوّت صوت وی بشنید جان آن طایفه ببخشید وفرمود ازچنان سلف چنین خلف باید وپاکزاد جز براه پاکان نگراید

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
۱۴۸۰ گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکرّر) خواست
از گویندهٔ داستان شنیدم که «حاتم» کیسهٔ (یك عدل) شکر برای او
روانه ساخت پردگی حاتم از سراپرده گفت این چه کارست آن سالخورده
بیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهور طی را این سخن
۱۴۸۰ بگوش آمد و خندان پاسخ داد که ای دل افروز جان آرام اگر خواهنده
باندازهٔ حاجت خویش طلبید فتوّت ورادی حاتم که باید بیش از
سؤال عطا بخشد کجا رفته است

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر — بدوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیّت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازاین خاك فرخنده بوم — زعدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی — نبردی کس اندرجهان نام طی

ثنا ماندازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — تراسعی وجهداز برای خداست

تکلّف برمرد درویش نیست — وصیّت همین یك سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — زتو خیر ماند زسعدی سخن

گردش گیتی برادمردی وفتوّت همانند حاتم نیاورد جز ابوبکر بن سعد که همّت بلند وی راه خواهش رابندد و دست بخشش بر دهان پرسش گذارد وخواهنده زبان بسؤال بازنکرده وی دست بعطا گشاید ای پادشاه (التفات ازغیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از خداوند خواهم که پیوسته خاطرت رااز اندوه دور وملك اسلام را

بسعی وکوشش تو معمور دارد این‌سرزمین ومرزوبوم خجسته‌ازداد ورزی تو بریونان وروم وهر خطّهٔ دیگر مباهات وفخر میکند اگر حاتم چنان‌نبود که میگفتند وحسن صیت وی‌ازحقیقت‌بهرهٔنداشت هیچ‌کس‌نام‌اورا برزبان نمیراند یایاداوبگذشت‌زمان فراموش‌میگشت ازان مرد مشهور در کتابها وکارنامه‌ها ذکر جمیل برجای مانده است امّا ازتوهم ستایش پایدار ماند وهم پاداش نیك آنجهانی خواهی داشت زیرا حاتم از جود وسخا بلندآوازگی میخواست و سعی و کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیرکه دلش با زبان‌یکیست هرگز طریق ریا وخوش‌آمد نپوید وبوصیّت‌همین‌یك گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش‌که از توآثار خیر و مبرّات وازسعدی سخن‌حکیمانه برصفحهٔ روزگاربیادگارماند

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون دردل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غُصّه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست‌ازز بانش‌نه‌دوست — نه‌سلطان‌که این‌بوم‌وبرزان‌اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت — درآن‌حال منکر براوبر گذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب — نه صبر شنیدن نـه روی جواب
ملك شرمگین در حَشم بنگریست — که سودای این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بـزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالـی محـل — خودش دربلا دید وخر دروحل
ببخشود بـر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قباپـوستین — چه نیکو بودمهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش — عجب رستی ازقتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خـویش — وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جـزا — اگـر مـردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

کسی را خر درخلاب فرو ماند ودر اندیشهٔ کار خاطرش پریش و دلش ریش گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بـر جهان سایه گستر بودودرصحر اباران سیل آسا می‌باریدوسرمای سخت آزار میداد بدین اندوه‌سراسرشب تاصبحگاه بدگفت ولعنت‌فرستاد وبآشنا وبیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش داد ازاتّفاق مالك آن کشور وسیع‌در آن حال شنیع‌بروی بگذشت وگفتارهای نادرست وی راکه نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ گویدبشنید و بخجالت وانفعال درچاکران وکسان خویش نظر کرد وپرسید کـه خشم این کس برمن‌ازچه رویست یکی‌ازان میان گفت‌ای‌شهریاروی

را عرضهٔ تیغ بیدریغ ساز ودرخت حیاتش رااززیشه برانداز پادشاه بلند پایگاه ژرف نگریسته‌او را درورطهٔ هلاك وخرش رادرگل ولای مشاهده کرد وبرحال آشفتهٔ آن مرد رحمت آورد برژاژخائیهای او بردباری پیش گرفت وبوی زرداد واسب را هوار بخشید و پیکرش بقبا پوستین (جامهٔ روئین که آستر آن از پوست جانوران باشد) بپوشید 1500
وبسیارخوبست که بهنگام توانائی انتقام درگذارند وبجای کین‌توزی لطف ومحبت پیش آرند کسی بوی گفت‌ای سالخوردهٔ خرف و بیخرد شگفتا که ازبنداجل رهائی یافتی گفت ساکت باش اگرمن ازرنج زاری کردم وسقط گفتم پادشاه چنانکه ازمقام والایش میسزیدمرابخشود ونعمت بخشید بدی رابدی باد افراه دادن آسان و شیوهٔ ناجوانمردانست

اگر ازفتوّت بهره‌مندی بآنکه در بارهٔ تو بدکرد احسان و محبّت نمای

حذف همزهٔ آخر از «اَساءَ» جایزست حریری درمقامهٔ مغربیّه گوید:

اُسُ ارمَلاً اذا عرا وارعَ اذِالمرءُاسا

آنگاه‌که فقیر بی‌توشه سوی تو آید ودست نیازگشاید وی را نعمت بخش ومرد بدرفتار را پاس دار ورعایتش لازم‌شمار

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست   در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی درون رفت و بنشست مرد   جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم   بگفتا چه در تابت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست برخاك کوی   جفائی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن   يك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید   بخانه در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد   بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید   سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش   که آن بی بصر دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل   که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز   بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای   که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد بـاز — که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنـی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین تـوتیا غـافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تـو شد — مرا بود دولت بنام تـو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز

گویند بخیلی خود پرست و از شراب غرور سرمست در سرای بروی سائل نگشاد وبوی چیزی نداد خواهنده بادلی از آتش درون درگداز وسینهٔ بانالهٔ سرد دمساز بگوشهٔ رفته بنشست همانگاه نابینائی فغان وزاری آن فقیر بشنید واز موجب بیتابی وتغیّر خاطرش پرسید وی ماجرای ستم وَنامهربانی آن شخص را برزبان راند واشک روان از دیدگان برخاك راه افشاندآن کور گفت ای فلان (بهمان) بدین سبب دل رنجه مدار وامشب رادرسرای من آی وروزه بگشای ودست از او برنداشته بحیلت خوشخوئی ومحبّت نمائی بخانهٔ خودش آورد وسفرهٔ طعام بگسترد چون آن بینوای تابناك ضمیرچهرهٔ آسایش دید صاحب منزل را دعا کرد که خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب هنگام از دیدهٔ آن تیره چشم چکّه چندفرو ریخت وبامدادبینا گشت وبرجهان هستی نظر افکند این داستان زبانزدشد ودر شهرآوازه و غلغله در افتاد که دیشب آن بی بصر راازبسته چشمی گشایش روی نمود

ودیدگان بیفروغش نورور گشت آن توانگر سخت دل که درویش از درخانهٔ وی نومیدباز آمد این بشنید و میزبان شبانهٔ آن درویش را گفت ای خوشبخت کامیار بگوی که پس از دشواری نابینائی چگونه کار برتو آسان شد وچراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ داد ای بیدادگر پریشان روزگار تو خام اندیش درست ننگریستی که بپشیزی از گنج غفلت کردی وبمحبت مال از سعادت مآل بازماندی آنکس در بخت برروی من گشود که تو درخانه بروی بستی اگر خاک درگاه صاحبدلان راکحل بصرسازی بجوانمردی سوگند که چشم ضمیرت پرتویابد وخاطرت برافروزد وهر آینه کور باطنان ازین توتیا بیخبر باشند چون آن باژگون اختر این بیغاره بشنید دست حسرت بدندان گرفته گفت شاهباز من بدام تو آمد ودولتی که نخست روی بمن آورده بود از خویش راندم ونصیب تو افتاد وکسی که مانند موش دندان طمع بخواستهٔ ناچیز دنیا تیزکرده است چگونه بر شاهباز اوج سعادت دست یابد

***

آلا گر طلبگار اهل دلی   زخدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشگ و کبک و حمام   که یک روزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی امیدست ناگه که صیدی زنی

دُری هم بر ایدز چندین صدف زصد چو به آید یکی بر هدف

هان اگر بجان جویای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و بخرد و کلان و کوچك وبزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر سرت سایه گسترد وبدولتت رساند بعجزگرد هراستان برای وچهرهٔ عجزسای باشد که از یك سرای در بخت برتو گشایند و بنیکروزی جاویدت راه نمایند که از صد تیر یکی برنشانه رسد واز صدفهای بسیار تنها گوهری بدست آید

***

یکی‌را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردیـــد در قافله

زهر خیمه پرسیدوهر سو شتافت بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست هرانکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل درپی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

فرزند کسی در کوچگاه ناپدید شد

راحله درعربی بمعنی ستوربارکش یانیرومندست وآیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه ویك منزل باشد

پدر شبانه درکاروان بجستجو پرداخت از هرسراپرده نشان گمگشته خود راسؤال کرد ودرتفحّص بهرطرف روی آورد بناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید وچون نزدیك اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبرنداری که چگونه محبوب خویش را یافتم بدینگونه که هرکس درنظرم آمد گمان بردم خوداوست روشنروانان در طلبگاری بدامان هرکس دست میزنند تاوقتی بمردراهی رسندو چهرهٔ مطلوب رادرآئینهٔ ضمیروی مشاهده کنند برای دیدارصاحبدلی زحمتها می‌کشند وبارها میبرند و تاگل مراد بدست آورند خارها می‌خورند ورنجها بجان میخرند

***

ز تاج ملکزادهٔ در مُناخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش‌اندر شب تیره رنگ   چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ   همان جای تاریك ولعلست وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان	بـر آمیختستند بـا جاهـلان
برغبت بکش بار هر جاهلـی	که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست	نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرّد چوگل جامه از دست خار	که خون در دل افتاده خندد چونار
غم جماه خور در هوای یکی	مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر	حقیر و فقیر آید اندر نظر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند	که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنّت بداوست	چه دانی که صاحب ولایت خوداوست

یك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی درسنگستان افتاد

«مُناخ» بضّم میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگـاه مقصودست

پدر باو گفت درشب تاریك وظلمانی چگونه گوهر از سنگ باز توان شناخت وباید همه سنگها را مراقبت کنی که بناچار آن جوهر نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و صاحبدلان روشنرو ان وآشفتگان عشق حقیقت بسان گوهری گرانبها درعامّهٔ مردم که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«اَوباش» جمع «وَبش» بفتح واو و باء «مردمان در آمیخته وفرومایه» و در اینجا ونیز درین بیت سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن
که بندگان خدا ممکنند در اوبـاش

چون روشنروانان‌صافی ضمیربادانان‌وبیخبران ازعالم‌معنی آمیخته وباهمند رنج هرجاهل را برخود هموار ساز وتحمّل کن‌تادرخلوت صاحبدلی باریابی ومحرم راز هستی شوی آنکه بمحبّت یاری دل شاددارد‌باربیگانه برد وبروی خود نیاورد اگرنیزمانندگل‌ازسرزنش خارپیراهن چاک‌زند وخون جگرخورد مانندانار‌دهان بخنده‌گشاید

شاعرگوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم همرنگ به
پر زخون بینم‌ز حسرت خاطرش‌همچون انار

بمحبّت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صدکس رادرهوای یکی پاس دار اگرپای برهنگان‌شیفته‌گونه در دیدهٔ تو ُخرد و پست‌نمایند باک نیست وازان چه زیان‌که هرگزبچشم رضا درایشان ننگری چه قبول ایزد یکتا آنان را بس وکافیست‌کسی راکه بوهم غلط او را مردود شماری وبد پنداری چگونه مسلّم دانی‌که خود وی دارای مرتبهٔ ولایت نیست

***

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تنگ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلّه دامنکشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند　　بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف　　که در نوبهارت نماید ظریف

۱۵۴۵ راه شناسائی وعرفان حقیقت برآنان گشوده است که درپادشاهان و
ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد وخود بصحبت ملوك وسلاطین التفات ننمایند وسربخدمت صاحبان جاه برخاك نسایند بسیار کسان که بمضیقهٔ معاش دوچارند وازساغر ایّام زهر اندوه مینوشند که فردای قیامت جامهٔ فاخر بهشتی میپوشند ودرفردوس برین میخرامند اگر ترا از خرد واصابت نظر بهرهٔ باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده بوسه خواهی زدکه روزی ازشهربند نجات یابد وچون بمقام رفیع رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مرادانیکه درزندان دنیاحرمت منزلت پادشاه کشور معنی راچنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از محبس تن رهاگردد

«شهر بند» یعنی حبس وبازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و وحبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت بمقامی والا رساند گلبن را در خزان طعمهٔ آتش مساز دربهار گل بر آورد ودرنظر زیبا ودلپذیرجلوه کند

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت ــ زرش بودو یارای خوردن نداشت
کزبن کمزنی بود ناپاك‌رو ــ کلاهش ببـازار و میزر گرو
نه خوردی که خاطر بر آسایدش ــ نه دادی که فردا بکار آیدش
شب‌وروز در بند زر بود و سیم ــ زر و سیم در بند مـرد لئیـم
بدانست روزی پسر در کمیـن ــ که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد ــ شنیدم که سنگی بجایش نهـاد
جوانمرد را زر بقائی نکـــرد ــ بیك دستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ برنای خویش ــ پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب‌نخفت ــ پسر بـامدادان بخندیـد و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پـدر ــ برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورنـد ــ که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست ــ هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بَدی با عِیال ــ گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنگه خورندازتوسیر ــ که از بام پنجه گزافتی بزیــر

بخیل توانگر بدینار و سیم　　چو ماریست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش　　که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل مار را سر کَنند　　بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور　　بخور پیش از آن کِت خورَد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند　　بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن　　کزین روی دولت توان یافتن

۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن ودلِ بمصرف رساندن نقدینه نداشت وی که بسیار بدبخت ومُدْبرِ وبیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر　　مقبل ایّام شو آرام گیر

وبراه دغلی وناپاکی میرفت از پستی طبع وبیم آنکه مردم بتوانگریش پی برند برای تهیهٔ قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در بازار برَهن مینهاد وبپشیزی ازمال خویش دست نمیبرد

«ازین» در مورد تعجّب و کمال موصوف دروصف ناصرخسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی　　که چشم سرش کوروگوش دل کر

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی　　ملایك صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی
ازین تیزهش راه بین بخردی

نه خود میخورد که از تن آسانی وراحت بهره‌یابد نه میبخشید که
که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان‌بثواب آخرت‌فائز گردد
همواره پای بست سیم وزر بود وسیم وزر از بندوی رهائی نمییافت
واز کیسه‌اش بیرون نمیآمد فرزندش که درخفانگران بود روزی‌دید
۱۵۵۵ که پدر ممسك رزرا درکجا نهفت ودفینه راازخاك بیرون آورد و
بگشاده دستی عرضهٔ تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در
دست پسر نپائید وتا بدستش آمد
ازدست دادوبپراگند بدرمی‌لئیم گلوی‌خود رامیفشرد تا نان‌نتواند
خورد وپسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن بسرای
میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشک ریختن بخواب نرفت و پسر
۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان وخنده‌زنان بوی‌گفت خواسته برای ایثار باید
وبرای‌گذاشتن سنگ و زر یکسانست‌زررا ازآن ازمعدن برارندکه
با یاران وگرامیان خرج کنند جان برادر زر در دست آنکه بندهٔ
مالست گوئی هنوز درکانست چون ناروا وناپسندکردهٔ واگر ازین
رو هلاك ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای وبشکایت لب
مگشای تومانند افسون‌گردانندهٔ چشم بد از مال خویشی و تا زندهٔ
نمیگذاری که بمالت دسترس یابند وآنگاه ازخواستهٔ توشکم‌انبارند
که‌ازسقف‌پنجاه‌ارش‌فرودافتی(جان‌سپاری)مالداربخیل‌چون‌طلسمی
۱۵۶۵ برفرازگنجینه‌است‌وبدان‌سبب‌دیری‌زردرخزینه‌وی‌پاید‌که‌چنین‌افعی

پاسش دارد چون سرماربسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر یك بهرهٔ خویش از آن گنج برگیرند چون مور حریص مباش و پس ازبدست آوردن وجمع مال وپیش از آنکه طعمهٔ کرمهای خاك شوی آن خواسته را صرف خورش وآسایش خویش و دیگران کن گفتار سعدی سراسر نصیحت وموعظت واندرز وحکمتست اگر بپذیری و درعمل آری ترا فائده رساند وجای افسوس باشد که ازبکاربستن آن سرپیچی چه ازین راه بسعادت ونیکبختی توان رسید

حکایت

جوانی بدانگی کَرَم کرده بود — تمنّای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکُشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر درو کوی وبام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست
براورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند وخوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ — شنیدند ترکان آهختهِ تیغ

بفریاد ز ایشان برامد خروش — تپنچه زنان برسر و روی و دوش
جوان از میان جست و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکیست خوی من و راستی — بدِ مردم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردیّ و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان بر شکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همیرفت بی چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی ز دانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاك ازان مینهد — که روز فروماندگی بردهد
جوی باز دارد بلائی درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار یك مثقال سیم داده خواهش وی روا ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی مأخوذ داشت و پادشاه ویرا بمقتل روانه کرد دژخیمان بهرسوی میرفتند و مردمی که بردر سرای ودرون محلّه وفراز آسمانه‌ها نظاره بودند بانگ و خروش بر میآوردند

«تماشا» از «تماشی» بروزن تفاعل «باهم راه رفتن» گرفته شده است و وپارسی زبانان در معنی این کلمه نیز تصرّف روا داشته مفهوم معیت رامعتبر نشمرده وازان گاهی «نگریستن مطلق» واغلب نظر کردن بعزم تفرج و حظّ بصر بردن از منظرهٔ دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اوّل شاعر گوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست

توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیست

ونیز این بیت خواجه عصمة‌الله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد کاش میآمد وازدور تماشا میکرد

وامثلهٔ معنی دوم بسیارست ، ازان جمله این بیت سعدی:

گر بیارند کلید همه درهای بهشت جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

چون درآن هنگامه بینوای سالخورد وی رادردست خلق گرفتار وراه رهائیش بسته دیدازان ماجرا دلش بدرد آمدوبرحال جوانمرد بیچاره که وقتی بتعهّد خاطر وی پرداخته بود رأفت آورد و زاربنالید که

۱۵۷۵ شهریار درگذشت واین سرای عاریت بگذاشت وتوشهٔ عمل صالح و خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت وبافسوس دست بردست میزد روز بانانِ شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت افغان برآورده خروشیدندو برفرق و کتف وروی خویش سیلی نوازان

اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد

تادر سرای سلطنت گوئی تگاپو کنان قدم از سرساخته شتافتند

مولوی :

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه بسر ودودیده آیم که‌تو کان کیمیائی

وپادشاه را بسلامت برسریر نشسته‌یافتند جوان طریق خلاص یافته بگریخت وآن کهنسال رابند برگردن‌نهاده پیش‌تخت راندند پادشاه بغضب ومهابت‌ازوی‌سؤال کرد که‌بچه روی آرزوی مرگ‌من کردی ۱۵۸۰ وچون احسان بخلق وراستروی عادت منست چراخواهان هلاک‌من وتیره روزی مردم‌گشتی سالخوردشجاع وزبان آور پاسخ داد ایکه گیتی چشم برحکم تست وکسان حلقهٔ‌بندگیت بگوش دارند بسخنی نادرست که روزگار پادشاه سپری شد تونمردی وهمچنان زندهٔ و بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین‌گفتار بدانسان شکفته‌خاطرگشت وبرسر مهرآمد که‌باو مالی عطا فرمودوزبان بسخن خشم آمیزنگشود از سوئی دیگر برنا فرومانده وسررشتهٔ‌تدبیر از دست داده بهرسو ۱۵۸۵ میشتافت وبهرگام میافتاد وبرمیخاست کسی ازوی‌پرسید چون‌سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فراگرفته وراه نجات بر تو بسته بود بچه تدبیر از دام هلاك خلاص یافتی وجان بردی آهسته درجواب گفت ای مرد هوشیار بدانگی که بخشیدم از بند اجل برهیدم برزیگر از آنروی دانه درزمین افشاند که چون درماندازان برخورد بخششی اندك بلیّتی بزرگ راازآدمی بگرداندوبگوشت رسیده است که عوج بیك چوبدستی هلاك گشت

عوج بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز یافت موسی علیه السّلام اورا بضرب عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیدهٔ ایزدست که در گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارندهٔ
۱۵۹۰ شرّست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکربن سعد پادشاه آنست .(التفات ازغیبت بخطاب) ایکه خلق عالمی بدیدار تومسرورند سراسرجهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تووشادی بروزگار توباد هرگز درزمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا آنجاکه درگلشن هم گلی بیداد خاری ندید تودر بسیط گیتی ظلّ رحمت یزدان وماننـدرسول(ص)بخشایش وبخشش خداوندبر جهانیان باشی .

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

واگر کسانی منزلت تونشناسند نادانی آنان ازمقام تونمیکاهد چه قدرشب قدرنیز مجهولست .

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب مسِ تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تپش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ بگردن بر از خُلْد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مردِ راست گناهم ز دادارِ داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چوحل کردم این رازرا بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر که هم میوه داری وهم سایه ور

۱۵۹۵ شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه
از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغزمردم ازتاب خورشید
میجوشید وفریادوفغانشان برآسمان میرفت ازهمه خلق تنها یك تن
جای درسایه وطوقی ازپیرایه های بهشت برگردن داشت بینندهٔ
خواب از وی سؤال کرد که‌ای زینت‌دهندهٔ‌انجمن که‌ترادستگیری
کرد تابدین پایگاه رسیدی ودرین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که
بردر سرای من تاکی بود روزی صاحبدلی پاك‌سرشت درسایهٔ آن‌رز
۱۶۰۰ آرمید وبدین‌هنگام که آدمی دمساز یأس و ناامیدیست همان
راسترووسالك‌طریق حق عفو معاصی‌مرا از درگاه ایزد یکتاطلبیدو
دعاکرد که‌بارپروردگارا این بنده راکه زمانی ازوی براحت‌رسیده‌ام
در ظلّ مغفرت پناه ده وآنگاه که این سرّنهان برمن آشکار و عیان
گشت که‌چون مردی روشندلی را درسایهٔ رز سرای خویش جای
دهد سایهٔ آمرزش‌برسرش گسترده‌شودگفتم دارای فارس راکه همهٔ
خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند واز خوان احسانش بهره‌برندمژدهٔ
نعیم جَنّت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست وجزاومانند
۱۶۰۵ هیزم خشك وچوب بی‌برست درخت خوشیده راتیشه برریشه‌زنند
واّره برپای نهندنه‌درخت‌باردارراکه ازوچشم ثمردارند ای‌درخت
فضیلت وهنرکه هم بارآوری هم سایه‌گستر بسیاربمان وبرجای باش
وپای داروبسی روزگار بسرآر

***

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار راخون ومال — که از مرغ بد کنده به پرّ و بال
یکی راکه با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب وسنگ
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورَد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای در هر کجا ظالمیست — که رحمت بَروجور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهترچراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

دربارهٔ احسان سخن بسیار گفتیم امانیکوئی باهمه کس نباید کرد که هرچیزی بجای خویش نیکوست خون ستمگار بریز و مالش بمصادره بستان که مرغ آزاررسان بی بال و پرخوشتر وظالم ازنیروی حیات وداشتن خواسته که وسیلت جورو تعدّی او تواندبودبی بهره بهترست آنراکه با خداوند توبرسر پیگارست اوامر شریعت را پاس نمیدارد واز منهیّات نمیپرهیزدنشاید که چوب و سنگ وسلاح جنگ بدستش دهی درختی راکه خار باردهد از ریشه برکَن ونهالی که

میوهٔ دلپذیری بخشد بکارو ترتیت کن بآنکس مرتبه و پایهٔ سروری ارزانی دار که بازیردستان سرگران ندارد و غرور نـورزد هرجا ستمگری بینی ویرا عفومکن که بخشایش وی ستم برسایر مردم باشد آنکه بشعلهٔبیداد عالمی‌سوزد شمع وجودش‌راخاموش ساز چه اگر خاك وجود یك تن بربادنیستی‌رود نیکوتر از آنکـه جمعی از آتش بیدادش سوخته دل وداغدار شوند آنکه بردزد وسارق رأفت ورزد بحقیقت خود راهزن قافله وقاطع‌طریقست بیدادگران را بارسراز گردن‌برگیر چه‌ظلم برستمگارجزای زشتکاری او و بآئین عـدل‌و انصاف رواست

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت‌ازاینهاچه‌خواهی‌مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش — گـرفتند یك روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کـوی — همیکرد فـریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش — توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان‌نیکوئی چون کنـد — بدان را تحمّل بد افزون کنـد

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده — ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ورکنی زو هراس

گویند زُنبور – فارسی متروك این کلمه «کَبْت» بفتح یا کسر کاف و سکون باء «یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم‌داشت که مبادا بخانه‌و خانگیان او آسیب‌رسانند پردگی وی او را گفت باینها چه‌کارداری آزارشان مرسان وآشیانشان برمکن وویران مساز که از جای خود آواره شوند مرد خردمندبکارخود رفت روزی‌زنبوران‌زن راسخت گزیدند وآن نادان از تاب‌نیش بانگ‌وخروش برمیاآورد وبهرسوی میدوید وجفت وی بوی میگفت ای‌زن از دیگری شکایت مکن وبر هیچ‌کس خشمگین مباش چه توخود برخویش گزند رواداشتی و مرا گفتی که زنبوربیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان رابیش میسازد چون بینی که
ناکسی اندیشهٔ آسیب‌رساندن بمردم را در ضمیر میپروردگلویش را
خستهٔ تیغ برّان سازسگ خود کیست که‌برای اوسفره گسترندبگوی
تااستخوانی در پیشش افگنند جون گربه رابنواختن‌خودهی کبوتر
میرباید وچون گرك درنده را پروری یوسف راپاره‌کند

مقصود ازگرگ آدمی درنده خوی وددطبیعت ومراد ازیوسف مرد پاك نهاد
ودارای اخلاق پیغمبرانست ومیدانیم که‌گرگ یوسف صدّیق (ع) را ندرید
وبرادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت
یعقوب‌گفتند-مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان گربدرّد گرگت آن‌ازخویش‌دان

۱۶۲۵ رئیس ومهترده‌این مثل‌را چه‌خوش گفته است که باراسترجفته‌زن
را باید سنگین‌کرد تالگد نتواند افگنداگرپاسبان باسارق نرمی‌پیش
گیرد وبسزایش نرساند شبانگاه چشم‌مردم ازبیم دزد بخواب‌خوش
نرود چوب نیزه درپهنهٔ جنگ ازصدهزار نی‌شکر گرانبها تـرست
همه‌کس شایستهٔ خواسته وعطا نیست چه یکی سزاوار جـودست و
دیگری درخورعقوبت وکیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبرواگر
برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفراخور شایستگی
احسان‌کن وستمگران را بجزای خودرسان.

***

۱۶۳۰ چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبِ کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکُش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بد گهر نیکوی در وجود
۱۶۳۵ بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو درچه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سرزیرسنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد مینهد | ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبّر بسست | مُدبِّر مخوانش که مدبر کسست
۱۶۴۰ سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر رای

۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهراً «شموس» بفتح اول معرّب آنست **وی را بزمین افگند چه خوب گفت** «یکران» اسب اصیل خوب وسر آمد بعضی گویند رنگیست میان زرد وسرخ اسب را وهر اسبی که باین رنگ باشد یکران گویند «برهان قاطع» و بنظر بنده با تسلیم بصحّت

این دو معنی «یکران» مترادف رَهَ انجام ، اسبی که بیك راندن راه در نوردد
ودراثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیزمیتواند بود
وشعر عنصری نیز مؤیّد این نظرست

مبارز را سرو تن پیشِ خسرو چوبگراید عِنان خنگ یکران
یکی‌خوی‌گردداندر زیرجوشن یکی‌خَف‌گردد اندرزیرِخفتان

باید بارگی دیگرازرمه برگزید که اگر بدلگامی کندعنان اونگاه‌توان
داشت ای فرزند آب‌دِجله (ژرف رود) راوقتی که کم باشد ببندکه
چون سیل روان‌گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه‌که گرك‌پلید
را گرفتی امانش‌مده وهلاکش‌کن‌وگرنه چشم ازگله‌بپوش هیچگاه
شیطان طاعت یزدان نبرد وبدرگاه باری سربندگی برزمین ننهد و
۱۶۳۵ هرگزازناپاك سرشت کارپسندیده نیاید آنراکه سودای آزارخلق در
ضمیر پرورد رتبت ومنزلت مبخش‌ومهلتش مده‌که ببندگان خدای
آسیب‌رساند چه‌همان به که‌کج نهاددربندو سیاه چال ودیو وجن
درشیشه‌گرفتار باشدماری راکه سرش زیرسنگ‌تست بشتاب‌سربکوب
وزنهار باندیشهٔ آنکه اگر دیگربار آهنك توکند اورا بضرب چوبی
ازپای درتوان آوردرهایش مساز دبیروکاتبی‌راکه با رعایا بدروشی
پیش‌گیرد قلم‌بدست مده بلکه دستش را بتیغ‌ببرو قلم‌کن آن‌رایزن
توکه قاعدهٔ بدوآئین‌نادرست میگزارد تـرا میکشد تـابآتش دوزخ

سپاردهان میندیش که‌وی برای تدبیر امور کشور کافیست ومدبرّش مشمار که مردی بدبخت وبرگشته اخترست وازآن بترس که ترانیز ۱۶۴۰ بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی راکه زادهٔ فکر درست و راهنمای ژرف‌نگریستن درامور کشور وباعث نظـم آنست میشنود و بکار میبندد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ______ Copy ______

Accession No 26467

باب سوم

درعشق ومستی وشور

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور　　بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ اَلَم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل　　سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بریاد اوست　　که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامتکشانند مستان یار　　سبکتر برد اشترمست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند　　شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدّس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود درزنند — نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرّما روزگار آشفتگان عشق که اگر دوست دل آنان را ریش سازد یا دردشان را درمان کند یکسان شمارند فقر امکانی ونیازمندی بدرگاه ایزد را فخر دانند واز سروری وسلطنت دنیا گریزانند و بـ آرزوی رسیدن بدولت معنوی برفقر صوری شکیبایند زمان زمان بادهٔ درد نوشند وبامرارت وناگواری آن بسازند

حسین بن منصور حلاج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَی الْأَسْقامِ صابِرَةٌ — لَعَلَّ مُسْقِمَها یَوْماً یُداوِیها

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجور کننده‌اش روزی درد او را

درمان کند ــ سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم‌ندارند وبرای دیدارگل که پادشاه چمنست.

حافظ :

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن

از دورباش پاسبان خارنیندیشند

حافظ :

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

۱۶۴۵ سقمو نیاکه بشوق محبوب خورند تلخ‌نیست وچون شهد شیرین و گواراست وزهری‌که دوست نوشاندنوشداروست بارسرزنش اغیار بجان میخرند وبسکرمَحبّت ازطعنهٔ این‌وآن بیخبرند

سعدی :

تامست نگردی نکشی بارغم‌یار　　آری شتر مست کشد بارگران‌را

گرفتار غم عشق خلاص ازدام و بند نخواهد و بستهٔ بندمهر رهائی ازین کمند نجوید این‌زنده دلان که بچشم مردم‌فقیر وخوار نمایند بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که ازراه ورسم منازل سلوک نیک آگاهند امانشان قدم برجای ننهند

عبرت نائینی :

تا که بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

عامهٔ بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمهٔ حیات در ظلمات و آب روشن درخاک تیره نهانند اگرچه ظاهر اینان بخلاف آنانکه ایشان را برای عمارت صورت آفریده‌اند ، نابسامانست وخانهٔ تن راویران

۱۶۵۰ نهاده‌اند باطنشان مانند بیت‌المقدّس معمور وآبادانست

«قباب» جمع قُبّه بمعنی «گنبد» وتشبیه ببیت‌المقدّس از آنست که ضمیر ایزد پرستان از فروغ یزدان روشن وچون خانهٔ خدای محلّ نور تجلّیست

پروانه وار سراپا درشعلهٔ شوق میسوزند وخرمن هستی بربادنیستی میدهند وچون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در طلب اسباب دنیوی جامه برتن کفن سازند محبوب یکدم ازآنان دور نیست (نَحنُ اَقرَبُ اِلیکُم مِن حَبلِ الوَرید) وآنان بجان خواهان معشوق وبرکرانهٔ نهر تشنه‌لب وخشک کامند مپندار که باب صافی دسترس

نیابند بلکه برساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند ومانند مستسقیان اگردریا راهم بنوشند آتش عطش ایشان فرونشیند

سعدی :

روان تشنه‌بر آساید از کنار فرات   مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم

ودرعین وصول ازوِصال بیخبرند

***

ترا عشق همچون خودی‌زاب‌وگل   رباید همی صبر و آرام دل

ببیداریش فتنه بر خطّ و خال   بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم   که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر وخاك و یکسان نماید برت

دگر باکست بر نیاید نفس   که با او نماند دگرجای کس

توگوئی بچشم اندرش منزلست   وگر دیده بر هم نهی دردلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوّت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی   ورت تیغ بر سرنهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطّلع نیست بر دردشان

اَلَست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بَلیٰ در خروش

گروهی عمل دار عُزلت نشین — قدمهای خاکی دمِ آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاك پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرگه بگریند چندانکه آب — فروشوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز اشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بیمغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا وعقبی فراموش کرد

دلبستگی بکسی که مانند توسرشتهٔ آب و گلنست شکیبائی و طاقت از
۱۶۵ دست تومیبرد بگاه بیداری فریفته خط وخال وشیفتهٔ دیدار جمال و
درهنگام خواب گرفتار خیال اوئی از روی ارادت سر نیاز بخاك
پایش مینهی وباوجودش جهان هستی رانیست میشماری اگرخواستهٔ

تودرنظر دلدار خوار آید خاك وزر بچشمت یکی نماید دمی با
دیگری برنیاری وسر گفت وشنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها
ازان وی و«دل سراپردهٔ محبّت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا
دارد واگر ازچشمت غائب شوددردلت حاضر باشد بیم‌نکنی که‌در
عشق او بی‌آبرو وبدنام شوی وتاب آن‌نیز نیاری که صبرپیش‌آری ۱۶۶۰
چون ازتوجان‌طلبد برکف دست‌گیری وپیشکش سازی واگرشمشیر
برفرقت گذارد گردن‌نهی وسرنتابی چون عشقی که پایهٔ آن چنین
سست وناااستوارست بدینگونه شورانگیزد وکشور وجود ترا مسخّرو
مطیع حکم خویش سازد آیا ازپاکبازی راهروان طریق حقیقت که
درژرف دریای معنی غرقه شده وبآب‌آلوده‌نگشته‌اند جای‌شگفتست
اینان باندیشهٔ دلدار ترك جان گفته و از فکر ماسوی برآسوده‌اند
بیاد خداوند روی از این وآن برتافته وچنان محوومست دیدار ۱۶۶۵
ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده وبرخاك افشانده‌اند
کسی از درد این بیماران‌عشق‌آگاه‌نیست تابدرمانشان تواند کوشید
ازهنگام بی‌آغاز و مبدأ آفرینش (روزی که میگرفتند پیمان زنسل
آدم) ، بانگ اَلَسْت را همچنان میشنوند و بتصدیق شور و خروش
برمیاآورند وبرفطرت اصلی یزدان‌پرستی و اقرار بوحدانیت باری
تعالی ثابت مانده‌اند

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری
وجز تو خدائی نیست از آیهٔ ۱۷۲ سورة الأعراف ... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ

جمعی کارفرمای جهان که در کنج گمنامی نشسته وگوشه گرفته‌اند
وبرهنه پایانی خاکسار که‌دم گرم‌ونفس آتشین‌دارندبفریادی کوهی
۱۶۷۰ را ازپای درآورند وبنالهٔ شهر وکشوری را منقلب سازند مانند باد
از چشم ظاهر مستورودر طریق معرفت چالاک‌وشتابانند چون‌سنگ
دربرابر بیخبران‌ازجهان معنی ساکت نشسته ولب از گفتار بربسته‌اند
ولی بباطن در تکبیر و تهلیلند (که هرسنگی بتسبیحش زبانیست)
بامدادان چندان اشک‌ریزند که آب‌دیده سرمهٔ خواب راازچشمان
بشوید از بس‌که شبانگاه تاخته اسب راازپای در آورده‌اند و سحر
گاهان درفغان وخروشند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند (مرکب تن‌را
بریاضت هلاک کرده وهمچنان درزاری وناله اند که از راه دورندو
بکعبهٔ‌حقیقت واصل نگشته‌اند) پیوسته غرقهٔ دریای عشق وسوختهٔ
آتش سودایند واز پریشان خاطری روز را از شب وبگاه را ازبیگاه
نشناسند و چندان فریفتهٔ کمال صنع‌نگارگر و نقشبند آفرینشند که
بازیبائی نقش‌ونگار وآب ورنگ دلپذیر صورت خوب و چهرهٔ زیبا
سروکار ندارند وبآن نپردازند آری صاحبنظران از راه نروند و
۱۶۷۵ بصورت ازمعنی‌غافل نشوند واگربیخردی‌دل بقشردهد وبلب‌نگراید

سخت آشفته مغز و نیک نار ساانديشه باشد و آنکه بادهٔ ناب توحید آشامد جهان فرودین وجهان برین را ازیاد برَد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ نظـر داشت بـا پادشا زادهٔ
همیرفت و میپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
۱۶۸۰ دلش خون شد وراز دردل بماند ولـی پایش از گریه در گل بماند
رقیبـان خبـر یافتندش زدرد دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای که باری نگفتیمت ایدرمپای
دگر رفت وصبر وقرارش نبود شکیبائی ازروی یـارش نبود
۱۶۸۵ مگس وارش ازپیش شکرّ بجور بـراندندی و بـازگشتی بفور
کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو برچوب وسنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست … نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم … گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار … که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز … نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب … وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست … به از زنده در کنج تاریك اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی … بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ … بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر … که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب … که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید … نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی … نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان … بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ … که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند … بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من … توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دست زدم در رکاب … که خود را نیاوردم اندر حساب

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و در گذر — که در بیشه نه خشک ماند نه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلّق خاطر داشت روزگاری میگذاشت وخیال خام براوچیره گشته اندیشهٔ بی‌سر انجام درضمیر میپرورد هیچگاه مانند میل ازعرصهٔ چوگانش دور نمیگشت وچون پیل ازپهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین مورد یعنی نشانی که در دوطرف میدان چوگان بازی سازند و نصب کنند وفارسی آن «هال» و اسب و پیل از مهره‌های شطرنجست که در موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل را بعد از اسب میگذارند

جانش ازبیطاقتی بلب رسید وسرّ ضمیر بر زبان نیاورد امّا بکار خویش حیران وسرگردان میزیست وچندان میگریست که گوئی اشک روانش زمین را خلاب میساخت نگاهبانان ازدردنهانش آگاه گشتند وگفتند دورشو ودیگربار باین جایگاه پامگذار لحظهٔ بگذشت وباز بیاد طلعت محبوب افتاد ومقیم کوی دوست گشت یکی ازچاکران اندام اودرهم کوفت وگفت آیا ترانگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگربار برفت و قرار وآرام نداشت طاقت فراق دلستان رادرخویش نمیدید وبجانب معشوق میشتافت واوراېزجر وستم چون مگس از کارگاه حلوائی میراندند وحالی بازمیآمد کسی بوی گفت ای گستاخ مجنون صفت شگفتا که

چندین برزخم چوب وسنگ تاب میاوری و بستوه نمی‌آئی پاسخ داد این بیداد رامعشوق برمن روامیداروخلاف آئین مهرست که‌عاشق ازجفای دوست ناله‌کند وبیازارد من اکنون لاف عشق‌میزنم‌اگراو را مرایاریکدل‌یاخصم‌جان باشد(خَلَل پذیر نباشدارادتی که‌مراست)دور
۱۶۹۰ از وی‌ازمن چشم براه شکیبائی نتوان‌بوداگرچه باأونیزازغم نتوان آسود.

سعدی :

«روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست»

ازمن بردباری نیاید وبادوست‌خلاف وناسازگاری‌نسزد نه‌جای‌قرارم آماده‌است نه‌پای‌فرارم‌گشاده مرا پندمده‌که ازین آستان روی‌برتابم چه اگرمانند میخ‌سرمن درطناب نهد ومرابگردن آویزد ترک‌مهرش نگویم آری‌چون پروانه جان برشمع افشاند وسراپا نوروفروغ گردد بهتراز آنست که درگوشهٔ تیرهٔ خویش زنده ماند گفت اگـر ضرب چوگان‌اوبینی‌چکنی جواب‌داد مانندگوی درپای اوافتم وبرقدمش
۱۶۹۵ بوسه‌زنم گفت اگربشمشیرگردنت‌بیفگند؟ گفت بدین اندك مضایقت نورزم.

سعدی :

گرکنم در سروفات سری سهل باشد زیان مختصری

چندان از سرخود آگاه‌نیستم که نمیدانم برفرقم افسرنهاده یاتیغ و تبرگذاشته‌اند من‌بی‌تاب وقرار را سرزنش مکن کـه شکیبائی بـا دلدادگی صورت نپذیرد و سازگارنیاید

سعدی :

آب راقول تو با آتش اگر جمع کند — نتواند که کند عشق وشکیبائی را

«عتیب» بکسر عین و مُمال از «عتاب» میباشد

اگر چشم من از گریهٔ تلخ فراق نابینا گردد همچنان از مشاهدهٔ طلعت دلجوی محبوب مأیوس نباشم

«از آیهٔ ۸۴ سورهٔ یوسف».... قَالَ یَا اَسَفی عَلٰی یُوسُفَ وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ

یعقوب گفت ای اندوه بر یوسف و چشمانش از اشگ حسرت کورشد «از آیهٔ ۹۴ همان سوره» ... قَالَ اَبُوهُمْ اِنّی لَاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ...»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا وهر آینه من بوی یوسف را میشنوم ـ سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب — مگر زمصر بکنعان بشیر میآید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد باندك
۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی برنای عاشق رکاب مرکب شاهزاده رابوسه زدوی بخشم رفت وروی برگرداند آن دلداده خندان گفت ازمن عنان متاب زیرا معدوم وجود وقدری ندارد که چون تو بلند پایگاهی از او اعراض کند مرا باوجود توازهستی خبری و بیخویشتن را از خودخواهی اثری نیست اگر عشق مرا گناه پنداری بسرزنش من مپرداز که همانا این توئی که درمن تجلی کرده و بصورت من نمودار گشتهٔ وچون خود را ازخویش فانی وبتو باقی دیدم دلیری نمودم
۱۷۰۵ ودست برآورده لگام اسبت را گرفتم اسم خودرا ازدفتر کائنات محو

کرده پای برسرمراددل‌نهادم‌خودخدنگ غمزهٔ آن دیدگان‌مخمور مرا بهلاك میسپارد ونیازی نیست که‌بکشتن من تیغ ازنیام برآری

سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت   مرا خود میکشد چشم‌جهان بین

توآتش عشق درنهاد بیدلان روشن کن‌وخودکناره‌گیر که‌از هستی آنان اثری وازخرمن وجودشان‌خشک وتری‌برجای نماند

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری   برقص‌اندر آمد پری پیکری
زدلهای شوریده پیرامنش   گرفت‌آتش شمع در دامنش
پراگنده‌خاطرشد وخشمناك   یکی گفتش ازدوستداران‌چه‌باك
ترا آتش‌ای‌دوست‌دامن‌بسوخت   مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگریاری از خویشتن دم نزن   که شرکست بایار وباخویشتن

گویند خوب چهری زیباندام برآهنگ مطربی بپایکوبی ودست افشانی پرداخت وبجای آتش دل جگرسوختگانی که دراطراف او بودند شعلهٔ‌شمع دردامنش افروخت وپریشان خاطرگشته بتاب رفت

حافظ :

چودست برسر زلفش زنم‌بتاب‌رود   ورآشتی طلبم برسرعتاب رود

دلباختهٔ‌بوی گفت جاناازین اندیشه مدار اگر شعلهٔ شمع در دامان توگرفت آتش عشق توخاك هستی من برباد نیستی داد اگر :اشق پاکباز باشی سخن از خودی نگوئی چه‌آنکه یکباره دردوست فانی نشود ودربرابر او از هستی خویش‌دم‌زند برای محبوب انباز وهمتا گرفته وبدام اهریمن پای‌بست ودرآئین توحید مشرك وكافر باشد

حسین بن منصور حلّاج :

بَيْنِي وَبَيْنَكَ انّي يُعارِضني فَارْفَعْ بِفَضْلِكَ انّيَ مِنَ الْبَيْنِ

درمیان من‌وتو دعوی وجودمن بامن ستیزه‌میکند ومرا از توبازمیدارد بفضل وبزرگواری خویش خودی مراازمیان برگیر .

حکایت

چنین دارم از پیردانند یاد که آشفتهٔ سر بصحرا انهاد
پدر در فراقش نخورد ونخفت پسر را ملامت بکردند و گفت
۱۵۱۷ از آنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند دگر باکسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشدگم که روی ازخلایق بتافت که‌گمکردهٔ‌خویش را بازیافت
پراگندگانند زیر فلك که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك

زیادملك چون مَلَك نارمند شب وروز چون دد زمردم‌رمند
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا وهشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز گه آشفته‌درمجلسی خرقه سوز
نه‌سودای‌خودشان نه‌پروای کس نه‌در کنج توحیدشان‌جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش زقول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بطغریق سمندر چه‌داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی‌قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنارداران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند که اینان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه وسایه‌ور چون رزند نه‌چون ماسیهکار وازرق رزند
بخودسر فروبرده همچون صدف نه مانند دریا برآورده کف
نه‌مردم همین استخوانندوپوست نه‌هرصورتی‌جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست نه در زیر هرژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هرقطرهٔ درشدی چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پای که‌محکم‌رودپای‌چوبین زجای
حریفان خلوتسرای الست بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ که‌پرهیزوعشق آبگینه‌ست‌وسنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه شنیدم آشفتهٔ ترک خانمان
گفت وروی ببیابان آورد و پدر بهجران او از راحت منام و طبیب
طعام دست بداشت فرزند رانکوهیدند که چرا ازکنار پدر مهربان
سر بداماان صحرانهادهٔ پاسخ داد ازآنگاه که دوست مرابستهٔ خویش
نامید رشتهٔ انس والفت ازهمگان گسستم وبحق سوگند کـه تاچهرهٔ
زیبای حقیقت دیدم دیگر هرچه نگریستم بچشمم وهم وپندار آمد
آنکه ازاین وآن دوری گزیدمفقود نگشت بلکـه بگمکردهٔ خـود
رسید درفرود آسمان برین‌شوریدگانی هستند که‌آنان راهم میتوان
ددخواند چه‌مانند مَلَك نفسی از تسبیح و تقدیس خـداونـد جهان
نپردازند وپیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزنـد
آهنین‌پنجگانی که‌بحطام دنیادست‌درازنکنند،عاقلانی که‌بنظر کوتاه‌ـ
بین دیوانه‌نمایند بیدار دلانی‌که سرمست بادهٔ توحید باشندگاه‌در
کنجی نشسته دلق‌خویش پیرایند وزمانی درسماع خرقه چاك زنند

خرقه چاك زدن ، تخریق‌خرقه ، خرقه‌انداختن ، خرقه‌سوختن ، خرقه‌دریدن
درنظم ونثر بسیار آمده‌است «حافظ»

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سربدرآورد وبشکرانه‌بسوخت
آتش‌زرق وریا خرمن دین‌خواهدسوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و بـرو

علی بن احمدبن ابی‌بکر مشهور ببیستون که غزلیاتّ سعدی رابحروف آخر تهجّی در آخر رجب سنهٔ (۷۳۴) مرتّب کرده است درمقدّمهٔ دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید : بدان ای عزیز اَعَزَّکَ‌الله فی‌الدّ ارین که‌شبی از شبها اتفّاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود درحلقهٔ جمعی از مخادیم عظام وائمهٔ اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ... وگویندهٔ خوش الحان ترانهٔ میسرود وجمعیّتی دست داده بود که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته وچندخرقه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلّابی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید : اماچون این مرقعه پوشید اگر اندر غلبهٔ‌حال و قهرسلطان وقت بدرد معذورست وچون باختیار وتمیز درداندر شرط‌طریقت بیش‌وی رامسلم نیست مرقّعه داشتن ... حقیقت‌اندر تخریق ثیاب آنست که ایشان را ازمقامی بمقام دیگر نقل افتد اندرحال از آن جامه بیرون‌آیند شکر وجدان مقام‌را.

مولوی :

من‌صد هزارخرقه بسودا بدوختم کان‌جمله‌رابسوخت بیکبارشرم تو

«خرقه بآتش سوختن» درکتابهای معتبر بنظربنده نرسیده است امّارسم‌خرقه دریدن دراهل طریقت مرسوم بوده است فرقهٔ درغلبهٔ حال خرقهٔ خودرا

بی‌اختیار چاك میزده‌اند وگروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم وتعلّق و باین‌عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه‌نمودار روی وریا وخود را از اهل حق نشان دادنست دلق رابرتن میدریده‌اند وظاهراً لفظ سوختن درخرقه‌سوختن بمعنی تباه ساختن دورافکندن، برباد دادن ، نیست کردن و مانند آن باشد

«حضرت‌شیخ»

عاقلان خوشه‌چین ازسرّلیلی غافلند

کاین کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

میرزا محمد نصیراصفهانی .. معاصر کریمخان زند، درمثنوی پیرو جوان:

بگفت ای درطلبگاری نوآموز　　طلبگار بلای عافیت سوز

نیرسدهی اصفهانی متوفّی بسال (۱۳۲۶) هجری‌قمری:

آتش‌جانسوز عشق‌باد مبارك‌دمست　　خاك دریارمن قبلهٔ آب بقاست

ومحمّدبن محمّددارابی درلطیفهٔغیبیّه .. مؤلّف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری درشرح‌این‌بیت حافظ «ماجراکم کن ...» میگوید‌یحتمل که با صطلاح فارسیان که‌تعظیم آتش‌مینمایند حرف‌زده‌باشد چه‌جمعی که آتش قبلهٔ‌ایشان بوده وجمله‌بکتاب‌ژندوپاژند عمل‌مینموده‌اند طریقه‌ایشان آن بوده که‌هرگاه خواستندی شکرعظمی (؟) بجای آورند یاسفری از سفر میآمده خرقه را از سربدرمیآوردند و میسوختند.

ازخویشتن فارغند وبیم واندیشهٔ دیگران ندارند ودرنهانخانهٔ وحدت آنان جز دوست کسی را راه نیست ـ سعدی :

دوعالم رابیکبار ازدل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان (عقلای مجانین) که بظاهر شیفته و سررشتهٔ خرد ودانش ازدست داده نمایند ازپند اندرزگویان که از مشقّت سلوك وخطرهای طریق بیمشان دهند گوش بسته اند از راه نروندوبلارابجان خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لَیْلی که خطرهاست دَرو شرط اوّل قدم آنست که مجنون باشی

مرغابی دردریا وکوههٔ آب غرقه نخواهدشد وشعلهٔ آتش برسَمَندر (جانوری شبیه بسوسمار کوچك«چلپاسد» که بطور افسانه میگـویند در آتش زندگی میکند وچون ازآتش برآید میمیرد)

۱۷۲۵ کارگرنیست واورانمیسوزاندمردانی که برخواستهٔ دنیاآستین بینیازی افشانده ودرمقام ارادت ثابت و درتحمّـل مشکلات سخت بـردبارو شکیبایند صحرانوردانی که تنها وفرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریدَه رو که گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

گرامیانی که از نظرمردم مستور وازصحبت اغیارگریزان ونفورندو ازآنان نیستند که بظاهر جامهٔ صوفیانه دربرکنند ودرباطن بت پرست وبندهٔ ارباب دنیا باشند وروی درخلق دارند

«زُنّار» رشتهٔ که ترسایان و بت پرستان برمیان بندند و فارسی متروك آن «کُستی» و «موُسَخْ» میباشد»

نگران آن نیستند که بنظر خلق خوب نمایند چه قبول ایزد تعالی آنان را بسست «یا تنها پسندیدهٔ حقّند» مانند تاك برومند وسایه گسترند و مثل ما تباهکار وبدکردار وظاهر آراسته وباطن کاسته نیستند که با پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری ودغلی خویش را ازدیدار خلق بپوشند صاحبدلانی هستند که سربجیب مراقبت فرو برده وچون صدف ازگوهر معنی لبالبند نه ماننددریا جوشان وخروشان باشند

۱۷۳۰ وبادّعای غلبهٔ حال کف بردهان آرند بساکسان که آدمی دیدارندو سیرت مردمی ندارند و هرصورتی را از روح حقیقت نصیب نیست پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد وبعنایت مخصوص نسازد و درون هر جامهٔ فرسوده وژندهٔ روان تابناك وزندهٔ نباشد آری اگرهرقطره شبنم مروارید میگشت بازار مانند خرمهره « خَرْمَك » «خَرتَك» ازاو انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تایك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هرصوفی صورتی صاف سیرت باشد وهر که دم ازطریقت زند روی حقیقت بیند عارفان کامل وسالکان واصل رامنزلتی نماند «اگر شبها همه قدربودی شب قدر بیقدربودی»

غازی‌درعربی از«غَزایَغْزُو» بصیغهٔ اسم فاعل دراصل بمعنی «جنگ کننده» و بغلبهٔ استعمال پیکارجوی با کافر ودشمن دین وباین معنی در فارسی نیز مستعملست. منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کآن کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

امّا بوضع پارسی بمعنی: ریسمان باز، طناب‌باز میباشد مجیرالدّین بیلقانی

سالك بسیر شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ار چه بر آید بریسمان

سوزنی:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی:

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رَسَن

مانند ریسمان بازان پای ساخته برخویش نبندند زیرا سخت ازجای درمیرود ورسن بازرا بسر درمیافگند

مولوی :

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

این گرمروان سلوك آهنین پای ودر شاهراه طریقت سخت ثابت قدمند وگام استوار برمیدارند وبهیچ روی تمیلغزند اینان محرمان نهانخانهٔ دعوت وپیمان خداوبیك جرعه (آشام) که از ساغر محبّت نوشیده اند تاهنگام دمیدن صور وانگیختن مردگان ازگورسرخوش و مستند ابزخم شمشیر ازدامن مقصود دست برندارند وخطر جان رابی خطر شمارند که حذر کردن از بلا بامهرو ولا سازگار نیاید

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالَی الله از حسن تا غـایتی که پنداری از رحمتست آیتی

همیرفتی و دیده ها در پَیش دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی آن دوست دروی نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ — چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سرخویش گیر — وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سرِ دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون نالهٔ بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلتاندم لاشه در خون و خاك

مگر پیش دشمن بگویند دوست — که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمیبینم از خاك کویش گریز — ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خود پرست — ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای برمن که هرچ او کند — وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی درسمرقند دل بستهٔ عشق خوبروئی داشت که پنداری بشیرین سخنی شکر ازدهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی ازخورشید جهانتاب سبَق برده وبدلفریبی بنای زهد و پرهیز از پای بست ویران کرده

«تعالی الله» یعنی «خدا ازهمه برترست» ودرمورد دعا و بمعنی«چشم بدور» گفته میشود

امیر سید شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست‌مستی تعالی‌الله چه مستی و چه دستی

چشم بددورجمالی چندان بکمال داشت که گوئی آیت ونشانهٔ لطف وبخشش ایزدی بود.

سعدی:

از خـدا آمدهٔ آیت رحمت بـرخلق
وآن کدام آیت لطفست که درشان تونیست

قرعه زدیـم و برآمد آیت رحمت
دوست درآمـد زدر بطـالـع مسعود

هرجا قدم مینهاد عاشقان برقفایش مینگریستند ودلشدگان جـان‌نثار راهش میساختند پیوسته آن شیفتهٔ دزدیده بـرخسارش نظر میکرد

۱۷۴۰ وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی گشود و گفت ای ابله گستاخ تاکی بخیره برپی من روانی آیا درنیافتهٔ که من مـرغ دام وشکار کمند) تونباشم.

حافظ:

بروایـن دام برمـرغ دگرنـه کـه عنقا را بلندست آشیانـه
عنقاشکار کس نشوددام‌بازچین کانجا همیشه بادبدستست‌دام‌را

اگربار دیگرچشمم برتوافتد خصم آسابزخم شمشیربارگردن ازتنت

بردارم وزنده‌ات نگذارم کسی بوی گفت اینك از پی کارخود روو
مرادی که آسان تربدست آید بجوی چه گمان نبرم که باین مقصود
۱۷۴۵ برسی و آن مباد که درسر کام دل جان دهی چون دلداده راست باز
این سرزنش گوش کرد نالهٔ سرداز روی درد از دل برآورد وگفت
بهل تاضرب تیغ مرگ کالبد بیجان مرابخاك وخون افگند باشد که
دربرابر خویش وبیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلدار واز
پای درآمدهٔ دست وشمشیر معشوقست ازآستان جانانه گزیری ندارم
واز ستمش روی بگریز نیارم واگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکنم کار آب کو ببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کارآب

«کارآب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای خویشتن خواه مرا فرمان چه میدهی
که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین
۱۷۵۰ اندرزدادن توبه کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هرچه
دوست کند اگر نیزاندیشهٔ هلاکمنست خوب و دلپذیرست هرشب
آتش عشق وی خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هربامداد بآرزوی
وصال اوجان تازه یابم وعمر رفته از سر گیرم اگر امروزدر کوی جانان
جان سپارم «صبح قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست» تامکنست درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشتهٔ تیغ عشق گشت زندگی سرمد وعمر جاودان یافت .

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد　　خنك نیکبختی کـه در آب مرد

بدو گفت نا بالغی کای عجب　　چومردی چه سیراب وچه تشنه لب

بگفتا نه آخر دهان تـر کنـم　　که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق　　که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیـر　　وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری　　کـه بردوزخ نیستی بگـذری

دل تخم کاران بود رنج کش　　چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسد　　که در دور آخر بجامی رسـد

تشنه کامی بگاه احتضار (جان آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی
۱۷۵۵ که آتش حیاتش درآب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و ذوق محبت نچشیدهٔ او را گفت چون از جهان در گذشتی چه فرقست که سیراب یاتشنه باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست از عطش برآسایم آنگاه روان برخی این سودا سازم «که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی» .

«غبار همدانی»

توسیرابی ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذت طغیان طوفان

تشنه خودرا در تالاب وآبگیر ژرف افگند چه آگاهست که آب ازسر گذشته خشك لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباختهٔ دامن جانان ازدست مگذارو چون بتسلیم روان فرماید بگواینك بستان «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست» ازنعیم بهشت آسودگی وآرامش آنگاه کامیابی که برجحیم عدم عبور کنی (مس وجودت در بوتهٔ بلا
۱۷۶۰ بگدازد وازخود فانی شوی وبدوست بقایابی) برزیگران بارسختی و رنج برند وچون خرمن گرد کنند فارغ بال شوند وخوش براسایند درین بزم آن چهرهٔ مقصود بیند که دردور باز پسین و پایان ریاضت وتهذیب نفس ساغری از بادهٔ شهود بدوپیمایند ودری ازعالم غیب بروی بگشایند .

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران مُنعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه‌شد بامداد — درِ مسجدی دید وآواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
۱۷۶۵ بگفتا که این خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست برحال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید بسوز از جگر نالهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی چرا از درِ حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریادخواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر بردشخصی چراغش بسر رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح وَمَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَحَ
طلبگار باید صبور وحمول که نشنیده‌ام کیمیا گر َملول
چه زرها بخاك سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست چه‌خواهی خریدن به‌از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بـآب دگـر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی‌او توان ساختن

از سالکان واصل و درویشان توانگر «که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»
منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه و زنبیل گردانی رفت و در مسجدی
را بنظر آورد و «شَیْئاً لِله» گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این
سرا از آن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر
۱۷۶۵ و درنگ مکن گفت پس این خانه کراست که بر پریشانحالی مسکینان
رحم نمیآورد گفت خاموش باش و سخن ناصواب مگوی صاحب این خانه
خداوند جهان و ایزد یکتاست فقیر دریوزه‌گر نگریسته چراغدان و
محراب را مشاهده کرد و از سوز درون بنالید و گفت از اینجا بجای
دیگر شدن و از این آستان نومید بازگشتن دریغ باشد از هیچ سرا و
محلّت بی‌بهره نرفتم چگونه از درگاه پروردگار محروم
۱۷۷۰ و سرافگنده روم هم اینجا دست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسهٔ
دریوزه‌ام خالی نخواهد ماند «هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود»
گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند دادخواهان و
حاجتمندان دست عجز و نیاز بدرگاه دادار بی نیاز گشود شبی دست
اجل گریبان حیاتش کشید و قلبش بیتاب و دوچار اضطراب آمد و
نزدیك شد که از جنبش باز ایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد
و مشاهده کرد که درحال جان سپردن و چراغ وجودش مانند شمع
صبحدم درکار فرومردنست و آن پیر روشن ضمیر از سر وجد نوای
شادی برآورده میگفت کسی که بردر سرای کریم حلقه زند دربرویش

۱۷۷۵ بگشایندخواهنده‌بایدشکیبا وبردبارباشد زیرا اکسیرگراگر نیزبزودی بمراد نرسد همانا رنجه‌نگردد چه‌بسیار زراز دست دهند شاید وقتی بمقصود دست یابند ومس‌را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم‌باید درخاك تیره کردن تا بو که زربباشد

فائدت زروخواسته آنست که بآن‌چیزی سودا کنند وهیچ چیزبهتر از یارودوست نتوان خرید ونشاید جست

سعدی :

ای خواجه بروبهر چه داری یاری بخر وبهیچ مفروش

اگراز بیمهری معشوقی آزرده خاطرشوی اندیشه مدار چه دیگر دلداری وفاجوی ومهربان توانی یافت وچون محبوبی از دیدارتو چهرهٔ درهم کشد وبترشروئی وناسازگاری تلخکام وشور بختت کند بدخوئی او راتحمّل‌مکن وبزُلال وصل‌یاری دیگر آتش عشق وی‌را

۱۷۸۰ درکانون سینه فرونشان امّا اگرمعشوق‌توبکمال‌حسن‌بیمانندست اگر هم کمی خاطرت را رنجه داردبترکش مگوی وروی ازوی برمتاب

«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و « گل افشان » بجـای «جان افشانی» و «گل‌افشانی » ـ حافظ:

خیز تا بر کلك آن نقّاش جان افشان‌کنیم
کاین همه نقش‌عجب درگردش‌پرگارداشت

می‌خواه و گل‌افشان کن ازدهر چه‌میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت وچشم‌پوشید که‌یقین شناسی بی‌او زیستن و بمحبوبی دیگرپرداختن‌وخاطرآسوده ساختن ممکن‌باشد از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنتوان تافت ودر هرحال از وی جز بوی پناه نشاید برد چه‌برای اومثل ونظیری نشاید یافت

حکایت

شنیدم که‌که‌پیری شبی‌زنده‌داشت سحر دست‌حاجت‌بحق‌برفراشت
یکی هاتف انداخت درگوش‌پیر که بیحاصلی روسرخویش‌گیـر
برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
۱۷۸۵ شب‌دیگر ازذکر وطاعت‌نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزانروی بسته‌ست‌در ببیحاصلی سعی چندین مبـر
بدیباچه بر اشکگ یاقوت فـام بحسرت ببـارید وگفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگـردیدمـی ازین ره که راهی دگر دیدمـی

مپندار گروی عنان بر شکست　　که من باز دارم ز فتراك دست
۱۷۹۰ چو خواهنده‌محروم گشت‌ازدری　　چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی‌نیست　　ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فـدا　　که گفتند درگوش جانش نـدا
قبولست اگر چه هنر نیستت　　که جز ما پناهی دگر نیستت
یکی در نشابور دانی چه گفت　　چو فرزندش ازفرض‌خفتن‌بخفت
۱۷۹۵ توقّع مدار ای پسر گر کسی　　که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان‌چو می بر نگیرد قـدم　　وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود وبترس از زیان　　که بی بهره باشند فارغ‌زیـان

گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از بامداد دست نیاز بکردگار چاره سازبرداشت سروش عالم غیب پیر را آواز دادکه طاعتت‌بکار نیاید بروخود را باش وبکار خویش‌پرداز که دعای‌توبدین آستان مستجاب نگردد دورشو که راندۀ درگاهی واگرهم خواهی بتضّرع وزاری بی‌فایده کوش آن صاحبدل شب
۱۷۸۵ بعدنیز نیاسود وهمچنان بورد وذکرمشغول بود یکی از سرسپردگان از حالش آگاه‌گشت و گفت چون نگریستی که درامید بروی تو فرازست

«فراز» را نوشته‌اند که از لغات اضداد و بمعنی بسته و گشاده هردو هست اما استعمال آنرا بصراحت در گشاده ندیده‌ام در این بیت حکیم سوزنی:

سفرهٔ جود ترا تا باز گستردند شد

بخل راز اژنگ ابرو چهره چون سفره فراز

نیز حمل آن بر معنی بسته مناسب‌تر و از تکلّف دورتر مینماید

حافظ :

حضور خلوت اُنسست و دوستان جمعند

وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید

چندین کوشش ناسودمند مکن پیر از سر اندوه اشگ خونین بگونهٔ «یاکَنْد» برچهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه بحرمان ازین طریق باز میگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر دوست روی ازمن برتابد من از دامن عنایت وی دست بدارم

۱۷۹۰ چون سائلی از آستانی نومید گردد اگر بدرگاه دیگری التجا تواند جست اندوهگین نباید گشت آری هاتف در گوش جان من ندا درداد که در این حضرت بار نداری ولی چه چاره که از جای دیگر امید گشایش نیست درین گفتگو بود و بر آستان نیاز و بندگی چهره میسود که هاتفی او را مژده داد که اگرچه شایستهٔ قبول نیستی چون ملجأ و پناهگاهی جز ما نداری حاجتت را بر آوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضهٔ صلوهٔ عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت‌ای

۱۷۹۵ پسر اگر آدمی خوی وبخردی چشم براه آن‌مباش که بی‌جدّ وجهد مقامی یابی وبمرتبهٔ نائل شوی

«سمیلان»در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی‌فروغی «آب‌ولای‌ته‌حوض معنی شده ودرحواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال۱۹۱۵ مسیحی‌چنین آمده است .. سمیلان بفتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نوباوه‌ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره بر آید وبی منفعت باشد و « برنگیرد قدم » یعنی پای بر نمیدارد ـ مراد نمیبالد وپا نمیگیرد ـ یعنی گل‌ولای سیل‌که بر جای مانده وجاری نیست وجود بی‌منفعتست که حکم عدم داردزیراکه‌ازاونفع بکسی نمیرسد و دربوستان‌چاپ تبریز(۱۳۱۰)نیزنوشته شده است«سمیلان» بقیّه آب درته حوض وغیره ویکی از فضلا این لفظ رابحدس«چوشملال» تصحیح کرده‌اند و «شملال» بکسر اول درعربی « شتر مادهٔ تندرست » امّا لفظ «سمیلان» بنظربنده نرسیده است وآنچه بتصریح منتهی‌الأرب‌وفرهنگ نفیسی بمعنی بقیّهٔ آب در تك حوض وجزآن میباشد«سَمیل » بفتح اوّل و عربیست وبا اندك تأمّل معلـوم میشود که آن نیز درین مورد مانند شملال نا مناسبست وباتوجّه بقلّت مبالات کاتبان‌شاید بتوان‌گفت که‌بجای«سمیلان» چو ثهلان » درست باشد و «ثهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید نام کوهیست بزرگ درنَجْد که دامنهٔ آن برروی زمین دو شبه‌راهست

رودکی گوید:

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید   نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

«جودی» کوهیست بناحیهٔ آمد یا نزدیک مُوْصل یا کوه آرارات در ارمنستانست که کشتی نوح بر آن فرود آمد «از آیهٔ ۴۶ سورهٔ هود»

وَغِیضَ الْماءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ واسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ

یعنی کوه ثهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خود جنبش و حرکت نمیکند و گام برنمیگیرد و از نیرو هستی مانند نیست ناسودمند میباشد آدمیِ کاهل و ناکوشا نیز همچنان بی منفعت و موجودی در حکم معدومست

در طریق حیات باقدم خوف ورَجا رو و در بازار زندگی آرزوی نفع دار و از ضرر بیندیش چه آنانکه بی‌سودا و طلب سود روزگار گذارند محروم مانند و رسدی برنگیرند

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان   بپیری ز داماد نا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند   نبینم که چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند — که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه‌سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید ُچنو یافتن
چرا سرکشی ز آن که گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

زنی برنا و تازه شوی کرده پیش مردی کهن سال از همسر بی‌محبّت خود گله برد که تا این حدرو امدار با این همسر نارسا خرد اوقات من بتلخکامی و شوربختی بگذرد از آن که درین کوی و محلّت همسایهٔ مایند کسی را درنظر نمیآورم که مانند من پراگنده خاطر باشند چه این زنان و مردان بدانگونه باهم یاریکدلند که پنداری دو روح دریك پیکرند

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست
دوروح دربدنی چون دو مغز دریك پوست

ولی من از آغاز زفاف تاکنون یکبار نیز از شوهر خود مشاهده نکرده‌ام که در برابر من شکفته روئی نماید و دهان بخنده گشاید آن پیر خجسته طالع این گفتار گوش کرد وچون عمر یافتگان پخته سخن و خـوش پاسخ باشند جوابی نیك ودلپذیر بوی داد گفت اگر روی زیبا چهره است رنجه‌مشو وجفای او ببر از کسی که‌مانند اونتوان بدست آورد روی مگردان تاافسوس نخوری وپشیمانی نبری چرا باآنکه اگر از توبیزار گردد وچهره برتابد رقم زندگی تراازصفحهٔ وجود میتواند سترد برباطل وبجهل ونادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون بندگان صالح واخلاص پیشه رضاده وسر تسلیم پیش آر که خداوندی مانند اوشایستهٔ پرستش وسزاوار اطاعت نیابی وقتی مرا بر حال چاکری رحم آمد که خواجه ویرا میفروخت وآن بنده میگفت ترا مملوك به ازمن بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون تواتفاق نیفتد

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که‌خوش بود چندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگـر طبیبم نیاید بپیش

بسا عقل زور آور چیر دست — که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

پزشکی زیباروی که گوئی سرو قامتش در بوستان قلوب ونفوس عاشقان نشانده شده بود .

سعدی :

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

در شهر مَرو میزیست این طبیب خوب رخسار نه آگاه بود که چشم بیمار او چگونه دل از دست عاشقان میرباید و نه از حال خسته درونان عشق خویش خبر داشت دردمندی دور از زاد بوم گفت چندی بدیدار طبیب خوش وقت وشادمان بودم و آرزوی سلامت نمیکردم مبادا وی بعیادت من نیاید ای بسا عقل زورمند وتوانا که عشق بروی دست یابد وزبون وفرمانبر خویشش سازد وچون چیرگی محبت خرد را مغلوب ومقهور دارد نیروی هوشیاری نماند وتدبیر لاف هستی نیارد زد و خودنمائی نتواند کرد .

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگــر زور در پنجهٔ خود ندیــد

یکی گفتش آخرچه خسبی چو زن / بسر پنجـهٔ آهنینش بـزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت / نشاید بدین پنجه باشیر گفت (گُفت)
۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیـر
تـو در پنجهٔ شیر مرد اوژنـی / چه سودت کند پنجـهٔ آهنـی
چو عشق آمد ازعقل دیگر مگوی / که دردست چوگان اسیرست گوی

مردی بازوی پولادین گشاده بیگار هژبر برخاست وچون شیراورا بزور بزیرآورد دیگردرساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی بوی گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بـزبونی داده و از جنبش ایستادهٔ برخیزد وبسرپنجهٔ توانا هماورد را بیفگن وامان مده گویند که آن بیچارهٔ بچنگ شیر افتاده جواب‌داد بااین نیرووتـوان لاف نبرد باشیر نتوان زد یا «ممکن‌نیست او را فرو کوفت» چـون عشق

۱۸۲۰ برخرد عاقل غالب آید همین‌مثل درست نماید آنگاه که توگرفتار چنگال شیری جانشکار باشی که دلیران رااز پای درآورَدَ سرپنجهٔ آهنین ترا بکار نیاید وسود نبخشد

جذف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس وسماعست.

بهنگام چیرگی عشق سخن ازعقل برزبان میاور که گوی رااز زخم چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد باعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نا فرو سر کش‌افتاده بود
یکی خُلق و لطف پریوار داشت | یکی روی در روی‌دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگرمرگ‌خویش‌ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده | که مِهرت َبرونیست َمهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابُن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست | که‌هرگزبدین کی‌شکیبم زدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | اگرراست‌خواهی‌دلارامت‌اوست

پسرعموودخترعموئی‌آفتاب چهره واز دودمان‌بزرك پیوند زناشوئی بستند زن بی‌نهایت باشوی خویش برسرمهر وبدین وصلت شادمان

۱۸۲۵ وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن یک بمهربانی و لطف و
خوشخوئی مانند فرشته مینمود واین یک روی برمیتافت تاچهرهٔ
جفت‌خویش ننگرد .

سعدی :

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم به‌ازدیوار نیست

زن تادرچشم شوی زیباتر جلوه‌کندبزینت وآرایش خودمیپرداخت
ومرد برای آنکه ازرنج همصحبتی وی برهد فرارسیدن‌اجل‌خویش
را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر
آوردند وگفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را بپرداز
پسرخندان گفت صدگوسفند میدهم وخود را ازاین دام میرهانم و
دراین سودا زیان‌هم‌نکرده‌ام زن خوبروی بناخن چهره‌میخراشید
ومیگفت هیچگاه بدین اندك ازدوست چشم نپوشم وبدوری اوصبور
۱۸۳۰ نباشم چه‌جای‌صد که‌بسیصدهزار گوسفند نیزفراق محبوب‌رانخواهم
هرچه تعلق خاطر توبآن تراز یار بازدارد بحقیقت مطلوب و آرام
جان توآنست وبراستی عاشق صادق کسیست که جزلقای محبوب
آرزوئی درضمیر نپرورد وهیچ نعمت و خواسته‌او را از مهر دلدار
مشغول‌نسازد .

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

کسی بدرویشی پراگنده ظاهر ومجموع باطن نوشت که آیا نعمت فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن از من مجوی زیرا هر چه دوست برمن روا دارد من نیز همان را خواهانم وبجان آرزومند آنم

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست وریش	تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست

چنانکه از قول ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون «قَیْس بن مُلَوَّح»

عامریّ و«لَیْلی بفتح اول وسکون ثانی مختوم بالف مقصوره «دختر عم و معشوقهٔ او» از شعر وادب و وقایع عرب در جاهلیّت و اسلام آگاه بوده و این دوبیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یَکُنِ الْمَجنونُ فی حالَة الّا وَقَدْ کُنْتُ کَما کانا

لٰکِنَّهُ باحَ بِسِرِّ الْهَوی وَ اِنَّنی قَدْمِتُّ کِتْمانا

مجنون در هرحالی بود من هم حالت اورا داشتم او بمن‌مهرمیورزید ومن نیز دوستدار او بودم امّااورازمحبّت خویش را آشکار ساخت و من جان سپردم وسرعشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیزبمجنون منسوبست که‌باین سه بیت اکتفا میشود:

اَتُوبُ اِلَیْكَ یا رَحْمٰنُ مِمّا عَمِلْتُ وَ قَدْ تَکاثَرَتِ الذُّنُوبُ

فَاَمّا مِنْ هَوی لَیْلی وَحُبّی زِیارَتَها فَاِنّی لا اَتُوبُ

وَکَیْفَ وَ عِنْدَها قَلْبی رَهینٌ اَتُوبُ اِلَیْكَ مِنْها اَوْ اُنیبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبه‌میکنم‌چه گناهان من بسیارست لیکن از دلباختگی بلیلی وخواهانی دیداراوهماناتوبه نمیکنم وچون دل من در گرومحبّت‌اوست‌چگونه‌بدرگاه‌تو انابت‌وتوبه‌توانم کرد واز مهرش باز توانم گشت- چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی ومکتبی» داستان این عشق رابنظم درآورده وداد سخن‌داده‌اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکتــه مسلّمست که اشعاری که در دیوان مجنون ثبتست زادهٔ طبع عاشقی دلسوخته وسخنگوئی فصیح و بلیغ ودرخور استشهادست

کسی بمجنون گفت ای مبارک‌قدم تراچه روی داد که دیگر بقبیلهٔ
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی‌ازخاطرت برفت واندیشهٔ‌تومبدّل ومحبّت
پیشین فراموشت شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد
بتلخکامی اشگ ازدیده افشاندکه ای بزرگ مرا بحال‌خود گذار
وبیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم
تو نیزبرزخم درونم نمك مپراگن ومپاش وسوز جگرم افزون مساز
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد کـه
هجران معشوق بحکم جبرو بناچار وناگزیر باشد گفت ای دلـدادهٔ
مهربان وپسندیده خَصلت اگرپیغامی بلیلی داری بگوی تـا بـوی
برسانم جواب داد زنهار تا دربرابر محبوب اسم مرا برزبان نیاوی
۱۸۴۰ زیرامن آن‌قدر ندارم که درحضور دوست نام‌من برند ویاد من کنند

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست — نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملك آستین بر فشاند — وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن‌فراز — کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنّا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گَرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

کسی برپادشاه غزنین «غزنی، غزنه» زبان باعتراض گشوده میگفت ایاز را ازجمال بهرهٔ نیست وعجب آنکه شاه دلباختهٔ اوست چه اگر گلی را رنگ دلکش وبوی خوش نباشد عشق بلبل (هَزار دستان، هزار آوا، عندلیب، زندواف) بروی شگفت مینماید این سخن را بسلطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت وگفت ای مرد دانا، (پیرگرامی : شاید بنحو تعریض) من فریفتهٔ خصائل حمیده وصفات پسندیدهٔ اویم نه مفتون قامت رعنا و چهرهٔ زیبای

۱۸۴۵ او گویند که در مضیق وگذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوق

فارسی نامصطلح آن تپَنگَو

رودکی :

کان تپنگو کاندران دینار بود آن ستدزایدر که ناهشیار بود

جواهر افتاده خُردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان اسب جهاند از آنجا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملک پراگندند واز غلامان وچاکران خاص جزایازهیچ یك برپی سلطان نماندشهریار بوی نگریسته پرسیدای محبوب کرشمه‌سازوبحسن خویش نازان

سنائی :

شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ‌هیچ را چکنی

ازیغمابهرهٔیافتی گفت‌نه زیرامن درقفای‌تو اسب میراندم و ازوظیفهٔ ملازمت بهال وخواسته التفات نکردم اگرازنزدیکان‌آستان باشی از بندگی‌خداوند نیاسائی وازطاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان وایزد پرستان از درگاه یزدان جزوصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه‌این روش منافی آئین سلوك باشد آنکه ازمحبوب انتظار احسان دارد بدام‌خود خواهی گرفتارست‌ودلبستهٔ معشوق‌نیست تاآنگاه‌که دهان از آزگشاده داری وگرسنه چشم‌وگداطبع باشی ازجهان‌غیب سرّی بسمع ضمیرت نرسدآستان‌حقیقت‌وبارگاه معرفت نیك‌آراسته ومزّین وآرزوهای نفسانی ومیلهای شَهْوانی چون غباری حاجب رؤیتست وآیامشاهده‌نمیکنی که‌بهرجایگاه گرد برخیزدهرچندشخص چشم بصیر دارد دیده ازدیدار محروم ماند

حکایت

قضارا من‌وپیری از فاریاب ‏ رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرایك درم بود برداشتند ‏ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چودود ‏ که آن ناخدا ناخداترس بود

مراگریه آمد ز تیمارجفت ‏ بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ... مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجّاده بر روی آب ... خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت ... نگه بامدادان بمن کردو گفت
عجب ماندی ای یارفرخنده رای ... تراکشتی آورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند ... که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ... نگه داردش مادر مهرور
نگه‌دارد از تاب آتش خلیل ... چو تابوت موسی ز غرقاب‌نیل
پس آنانکه دروجد مستغرقند ... شب و روزدرعین حفظ حقند
چو کودك بدست شناوردرست ... نترسد اگر دجله‌پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی ... چو مردان که‌بر خشگ‌تردامنی

بحکم تقدیرگذار من ویکی از راهنمایان طریقت ازمردم‌فاریاب درسرزمین مغرب بدریا افتاد من یك درم‌داشتم مرابکشتی‌نشاندند وآن صاحبدل را بجای ماندند غلامان حبشی‌ناورا بسرعت راندند چه صاحب‌کشتی بیمی ازایزد یکتانداشت که بران درویش ببخشاید واورا بی‌کرایه واجرت بکشتی‌راه دهد مرا ازغم رفیق‌همسفر گریه گرفت ووی برگریهٔ من بقاه قاه خنده زد وگفت‌ای مردبسیار دان اندیشهٔ من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحربفرمان اوست خود تیمار من دارد وبساحلم رساند ازان پس جای‌نمازبرآب پهن کرده بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم ببیداریست یارب یابخواب» و

آن شب از بیخودی دیده برهم ننهادم صبحگاه بمن نگریسته گفت ای ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا کشتی برکنار آورد ومرا لطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکه ادّعای عقل میکنند ولاف خرد میزنند باور ندارند که اولیاء خدا در آب وآتش قدم مینهند واز آسیب غرقه شدن و سوختن در زنهار کردگارند مام مهربان کودکی راکه از خطر آتش آگاه نیست از حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبهٔ حال از خود بیخبر و در محیط وجد غوطه ورند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) را ازبلای آتش سوزان میرهاند وموسی کلیم (ع) را ازصدمت موج نیل امان میبخشد آری چون طفل در دست شناگرست هرچند دجله ژرف وفراخ ورود زاینده وژرف باشد بیم وباك ندارد تومرد وار بردریای عمیق چگونه توانی رفت که درخشگی نیزتری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن» یعنی «ناپاك و آلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

در عشق تو ترنیامدن شرطست کائینه سیه شودچو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی:

تردامنی که ننگ وجودست جوهرش

دریا نشسته خشگ لب از دامن ترش

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ‌ ‌ ‌ ‌ ولی خُرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ ‌ ‌ بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک ‌ ‌ ‌ ‌ پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند ‌ ‌ ‌ ‌ که باهستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج ‌ ‌ ‌ ‌ بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند ‌ ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذرّه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزّت علم بر کشد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان سر بجیب عدم در کشد

طریق خرد پرخم وپیچ وتوی برتوی وسخت گذرست وازین راه بکعبهٔ مقصود نتوان رسید وحقیقت هستی رانشاید یافت و بنزدیك ارباب شهود جز ایزد یکتاموجودی نباشدواین نکته رابامعنی‌شناسان میتوان درمیان نهاد امّافریفتگان وهم وپندار اعتراض کنندوگویند
۱۸۷۵ پس ارض سما وبنی‌نوع بشر ودیگرجانوران که وچه باشند ای زیرك نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو شاید مقبول طبعت افتد برّ وبحر

وکوه وآسمان وجنّ وآدمیزاد واهریمن و فرشته هرچه بینی آن پایه ندارند که باوجود خداوند لاف هستی زنند بدیدار تومحیط موج انگیز وطوفان خیزبزرگ مینماید وآفتاب جهانتاب سر باوج سپهر میساید امّا صورت بنیان هرگز باین نکته آگاه نیستند که اهل معنی در جهانی هستند که مهرگیتی فروزرا ذرّهٔ وهفت دریا «بحروالرّوم ، اقیانوس هند، دریای سیاه، دریای عمّان،دریای قلزم، دریای نیل»را
۱۸۸۰ قطرهٔ بشمار نمیآورند چون سلطان عزّت رایت قهر برافرازد وباد بینیازی دروزیدن آید غبار نیستی هست نما ازمیان برخیزد وموجودات یکسر معدوم شوند

حکیم محقّق صدرالمتألّهین محمدبن ابراهیم شیرازی «مشهور بملاّصدرا» در فصل «نفی جهات الشّرورعن الوجود» مبحث اموعامّه از کتاب اسفاراربعه سخنی دارد که اینک ترجمهٔ آنرا بایجاز بامختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیدهٔ اهل الله وارباب عرفان «ماهیّات امکانی شیئیت ثبوتی » امکان وجود موجود درعلم ازلی ووجود ربطی ممکنات بذات واجب توقّف بر اراده و عنایت باری تعالی دارند و «شیئیّت وجودی» جزبنوعی ازمجاز برای آنها نیست و وبهمین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم جُنید بغدادی حدیث

کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئٌ ایزد یکتا بود و با او «جزاو» هیچ نبود بشنید گفت وَالْآنَ کَمَا کَانَ واکنون نیز همچنانست که بود ـ سیّد احمد هاتف اصفهانی :

که یکی هست و هیچ نیست جزاو وَحْدَهُ لَا اِلٰـهَ اِلَّا هُـو

وجود ربطی آنست که بذات واستقلال نیست بلکه مانند عرضی عارض جوهر وسایهٔ متوقّف بر ذی ظل باشد.

نورالدّین عبدالرّحمن جامی:

سار یست سرّ عشق در اعیان علی الدّوام کَالْبَدْرِ فِی الدُّجیَّةِ وَالشَّمْسِ فِی الْغَمَامْ

کس راچو تاب سَطْوت دیدار خود ندید در پردَه سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت واجب بجلوه گاهِ عیان نانهاده گام

درحیرتم که این همه نقش غریب چیست برلوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هریک نهفته لیك زمرآت آن دگر برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان وجام نهان و آمده پدیـد در جام عکس باده ودر باده رنگ جام

قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود جمعی بجستجوی که انجام ما کدام

جامی معاد ومبدء ماوحدتست وبس مادر میانه کَثْرت موهوم والسّلام

عشق واجب الوجود بذات خویش ـ حافظ

که بندد طرف وصل ازحسن شاهی که باخود عشق ورزد جاودانه

که باعث تجلّی در اعیان ثابته (ماهیّات ممکنات که هنوز رنگ هستی نگرفته اند)

میباشد مانند ماه چارده‌در تاریکی وخورشیددر ابرجاری و چون‌جان‌در پیکر جهان روانست - تشبیه عشق بآفتاب درسخن فصحای متقدّم برجامی نیز بنظر میرسد - سعدی

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان بتافت

سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود

امّاقیاس قابلیّات بتاریکی وابرکه خود تیره وظلمانی و بـ-روشنی درخشان دیگر پرتوپذیرند لطف وتناسبی خاص دارد- ذات باری‌تعالی چون مشاهده کرد که ممکنات تاب ادراك حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ‌او رابی حجاب نتوانند دید بدیدهٔ‌ارباب شهود درستر‌اعیان وماهیّات‌جلوه کرد سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الْآفاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ-ابن فارض مصری ابوحَفص عُمَر بـ-ن ابوالحسن متوفّی بسال ششصد وسی‌ودو درقصیده تائیّهٔ کُبری گوید:

تَجَلّی لِیَ الْمَحْبُوبُ فی کُلِّ وُجْهَةٍ فَشاهَدْتُهُ فی کُلِّ مَعْنی وَصُورَةِ

معشوق ازهر سوی وکران بمن روی‌نمودواورا درهرمعنی وصورت(بچشم باطن‌وظاهر) آشکار دیدم-چون ممکن ازمضیق‌نیستی قدم‌فرانهاده‌وواجب حجاب ازچهره برنگرفته است درشگفتم که چگونه این‌همه‌نگار زیبابرپردهٔ صـ-ورت نقش بستـ-ه وبنظرهمگان پیدا شده‌است هـ-ریك ازاین دوممکن وواجب (این دوی اعتباریست وانفکاك معلول‌ازعلّت‌تامّه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهر اوست وممکن بدین سبب که کسب فیض‌وجود ازواجب کرده است ـ باده کنایت ازوجود مطلق و هویت حق وتشبیه آن بشراب ازین بابست که بصاحبنظر سکرعشق ومحبت بخشد ومراد از جام اعیان ثابته باشد که پیش ازوجود درپردهٔ‌عدم مطلق‌پنهان‌بوده‌اندواین‌هردوازچشم عقل‌مستورندو آنچه خرد درمییابد وجود مقید درعین ثابتست وعجب آنکه در نیستی هست نما اثر فیض هستی مطلق دیده میشود وربط وجود بسیط بممکنات‌نیزمشهودست وهم پنهان نیست که می عشق را درهرجام باندازهٔ گنجایش آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خودنماید ـ حافظ

عکس روی تو در آینهٔ جام افتاد   عارف از پرتو می درطلع خام افتاد

گروهی میپرسند که از کجا آمده‌ایم و طایفهٔ میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ ومعاد ما وحدت صرف ویگانگی محضست و ما خود در این میان کثرتی که زادهٔ پندارست بیش نیستیم وچون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد وچهره حقیقت آشکار نماید دریابیم که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست وجز ایزد یکتا هیچ‌نیست وبازگشت‌همه‌بدوست.

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید وتیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش کَش ِ تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت وپایه دید — پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردیدورنگش بریخت — ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسوداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ازجان بریدی امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند — که در بارگاه مَلِک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان درد هی — که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

دهخدائی با فرزند بمیانهٔ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ باز خورد

فردوسی :

تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار

پسر سرهنگان وجانداران دورباش (زوبین) بدست وملازمان سلطان
را با شمشیر وتبرزین وجامه‌های اطلس وابریشمین پوشیده وکمربند
زرین بسته وکلاههای زربفت گرانبها برسرنهاده ومردان پیگاری کمان
آویخته شکارافگن وچاکران ترکش دار

«تیردان و شَغابند» ـ فرخّی

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ او

فلك از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

« نیم لُنگ » بمعنی جای کمان

۱۸۸۵ وخدنگ انداز رانگریست وچون آن کوکبه وطنطنه وجاه وجلال را
بنظرآورد دید که پدرش چندان خود را خوار وبی مقدار وترسناك
یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم
بگوشهٔ گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد وبا پدر گفت باری تـو
بزرگ ده وبسروری ازدیگر بلندپایگان درپیشی چه روی داد که از
حیات مأیوس وازتاب هراس بی تاب وقرار گشتی پاسخ دادآری من
مهتر وفرمانروایم ولی حرمت وحشمت من تاآنگاهست که درروستا
۱۸۹۰ باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند وخود را در شمـار
نیارند که پیوسته درآستان شاه وملازم درگاه وبعظمت وکبریای وی
آگاهند توهمیشه در ده نشستهٔ وازعلوّ مرتبت و شکـوه شهریاری
بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا
داری سخنوران حرف وکلمهٔ برزبان نیاورده‌اند که سعدی بران قیاس

شبیهی نگفته و ازان مقدمات ببیان نتایج حکیمانه وموعظت آمیز نپرداخته باشد

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمك خاکزاد جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

همانا مشاهده کردهٔ که شبانگاهان درمرغزار و بوستان کرمی مانند شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم شب تاب چرا روزها ازلانه برنیائی نیك بنگر که آن کرم خرد آتش رنگ خاکی ازروی وقوف وآگاهی چه جوابی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولی در فروغ آفتاب نورافشان بچشم ننمایم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف وبنواختش بقدر هنر پایگـه ساختش
چو الله وبس دید برنقش زر بشورید و برکند خلعت ز بر
زسوزش چنان شعله درجان گرفت که برجست وراه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش دراطراف دشت   چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای   نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاوّل زبیم و امید   همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس   نه مال اندرامد بچشمی نه کس

یکی بر سعد زنگی که خاکش بباران آمرزش سیراب باد ، درود و آفرین خواند اتابك بثناگوی مال وتن‌پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گرداندن آمده است و استعمال آن در پارسی در مورد خلعت ـ حافظ :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

از باب ذِکرِ سبب واراده مسبَّب میباشد، چه پادشاهان وامیران بوسیلهٔ اعطای خلعت کسی راازدیگران مخصوص گردانند ودرمیان همگان سرافرازسازند

وویرا دلجوئی کرد وفراخورشایستگی احترام وقدرشناسی فرمود آنکس چون الله وبس

ظاهراً «الله بس» ونمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی‌الله» بوده است

بر بافتهٔ زرنگار دید آشفته گشت وخلعت راازتن برآورد و چنان
۱۹۰۰ **آتش غلبهٔ حال روان‌وی سوخت که درنگ نتوانست وسراسیمه ببیابان**

شتافت کسی وی را در کنار هامون دید و پرسید تراچه پیش آمد که حالت تغیّر پذیرفت

سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد

بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجاکردی که زمین ادب بوسیدی وبانجام شایسته نبود که احسان شاه را خوارشماری وبترك آن گوئی پاسخ داد که نُخُست از خوف ردّورجای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی :

چنگ ناسازست و کرده روزگار

دست مطرب را ز پیری رعشه دار

وبپایان از حرمت نام ایزدیکتا بخشیده وبخشنده درنظرم ننمود

حکایت

۱۹۰۵ بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند برپای ودست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که‌میدانمش‌دوست‌برمن‌گماشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قید   من از حق شناسم نه از عمرو و زید

۱۹۱۰ ز علّت مدار ای خردمند بیم   چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناترست از طبیب

۱۹۰۵ درشهری ازسرزمین شام آشوب وفتنه پدید آمدودران میان پیری فرخنده سرشت وپاك درون از راهنمایان طریقت راگرفتار کردندو ازآنگاه تاکنون این سخن بیاد ونقش ضمیرمنست که چون وی را بزنجیر کشیدند گفت اگر پادشاه اجازت ندهد کرا یارای آنست که بتاراج ویغمای جان پردازد اینگونه خصم راکه یقین شناسم فرستادهٔ دوست وگماشتهٔ اوست سزد که دوست دارم ویار نیکوخواه شمارم

مضمون این داستان بتقریب همانست که درشرح بیت

چو خواهد که ویران کند عالمی   نهد ملك در پنجهٔ ظالمی

گفته شد

اگر عزّت وحرمت مقام ومرتبت نصیب آید واگرخواری حبس وبند وهرآسیب وگزند روی نماید من ازخالق کائنات دانم وفلان وبهمان (بنی نوع انسان) را دست درکار آن نپندارم مرد بخرد آنگاه که پزشگ

۱۹۱۰ حاذق دوای تلخ وناگواربوی دهد بمیل ورغبت نوشد چه بهبود خویش را درآن یابد هرچه ازدست شفابخش محبوب رسد بکام بر که ازصحّت کام یابی ودراین شبهه مکن که طبیب ازمریض بطرز علاج او واقف تر وباخبرتوست

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود ومیبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاك اکبر بود زهردوست
قفا خوردی‌ازدست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خودرا پریچهره ساخت — درآغوش آن‌مرد وبروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — زیاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش — که ای‌یارچنداز ملامت‌خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت — زمهرش چنانم که نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم — ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم زخاك آفرید — بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم

کسی مانند من دل رهین محبّت معشوقی داشت و ذلّت ورسوائی افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی وعقل بنوای چنگ و چغانه وسرود دف وترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال وتخفیف فاء» ودرعربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضمّ یا فتح اوّل (وضمْ آن راجحست) وتشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح امروز «دایره زنگی» میباشد ـ منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر»:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایرهٔ حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بجان خروشان توایم

ور ننوازی هم از خموشان توایم

حافظ :

اندرین دایره میباش چودف حلقه‌بگوش

ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

بجنون وبیخردی نامبردار وبلند آوازه گشت

در مجمع‌الأمثال گردآوردهٔ محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری چنین مسطورست :خرده‌گیران‌برای تو ترانه خواهندساخت و بچغانه‌خواهند نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك

مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمّل میکرد چه سمِ قاتل و شرنگ
1915 جانگزائی که از محبوب رسد نوشدارو ی روانبخش است از دست دوستان
سیلی میخورد ومانند میخ سرسختی وپایداری مینمود وخیال دلدار
ویرا چنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت وازدست بُرد وبدانگونه
که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد اونیز از سرزنش همصحبتان
پروانداشت زیرا آنکه پای دلش درگل اندیشه فرو رود از شکسته
نامی نهراسد یکشب اهریمن خود رازیبا روی نمود وبکناروی آمد
1920 وباآن دیو هم‌آغوش گشت وسپیده‌دم بی‌طهارت نماز گزاردن نمی-
توانست و کسی ازرفیقان ازاین سرباخبر نبود بناچار نزدیك بامداد
برای غسل بآبی افسرده که از شدّت بردیخ بسته و گوئی سرما
روی آنرا از مرمر پوشیده بود درامد اندرزگوئی ملامتش کرد که
دراین آب سرد جان خودرابربادادی جوان راستکار بانگ برآورد
که‌ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش‌این سخن مگوی این
1925 محبوب روزی دوسه مرامفتون عشق ساخت وباآنکه یکبار نیز بخوشخوئی
از من تفقّدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمّل میکنم
پس چه جای شگفتست اگر خداوندجهان راکه پیکرم خلق کرده و

بتوانائی خودروح طاهر وپاکیزه دران بودیعت نهاده وهیچگاه نظر عنایت از من دریغ نداشته است وپیوسته رهین لطف واحسان اویم فرمان برم وباطاعت امرش کوشم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبّت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست … مگر حال بروی بگردد نخُست
ترا با حق آن آشنائی دهد … که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی درخودت راه نیست … وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور … سماعست اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد … که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر … بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش … ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند … بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار … چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند … چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقه‌ست ازان میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت‌پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

اگر سالك طریق عشق باشی خویشتن را درشمار میاور و بترك خود گوی اگر نه براه عافیت گام نه ازمحبّت بیم مدار که ترا خاکسار سازد وبخاك هلاك افگند چه اگر ترا بمیراند زندهٔ جاوید شوی گیاه

۱۹۳۰ از دانهٔ درست سبز نشود وباید درخاك شکسته گردد تا بالا گیرد روندگان طریقت را از راهنمائی منزل شناس گزیری نیست

حافظ :

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

وآنکس راهنمای کعبهٔ مقصود تواند بود که ترا از اسارت نفس بدفرمای

برهاند زیرا تامُعْجِب وخویشتن بین باشی راه خودشناسی برتوبسته و ازین لطیفه جزفانی وازخودگشتگان‌خبرندارنددرویشان‌مجذوب از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند واز غلبهٔ حال دست بوسرزنند

کمال‌الدّین‌اسمعیل:

طوطیِ طبع در هوس شکّر لبت بر سرهمیزند چومگس‌زارزاردست

1935 وباسرود و مطرب وآهنگ زیروبم(لحن‌آهسته‌وبلند) سروکارندارئد چه ازسرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند ترانه ساز محبّت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه‌را تاب شنیدن نباشد

جامی :

گوش خامان نیست در خورد سَماع

ورنه عالم را گرفته‌ست این سرود

چون‌پریشانان بادهٔ عشق نوشند بصوت دولاب(چرخ‌چاه) بسکرایند ومانند دولاب بچرخند و «چون‌دلو از چاه برآمده» بزاری‌برخود اشکک افشانند از روی رضا سربجیب کشند و بهنگام بیتابی‌جامه‌پاره

1940 سازند درویش حیرت زدهٔ‌سراسیمه‌وبتاب می‌ازپای‌درآمده‌رابدست افشانی وپایکوبی سرزنش مکن‌که غرقه دریای محبتست وبیخودانه دست وپائی میزند سَماع (شنیدن سرود وترانهٔ صوفیان) در هرسر

اثری دیگر دارد اگر مستمع ازحقیقت بهره‌مند باشد وطایر جانش
از بـرج معنی پرگشایدـ ملَك نیز درپیشروی ازوی بازپس‌ماند واگر
اهل بازیچه ولهو وهزل ومسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد
وچون اهل سماع نفس پرستد از شنیدن آوای خوش ونغمهٔ دلکش
خواب غفلتش گرانترشود وازسکرحال بهره‌نبردآری نسیم صبحگاهی ۱۹۴۵
دامن گل را چاك زند ولی هیمه راجز با تبرنتوان شکست و شکافت
عالم وجود سراسر در وجد وحال وسماع وسرودست ولی چشم نابینا
درآبگینه چیزی نتواند دیدشتر راکه شوری دردل ونشاطی در سرست
بآواز کودك عرب برقص وطرب درمیآید ولی اگر آدمی ذوق سماع
دانش ندارد جانوری کج طبع وبی ادراك باشد

سعدی :

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن درگلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هرموجودی بزبان حال

در تسبیح وتهلیل یزدان وَحْدَهُ لاٰ شَرِیكَ لَهْ گویانست

نه بلبل برگلشن تسبیح خوانیست که هرخاری بتسبیحش زبانیست

ازآیهٔ ۴۶ «سورهٔ بنی اسرائیل» «... وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّاٰ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چیزی

از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند

شیخ شطّاح روزبهان بقلی شیرازی درشرح شطحیّات ...« رَئیس شطّاحان

ابوحمزهٔ خراسانی .... دروجد وحال مثل نداشت.... وقتی درخانهٔ حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عَزَّالله وَجَلَّ جَلالُهُ ....

شیخ‌الأسلام عزّالدین عبدالعزیزبن عبدالسّلام‌بن عبدالسّلام‌بن احمدبن غانم دمشقی سُلَمی (بضم اوّل و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سُلَیْم بضمّ سین و فتح لام) واعظ شرح حالش در طبقات‌الشّافعیه تألیف ابوبکربن هدایة‌الله‌الحسیبی ملقب بمصّنف ودرگذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع وپرهیزگار و آمر بمعروف وناهی ازمنکربوده گویا مقصودآن باشد که سمت احتساب داشته است، فقه (علم باستخراج احکام شرعیّهٔ فرعیّه از ادلّهٔ تفصیلیّه، نصّ، سنت،عقل، اجماع) را نزد ابنِ عساکر و اصول (علم بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر شیخ آمدی خواند وخطابت دمشق یافت وبسببی ازآنجا به مصر بکوچیدو پادشاه آن خطّه ویرا گرامی داشت و منصب قضا و خطابت جامع عتیق بخشید ونیز در مدرسهٔ صالحّیهٔ قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند ملك عادل سیف‌الدّین و برادر زاده سلطان صلاح‌الدّین ایوّبی) بتدریس میپرداخت وحافظ زکی‌الدّین مدرّس مدرسه‌کاملیه (منسوب بملك کامل محمّد بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد وهریك ار این دونزد یکدیگر میرفتند واز محضر هم فائده میبردند و شیخ عزّالدین مذکور در دهم جُمادَیالأُولی سنهٔ ششصد وشصت در گذشت در رسالهٔ «کشفالأسرار عَن حکَمالطّیور والأزهار» چنین می گوید :

فَانّی نَظَرتُ بعَینالتَحقیق فرَأیْتُ بنورِالصدَق والتوْفیق انَّ کُل مَخلوق مقُر بوُجودالخالق وکُلَّ صامت فیالحقیقة ناطقٌ ۰۰۰۰۰»

پس من همانا بدیدهٔ حقبینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان دیدم که هرآفریده بهستی آفریدگارمعترف وهر خاموش وبسته زبان‌بحقیقت ناطق وگویاست .. این کتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و غالب اسجاع آن لطیفوبی تکلف و بر آشنائیکامل نگارندهٔ آن بدقایق و رموز عرفانشاهدیصادقست واز زبان حیوان وجماد وگیاه اشارات بدیعو معانی دلنشین بیان میکند

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چونیسوختی
۱۹۵۰ پدر بارها بانگ بر وی زدی بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افگنده خوی — که آتش بمن در زد این بانگ نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کائنات

۱۹۵۵ حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانهٔ در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلّق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

برنائی شکرلب وشیرین دهان نی مینواخت وبدیگران میآموخت و
۱۹۵۰ ازدم گرم درضمیر شنوندگان شعلهٔ عشق میافروخت وخرمن صبرو
شکیبشان میسوخت پدر بسیاروقتها سخت بروی خروش برمیآوردو
درنیش آتش میزدشبی لحن فرزندبشنید ونغمه‌سازی پسرویرادیگرگون
وپریشان حال ساخت وبحالی که عرق برچهره‌اش روان بودمیگفت
این نوای نی درخرمن هستی من آتش افگندچون دری ازلطایف غیب
واسرارنهان برآشفتهٔ از شراب عشق سرمست باز شود برممکنات و
موجودات سردست افشاند وبترك جهان وجهانیان گوید اوراسزدکه
۱۹۵۵ بذکردوست دررقص وچرخ آید چه بهرآستین افشانی جانی نو و
حیاتی تازه یابدگیرم که در سباحت وشناوری ماهرواستادی آنگاه
که بیجامه باشی دست وپائی میتوان زد کسوت نام وننگ وشکوه
ظاهر راازخویش دورسازکه اگرغرقهٔ دریالباس دربرداردسخت فرو
ماند وبساحل نجات راه نبرد دلبستگی بدنیا واسباب آن بی نفع وسود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصود ست و چون از علایق آزاد شوی بکعبهٔ امید میرسی

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود   زهر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گِرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست   که روی ملوک و سلاطین َدر اوست
مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست   که پنداری‌این‌شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشـد   که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم   که زنجیر شوقست درگردنـم
مرا همچنان دور بودم که سوخت   نه‌این‌دم که‌آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهـدی   که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست   که من‌راضیم کشته درپای‌دوست
مرا برتلف حرص دانی چراست   چواوهست‌اگرمن‌نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست   که در وی سرایت‌کند سوز دوست
مراچندگوئی که در خوردخویش   حریفی‌بدست آر همدردخویش
بدان ماند اندرز شوریده حال   که گوئی بکـژدم گزیده منـال
کسی را نصیحت مگو ای‌شگفت   که دانی دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگـام   نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد   که عشق آتشست ای‌پسر پندباد
ببـاد آتش تیـز برتـر شود   پلنگ از زدن کینه ورترشود
چو نیکت بدیـدم بدی میکنـی   که رویم فراچون خودی‌میکنی
ز خود بهتری جوی وفرصت‌شمار   که‌باچون‌خودی‌گم کنی‌روزگار
پی چون‌خودی خود پرستان روند   بکوی خطرناک مستان رونـد

من اوّل که این کار سر داشتم دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست که بد زَهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد همان به که آن نازنینم کشد
۱۹۹۰ چو بی شك نبشته ست برسر هلاك بدست دلارام خوشتر هلاك
چو روزی ببیچارگی جان دهی همان به که درپای جانان دهی

یکی بپروانه گفت ای کوچك جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی
۱۹۶۰ همتای خویش بدست آری ودرطریقی که امید وصول بمنزل مقصود
توانی داشت گام برداری ترا باشمع کدام نسبت والفت تو باوی بچه
موجب که «تفاوت اززمین تا آسمانست» چون سمندر نیستی پیرامون
آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیکار بود آنگاه جنگ آزمود

خُفّاش

مرغ شب پره «شب پرك» شب یازه- فرالاوی گوید :

توشب آئی نهان بوی همه روز همچنانی یقین که شب یازَه

با آفتاب روبرو نمیشود زیرا زور آزمائی باپولادبازوان محض نادانیست
و روانیست آنرا که دشمن جان خودشناسی بدوستی گزینی رای
همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای اوازدست میدهی فقیری
۱۹۶۵ راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز
سیلی وکوب خوردن بهرهٔ نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران
روی در اووتوجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادرشمار دوستان

خویش آرد تصوّر مکن که وی در محفل ارباب جاه و بزرگان با چون
تو تهیدست و بیمقدار مهر ورزد و اگر با همه مدارا و نرمی پیشه سازد
با بیچارهٔ ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت
بسوزد پروانهٔ سوخته درون گفت از نصیحت توشگفت دارم چه مرا
۱۹۷۰ ازسوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من
فروزانست که گوئی شعلهٔ سوزان شمع بچشم من باغ گل وریحانست
این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبّت
اوست که گریبان خاطرم رها نمی کند وبسوی اویم میکشاند ونه از
روی اختیار برخود آتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته
است وبسوی محبوب میراند شعلهٔ شمع هم بهنگام جدائی ازوی مرا
سوخت نه این هنگام که در خرمن وجودم آتش افروخت زیبائی و
دلربائی معشوق چندانست که دل ازمهرش برنتوان گرفت و با وی
بگزاف لاف بیزاری ازعشق نشاید زد کیست که مرا ازهواخواهی محبوب
۱۹۷۵ نکوهش کند وبخطر بیم دهد که من خود میخواهم در قدم جانان
سر برافشانم وجان سپارم من ازان آرزومند مرگم که اگر با وجود وی
از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و
پاکیزه خوی آنست که آتش دوست دروی نیز درگیرد مرا بسیار مگو
که درجستجوی یارموافق باش که مانند توکه دلبستهٔ اوئی او نیز بر
۱۹۸۰ تومهربان باشد عجبا سخن بخاک میفشان وآنکه را یقین داری که پند
در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام توسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام و آهسته ران این لطیفهٔ در سندبادنامه‌چه
خوب آمده است که محبت آتش سوزان و نصیحت باد وزانست آری
ازجهش باد آتش فروزان شعله‌ورتر گردد وبرتر زبانه کشد وپلنگ را
چون زخم زنند کینه وخصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکه
باید نگریستم دریافتم که دربارهٔ من ناروا روامیداری که مرا بدلبستن
1985 بچون خودی میخوانی باید مهلت حیات را غنیمت دانست ودرپی
ازخودبرتری بود که مهرورزی با همانندان نقدفرصت ازدست‌دادن
وتضییع اوقات زندگیست آنانکه فریفتهٔ خودخواهی وحبّ نفس باشند
جویان صحبت امثال خویشند وسرمستان شراب عشق درعرصهٔ خطر
و ورطهٔ هلاك قدم‌نهند من ازآغاز که این سودا درضمیرداشتم یکسر
دست ازهستی شستم آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند
در دعوی محبت راستگویست وبد دل و بیجگری که از مرگ بیم
دارد نه بردوست که‌برخویشتن عاشقست چون بناگاه اجل ازنهانگاه
براید ودفترعمر درنوردد آن خوشتر که‌بدست یارنازنین جان‌سپارم
1990 وچون بی شبهت بحکم تقدیر وسرنوشت از مرگ چارهٔ نیست بهتر
که ودیعت حیات را بمحبوب تسلیم کنند آری وقتی بناگزیر باید جان
داد ازینروشایسته‌تر آنکه این متاع عاریت را درقدوم جانان نثارآورند

سند باد نامه در مؤلّف نفیس لغت نامه تألیف علاّمهٔ فقید علی اکبر دهخدا
در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری ازصاحبان تذکره‌وحاجی

خلیفه در کشف الظّنون تألیف کتاب سند بادنامه ... را بازرقی نسبت داده‌اند واین قول خطای محضست کتاب سندباد از قصص و حکایات فرس یـا هندست و مدّتی طویل قبل از اسلام تألیف شده ... خواه اصل تألیف سند بادنامه از ایرانیان بوده یا از حکمای هنددرهرصورت یك نسخهٔ پهلوی از آن تازمان سامانیه موجودبوده است ودرعهد امیرنوح بن منصوربن نوح بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی (سنهٔ ۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا اززبان پهلوی بپارسی ترجمه کرد و این نسخـه ظاهراً از میان رفته است ودرحدود سنهٔ (۶۰۰ هجری بهاءالدین محمّدبن عمر (در نسخهٔ سندبادنامه بن الحسن) الظهیری الکاتب السمرقندی که دبیـــر سلطان طمغاج خان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیهٔ ماوراء النهربود ترجمهٔ ابوالفوارس قناوزی را اصلاح وتهذیب کرده بزبان فارسی فصیح ممزوج بابیات وامثال عرب درآورد واین نسخه باهتمام آقای احمد آتش در استانبول بطبع رسیده است و ظاهرا ازرقی همان ترجمه ابوالفوارس قناوزی رابرشتهٔ نظم کشیده یا اقلا (؟) درصدد نظم آن بوده است و ایـن نسخه نظم ازرقی اگر فی الواقع ازعالم قوّه بحیز فعلیّت درآمده بودالآن بکلّی از میان رفته است واثری از آن باقی نیست ومرتبهٔ دیگرسندباد در سنهٔ ۷۷۶ بنظم رسیده است وناظم آن معلوم نیست

شرح حال ازرقی درلغت نامه چنین آمده است ازرقی هروی ابوبکرزین الدین